



برای ترویج فرهنگ کتابخوانی به ما بپیوندید

<https://telegram.me/caffetakroman>

رمان خانوم کوچیک

اختصاصی کافه تک رمان



خانوم کوچیک

نویسنده: مهرناز احمدی

رمان خانوم کوچیک | نوشته مهرناز احمدی

telegram.me/caffetakroman

مقدمه فصل اول:

من همان ساقی میخانه غم ها بودم
که شبی با دل خسته م به تو رو آوردم
من همان دل زده از هر باده
دل خود را به دل سنگ تو دلخوش کرده
تو مرا دیدی و اما ره خود کج کردی
با من و بخت من و سادگی ام لج کردی
ای تو ای یار سفر کرده به دور
تو مرا دیدی و اما به غمم رو بست
به نهانخانه قلب دگران بنشستی
خسته و در به در و بیمارم
نشدی بال و پر، تیمارم
از همه جز تو گل گلزارم
از همه از دگران بیزارم
گریه ی تو جگرم را سوزاند
تو بخند ای که تو که قلبم سوزاند
پاکی روح و دلم را دیدی
هق هق اشک غمم بشنیدی
خنده کن بر دل آزرده ی من
خنده کن بر دل مرده ی من
حال من خسته شدم از این همه دلتنگی ها
از همه سردی و از این همه دل سنگی ها
ای تو ای سنگ صبور دگران
سخنی می گویم با تو گران
بیزار شدم از تو و از هر چه به تو میرسدش

بیزار شدم....

فصل اول: بیزار

در حالی که به دیوار تکیه داده بودم، با دستم شروع کردم به ضرب گرفتن، این دفعه برعکس ضرب المثل، از همه صدا درمی اومد الا

دیوار! پیاده رو مثل همیشه پر رفت و آمد بود.

اصلا واسه همین بود اینجا خوشم می اومد. کسی به کسی نبود! والا! آهان خودشه بالاخره اومد. یارو اصل سوژس. صاف وایسادم...

دستی به مانتو کشیدم... کمی چروک شده بود... اما کاجی بعض هیچی... سعی کردم با کشیدن کمی صافش کنم... و بعد مماس باهاش راه رفتم.

تا بهش رسیدم خودم رو محکم کوبیدم بهش: خانوم حواست کجاست؟

_ شرمنده آقا حواسم نبود. بدبختی که واسه آدم هوش و حواس نمی ذاره. طوریتون شد؟

مرد: نه خانوم، فقط لطف کنید حواستون رو بیشتر جمع کنین

_ به روی تخم چشمام.

روم رو برگردوندم... و قدمام رو تند تر کردم. همزمان کیف پول رو تو دستام لمس کردم، بعدش گذاشتم تو جیب مانتوم. شاید همین واسه

امروز بس بود.

سرعت پاهامو تندتر کردم.

وقتی احساس کدم خطری وجود نداره کیف رو از مانتوم بیرون کشیدم. نگاهی به داخلش انداختم و یکی یکی محتویاتش رو بیرون کشیدم: اول

از همه عکس یه خانوم و آقای نسبتا مسن به چشم می خورد. اُه اُه چقدم باکلاس. حتما ننه بیاشن! چند تا کارت ویزیت شرکت و مغازه

ها که حتی تلفظ اشمشون برام سخت بود! یه کارت ملی. بدبخت باید بره المثنی بگیره. آخی! ای بابا این چه کارتیه! جناب مهندس

فروزش! دهکی جناب مهندس شرمندہ شدم بخدا، کیفیت رفت تو مانتوی بندہ. و حالا! نیگا کن دختری. چقد پول. نه مثل اینکه

فردا هم نیازی به این کار مشقت بار نیست! حالا باید میرفتم یه ذره زولبیا بامیه میخریدم، موشی بدجور هوس کرده بود. فدای خواهر

نازنینم فقط اونه که تو اون خاندان روزه میگیره.

به به بالاخره از اون محله ی باکلاس های کلاس رسیدیم به خونه ی درب و داغون و محله ی پیزوری خودمون. فری دم در بود، تا منو

دید پرید جلو: الی چه قد کاسب شدی جون داداش؟

یه تو چه لجن خوار. جمع کن اون لشتو بیا خونه بابا. می ترسم این بیرون میشینی خسته شی عرق کنی فردا بچائی! فری: هوی الی احترام دست خودتا.

بیشین بینیم باو! چه لفظ قلمم زر میزنه! احترام دست خودته!!! هی بهت میگم با اینا نپر، سوسول شدی دیگه بدبخت. فری یا همون فریدون اولین برادر ناتنیم، هم سن من، و بعد از اون فرشته، معروف به موشی که 14 سالش بود اگه کاریم واسه این خونواده

میکردم واسه خاطر همون موشی بود. بقیشون مفت نمی ارزیدن. نشستیم کنار حوض و دستمی به آب زدیم. فری اومد زولبیا بامیه ها رو برداشت. در حالی که دستمو با مانتوم خشک میکردم سرش داد

کشیدم: هوی حیوون مگه افسار پاره کردی؟ باز مال مفت گیر آوردی. خودتم می دونی اونا مال موشیه. یه دونه ازش کم شه حسابت با

کرام الکاتبین.

شهربانو نامادریم اومد بیرون. اه اه فقط این یکی رو کم داشتم: هوووووووووو سلیطه چته صداتو انداختی پس کله ت؟ دوس داره بخوره به

تو چه؟ نوش جونِ پسر.

پسرت شکر زیادی خورده! همین که گفتم این مال موشیه. اونه که روزه میگیره، حق داره از این بخوره.

فری: چه افتخاریم میکنه با پول دزدی واسه افطار زولبیا گرفته، اینجوری عز و جز میزنه.

— نه مثل تو خوبه، از جات جم نمی خوری که مبادا تخم مرغات سرد بشه.
به زور جعبه رو از دستش گرفتم و به سمتِ خونه رفتم. خونه که چه عرض کنم، زباله دونی پیشش بهشت بود.
کلا یه اتاق بود که همه به زور میچپیدیم توش.
منوچهر خان پدر ناتنی محترم یه ور خمار ولو شده بود. نصفش رو فرش پاره، نصفش رو موزاییک! خماری نمی داشت
سردی موزاییک رو

حس کنه. سلام کردم که نظرش بهم جلب شه.
تا منو دید انگار چشماش باز شد! سیخ نشست سر جاش: کجاس الی گرفتی؟ گرفتیش.
— گفتم که میگیرم. بسته مواد رو به سمتش پرت کردم.
تو هوا قاپیدش: خیر ببینی. فقط توئی کخ منو درک میکنی.
شهربانو پشت سرش فری اومد تو: نخیر، (انگشت اشاره به سمتش گرفت و گفت) همین اینه که گند زده تو زندگی ما دختر
مگه بهت

نگفتم براش نگیر؟ فقط بلدی با من لج کنی؟
— خب خمار بود میمرد.
شهربانو: بمیره من راحت شم با این بوی گندی که سر تاپاش رو گرفته.
برو بابایی گفتم و بسته سیگار بهمن رو از تو کیفم در آوردم. خودمم معتاد بودم، اما قبول نمیکردم!!! فقط روزی دو تا بسته رو
شاخس! نه به جان خودم اگه معتاد باشم!!! سیگارم رو آتیش زدم که صدای شهربانو بازم بالا رفت: بین تورو خدا من دارم با
کی

حرف میزنم؟ بوی گند سیگار تو رو هم باید تحمل کنم؟
منوچهر که داشت بند و بساطشو آماده میکرد گفت: زن چه قدر حرف مفت میزنی؟ پاشو برو واسه من چایی بذار.
در حالی که یه پک میزدم گفتم: موشی کو؟
فری یه نگاهی به من کرد و تلویزیون ماقبل تاریخ و روشن کرد: چمیدونم بابا، حتما خونه ی یکی از دوستاش.
همین موقع صدای زنگ اومد: پاشو برو در رو باز کن.
فری: به من چه، خودت برو.
با پک دیگه ای به سیگار از بین دود نهش نگاه کردم! به پشتی زهوار در رفته و چوب شکسته تکیه لم دادم و گفتم
— نه بابا از صبح سر کار بودم حالا جور تو رو هم بکشم؟

با غر غر بلند شد و به سمتِ در رفت. اه اه تورو خدا انقدر تو خونه مونده راه رفتنش از صد تا زن بدتر شده. پک آخر رو به سیگار

زدم و بعد از اینکه روی موزاییک خاموشش کردم، بلند شدم تا لیاسام رو عوض کنم. نگاهی به خودم انداختم. اگه این خرمن گیسوها نبود

عمر کسی می فهمید من دخترم!
وسایلم رو چپوندم تو کمد دیواری ای که برای استفاده عموم بود. موشی و فری با جر و بحث وارد شدن. کارِ همیشگیشون بود! نشد اینا

یه بارعینِ آدم کنارِ هم زندگی کنن. همشم تقصیرِ اون فریِ گور به گور شده س.
بهش توپیدم: هوی فری جمع کن بساطتو به موشی چی کار داری؟
موشی با دیدنِ من جونى تازه گرفت: آجی، آجی خریدی برام؟
جعبه رو برداشتم و گفتم: آره فدات شم مگه میشه الی موشی خودشو یادش بره؟
موشی تندی پرید تو بغلم: فدای آجی الی خودم بشم من.
_ خدا نکنه دیوونه.

تقریباً دم اذان بود. شهربانو اومد و شروع به چیدن بساط سفره کرد. بساط که چه عرض کنم همون زولبیا بامیه ها بود و چایی، پنیر

نمیگرفتن اصلاً شک دارم بدونن چی هست، با صدا ربنایی که از تلویزیون فکستنی بیرون اومد، فری و شهربانو حمله بردن به سمت سفره!

موشی بد بخت این وسط بی غذا مونده بود! خوبه این روزه بوده و اونا تا الان کوفتِ جان میکردن همه چی رو، وگرنه معلوم نبود چی

کار میکردن.

یه جستی زدم و بقایای جعبه رو از زیر دستشون کشیدم: جمع کنید مفت خورا، مادر و پسر لنگه یِ همین.
جعبه رو گذاشتم جلو موشی و رفتم تو حیاط. ای خدا یه پسر همسایه هم نصیب ما نکردی بلکه بیاد الان یه سوت بزنه ما هم خرشو

بگیریم ننه اش مجبور شه بیاد بگیرتمون که بلکه از دستِ اینا خلاص شم.

فکرم پر کشید به گذشته به همون موقع ها که نمیدونستم دخترِ اینا نیستم وقتی که بچه بودم... من الیکا خسروی ام. البته اگه فاکتور بگیرم

این پدر مادر واقعی نباشن! 19 سالمه از ده سالگی هم آموزش دیدم واسه جیب بری! اما هیچ وقت پامو بیشتر نداشتم... دیپلم ردی ام که همونم به ضرب و زور تک ماده بهش رسیدم. چشمم قهوه ای با موهای پر پشت فر خرمایی. چهره ام در کل بد نیس.

منو باش... الی به خدا دیوونه شدی کدوم احمقی میشینه مشخصات ظاهریشو واسه خودش تکرار میکنه که تو باشی؟! بد بخت اون رمان

پیشی سوسولت کرد رفت... نه بابا احتمالاً دارم اینا رو میگم بلکه اون پسر همسایه نظرش جلب شه کم که نیست از 10 سالگی جیب بری

میکردم خود این یارو اوباما باید بیاد خواستگاریم پسر همسایه که سهل... آره والا نشستی اینجا با خودت کل کل میکنی همه میان خواستگاریت.

از رو پله ها بلند شدم. کی میشه کپه مرگمون و بذاریم که سریع تر فردا شه؟ ساعت تازه 8 شبه! مرغم این ساعت نمیخواهه که من بخوام بخوابم. فردا رو چی کار کنم دیگه اون محله هم همیشه رفت تابلو شدیم رفت

باو! سه روز پشت سر هم رفتیم اون محل کافیه یه بار یکیشون شک کنه و تمام. بهتره برم یه محله تازه... اه الی تو دوباره داری با خودت حرف میزنی پس فردا انگ دیوونگی میزنن بهت همون پسر همسایه... د درد و پسر همسایه. مرض! کوفته! با خودت درگیری پیدا کردی الی بدبخت. بیخیال بابا مرغ باشی بهتر از اینه که با خودت مشکل پیدا کنی.

ساعت نه صبح بود که با صدای جیغ و فریاد شهربانو و منوچهر از خواب پریدم. -د لعنتیا مگه نمیدونید من میرم سر کار ببندید. اون حلقونو بیشتر بخوابم دیگه. اه. نشستم تو جام. تازه یادم افتاد باید یه جای جدید پیدا کنم... جلدی پریدم بالا و لباسام رو از تو کمد کشیدم بیرون. موشی و فری هنوز

خواب بودن واسه همین سعی کردم با کمترین صدا لباسم رو عوض کنم که منجر شد قبل از رفتن بیرون از خونه یه دو سه تا فحش

درست حسابی به جون بابا ننه خیر ندیده ام بفرستم.

در حالی که پاشنه کفشم رو صاف میکردم، در خونه رو بستم و زدم بیرون. با اتوبوس (ولخرجی کردم!) خودمو به میدون تجریش

رسوندم! والا تا حالا نیومده بودم. فقط یه زمزمه هایی بود که کسی میخواست بگه پولدارم میگفت تجریش! قبلنا جردن بود، پول خونه بالا

رفت شد تجریش.

ولی تو روح هر کی گفت اینو. خلوت بود. خلوت خلوت. بابا اینجا که ما یه کیف بزیم پلیس گرفتمون. دیگه وقتی ام نیست بخوام برم

جای دیگه ...

تو ایستگاه اتوبوس با پا دو تا تقه به زمین زدم نمیشد. با اینکه جمعیت کم بود باید امروز جونم و میذاشتم کف دستم.

با این فکر قدمامو محکم کردم و رفتم یه گوشه وایسام که سوژه ی مورد نظر رو گیر بیارم.

صدای یه نفر نظرم رو جلب کرد: چیه خانومی منتظری؟

آره منتظر اسکلی مثل توام ... یه کاری کنم که دیگه به دخی مردم گیر نده نسناس.

رومو برگردوندم سمتش قیافش بد نبود اما خیلی مضحک خودشو درست کرده بود.. شلوارشم که قشنگ پایین بود... انگار توش کار خرابی کرده

باشه: شما برو یاد بگیر شلوارتو بکشی بالا بعد بیا اینجا واسه ما لفظ قلم زر بزن مرتیکه.

چشماس بدبخت چهار تا شد انگار تا حالا دختر به این خوشگلی از نزدیک ندیده! والا.

— چیه؟ وق زدی به من؟ آدم ندیدی؟ البته حق میدم بت اگه تموم رفیقات عین خودت باشن بایدم آدم نیینی!

پسر زیر لب گفت: روانی.

بعدم راهشو کشید و رفت خواستم برم بزمن خونین مالیش کنم اما راه بهتری به ذهنم رسید احتمالا یه تراول مامان پیشش رفتم پشت سرش تا

خواستم کیفشو درآرم صدای یه زن اومد: دزد... دزد...

نگاه کردم مسیر نگاهش به من بود دستی میچم و گرفت او او الی گند زدی نگاهم چرخید به پسر که میچمو سفت گرفته بودم چی کار کنم...

چی کار نکنم، یه لگد ول کردم زیر شکمش پسر بیچاره از درد دولا شد منم خلاف جهتش شروع کردم به دویدن ملتم دنبال ما خدایی چه

قدر مهم شده بودما ده نفر دنبالمون بودن.

رومو برگردوندم که که محکم به یه سدُ بر خوردم خدایا مصیبت رو شکر این کیه تو این هیری ویری نگاه کردم دیدم بله تو بغل یه

فروند جوون خوشتیپم! حیف وقت چشم چرونی نبود وقت کسب رزق و روزی حلال بود با یه حرکت کیفشو در آوردم و سریع از بغلش

زدم بیرون.

دوباره شروع کردم به دویدن و بلند داد زدم: شرمندتم داداش.

بازم سرعتمو زیاد کردم که از این قوم مغول جون سالم به در ببرم. بالاخره گم کردن خودمو رسوندم به یه کوچه ی خلوت... به نفس

نفس افتادم.

چه سگ جونیم بودنا مردم تا گم کردن حالا ببین روزی امروزمون چه قدر بود...

با دیدن چند تا تراول 100 تومنی دهنم وا موند به زور آب دهنمو قورت دادم یا پیغمبر من با این همه پول چی کار کنم؟ بدبختی هی...

بازم به تجسس پرداختم تقریبا همه پیش تکمیل بود... کارت ملی... به به اسم ما فکر می کردیم که خودمون با کلاسیم فقط... فرهود... اوهو چه

کلاسیم داره فکر کن: فرهود جان عزیزم. فکر کن از پسر همسایمونم با کلاس تر.

خب خداروشکر که کار امروزم زود تموم شد برم یه سر به شیرخوارگاه بزنم خیلی وقته نرفتم.

بازم مجبور بودم سوار اتوبوس شم شیرخورگاهی که میرفتم خیلی دور بود و باید بازم ولخرجی میکردم... بالاخره رسیدم به همون محله ی

داغون راه آهن درسته که یه عالم یتیم خونه و شیرخوارگاه هست اما اینجا همونجایی که من توش بودم یه زمانی...

دستم پر پر بود. از لباس و پوشاک گرفته تا اسباب بازی و شیر خشک برای بچه ها زیاد با بچه ها اخت نبودم اما اینجا فرق داشت اینجا

هر چی بچه می خواستی پیدا می شد همه جوهر خیلی دوست داشتم پیام این جاها. سرایدار با دیدنم اومد جلو: به الیکا خانوم چه کردی دختر چه خبر؟ بهش لبخند زدم: والا یه مقدار پول اومده بود دستم گفتم تو مرامون نی که تک خوری کنیم اینه که رفتیم یه مقدار وسیله واسه بچه ها

گرفتم.

سرایدار: دستت درد نکنه دختر خیر ببینی الهی.

چاکرتیم به مولا.

سرایدار: تو هنوز اینجوری حرف میزنی منو باش گفتم آدم شدی!

اگیرنده به حرف زد منون مگه چشمه؟

سرایدار: چشم نیس گوشه.

با خنده به سمت ساخمان شیر خوارگاه راه افتادم... فکر اینکه من یه زمانی اینجا بودم تنم رو میلرزونه... فکر اینکه بین یه مشت هم سن

خودت باشی و یه مسئولی بیاد با بیرحمی کاراتو کنه فکرمم به هم میریزه میگم بی رحمی چون باید بی رحم باشن و گرنه هر کدوم از بچه

ها که میرن اینا باید بشینن گریه کنن...

بالاخره یکی از اتاقا رو پیدا کردم... بچه ها توش ریخته بودن و هر کدوم داشتن یه کاری می کردن.

رفتم و یکی از آروم تریناشونو بغل گرفتم... اه تو شانسی ما تا گرفتمش تو بغلم صدا عر عرش بلند شد... از خودم دورش کردم که صداس

آزارم نده بعد از اون همه بچه ها یکی یکی شروع کردن به اشک ریختن وای ددم وای یکی بیاد اینو جمع کنه.

حالا کدومو آروم کنم همینه دیگه از شیر خوارگاه بدم میاد واسه همینش یکی شروع می کنه بقیه عر عر پشت بندش ادامه میدن...

وای خدا نصیب نکنه. دو تا می زدم تو سرم دو تا تو کمر اینا که مثلا آرومشون کنم در اوج ناامیدی بودم که فرانک یکی از مریبا اومد:

باز تو با این بچه ها به مشکل خوردی؟

—جون من فرانک تو چه جوری اینا رو تحمل می کنی؟ اه اه یکی از یکی صداشون بیشتر.

فرانک: سلامت کو؟

—خوردمش والا تو سلام نکردی انتظارم داری؟

فرانک: من بزرگترم.

—بیشین بینیم باو من بزرگترم!

خنده ای کرد و بچه رو از بغل من در آورد و شروع کرد به آروم کردنش به ثانیه نکشید خوابید ذلیل نموده میخواست فقط من ضایع شم.

رفتم و رو صندلی مخصوص مربی نشستم... نگاه به حرکتای تند و فرزند فرانک کردم خدایی این دختر ای ولله داشت جوری از بچه ها مراقبت

میکرد که صد تا مادر به گرد پاهاش هم نمیرسیدن!

—قرار بود از اینجا بری؟

یه نگاه به من کرد در حالی که بچه رو می داشت تو جاش گفت: نشد دیگه تو که بهتر از وضع ماها خبر داری یه روز یه چیزی می

گیم فرداش یه اتفاقی می افته که نظرمون عوض میشه.

اومد و رو صندلی کناریم نشست: تو چیکار کردی؟ نمیخواهی بری دیپلمتو بگیری؟

—دلت خوشه فرانک؟ دیپلم کجا بود؟ من هنر کنم خرجم و در بیارم سر بار اینا نباشم!

فرانک: آخه از این راه؟

—هر راهی باشه سگش می ارزه به این که اینا بهم سر کوفت بزنن!

فرانک: نمیدونم از کارات سر در نیارم الی از هیچ کدومشون.

—بیخیال آجی هر وقت خودمون سر در آوردیم یه تلگراف به تو می زنیم که بیای سر در بیاری ازش!

خنده ای کرد و سرشو تکون داد: الی وقتی آدم شدی هم یه زنگ بزن.

—اون که دیگه شرمندتم به کل آدم شدنی نیستم!

یه نگاه به ساعت کردم. ای تو روحش باید برم خونه سریع وگرنه بازم صدا سگ شهر بانو در میاد. یهو دیدی واقعا سگ شد راهم نداد

خونه!

از جام بلند شدم. خب دیگه راه رفتنی و باید برم فلامک هم با من بلند شد. داری میری؟
یه نگاه از اونا که به احمقا می کنن بهش انداختم این دیگه چه سوالی بود که پرسید؟
_آره دیگه شهر بانو صداهش در میاد میگه کارت که تموم شد سریع برگرد خونه و گرنه راهت نمیدم!
فرانک: خب حتما نگرانم.

پوزخندی زدم و با یه خدافظی از شیرخوارگاه زدم بیرون. نگرانم باشه؟ کی اون؟ نگران یه بچه سر راهی؟ کی نگران من همیشه اون بیشتر

دلش میخواد دیر برم که دیگه راهم نده تو خونه اما بهتر اگه دیگه اونجا نرم از دست امر و نهیاشون راحت میشم اما آخه کجا رو دارم که

برم؟!؟

خاک تو سرت الی که خیلی بدبختی؟ نمیدونی ننه بابات کین؟ چرا گذاشتت سر راه تنها چیزی که میدونی اسمت که به خانواده های با کلاس

میخوره آخه تورو چه به کلاس الی خانم؟

در حالی که راه میرفتم و با خودم فکر میکردم با پا هم قوطی بیچاره ای که جلوم افتاده بود و قل میدادم.
خیلی خواستم از طریق این شیر خوارگاه به پدر و مادرم برسم اما هیچی به هیچی خب اگه هم می رسیدم تنها کاری که ازم بر میومد این

بود که یه تف بندازم تو صورتشون که نوزاد و اونجوری ول نکنن!

اه توله سگا نشد من به یاد اونا عصبی نشم اگه مرده باشم تا الان کلی نفرین به جونشون خریدم!
والا مگه دست من بود که خونه ی شهربانو و منوچهر معتاد باشم؟ تازه کیه که بدش بیاد بابا ننه اش نازشو بکشن کیه که دوست نداشته

باشه یه خونه درست حسابی داشته باشه؟

نه الی تو دوباره رفتی تو اون خراب شده و محله های بالا هوا برت داشته. خفه دیگه زیادی زر زرات داره تو گوشم می شنوم... دوباره

همون محله قدیمی خودمون حتی اینجا هم واقعا محله ام نبود من کی بودم؟؟
اصلا اهمیتی داشت؟!؟

نه جز برا خودم اهمیتی نداشت با یه لگد محکم در پوسیدمونو باز کردم از همونجا صدای دادِ شهربانو بلند شد.
بیشین بینیم باو انگار خونشون قصرِ یه خط به درشون انداختم باو اینا دیگه کین اصلا؟
رفتم سرِ حوض دستمو شستم که با دستِ کثیف نرم تو خونه خواستم برم تو که دلَم ناجور هوسِ سیگار کرد. حوصله صدا شهر بانو هم

نداشتم واسه همین بیخیال شدم و نشستم رو پله ها یه سیگار گذاشتم گوشه لبم یه پک عمیق کشیدم حتی همینم به زور میخریدما کافی بود یه

تیکه پارچه برا خودم بگیرم صداشون میرفت بالا حالا خوبه پولِ خودم بود پولِ اونا بود که همین سیگارم نداشتم!
بعد به من میگن که پاشم برم از این کارا دست بکشم با وجودِ اینا مگه میشه مرض ندارم که میرم دزدی؟!؟ از این دخترای پولدارم نیستم

که بیماریِ روانی دارن و بازم میرن دزدی آقا محتاجم محتاج میفهمی؟
ای خدا کی قرار بدبختی ماها رو درک کنه؟ تا می بینم داد میزنن دزد تا حالا شده فکر کنن که مشکلم چیه؟ دردم چیه؟ نه به خدا اگه

فکر کرده باشن... من اسممو عوض میکنم میذارم یه اسمی که در حده خودم باشه نه به خدا فکر نمیکنن!
یه پک دیگه و این بار دقیق تو دوداش نگاه کردم. خوش به حالش حداقل آزادِ دخترای مثلِ من بخوان پاک بمونن باید به دزدی تن بدن یا...

حتی فکرِ اون موردِ دومم حالمو بهم میزنه.
بیچاره اونا...

پک آخر و کشیدم و سیگار و تو پله ها خاموش کردم... ای بابا الی تو هم به چه چیزایی فکر که نمیکنی؟ آخه مگه دستِ توئه که چی

میشه و نمیشه؟ فکر کردی خیلی بدبختی؟ به خدا دیوونه!

فکر کنم دوباره پتانسیل سوسول بودنم زده بالا و دارم با خودم زر میزنم!

احساس کردم یکی از گردنم آویزون شد و چشمام و با دستاش پوشوند حدسش سخت نبود که کیه...

— موشی بازم اذیت کردنت شروع شد؟

دستشو از چشمام برداشت و بهم اجازه داد تا ببینم. یه کم رفتم کنار تا بتونه بیاد و بغلم بشینه.

موشی: الی؟

— بله؟

موشی: میشه وقتی داری میری منم باهات بیام؟

حواس پرت پرسیدم: کجا؟

— سرِ کارت دیگه...

— دختر خودت داری میگی سرِ کار اونجا که جای بچه ها نیستش.

از رو پله ها بلند شدم و لباسم و از خاک تکوندم در همون حال رو به موشی گفتم: پاشو پاشو دیگه هم نبینم از این خوابا برا من ببینیا.

جایی که من میرم جای بچه ها نیست..

از جاش بلند شد و پاهاشو کوبید رو زمین: اما من می خوام ببینم.

بهش براق شدم: چه غلطاً نبینم رو حرفِ من حرف بزنی، این کارا چیه یاد گرفتی؟

من به این نتیجه رسیدم که این بیماریِ سوسولیسیم به سرعتِ نور داره بینمون رخنه میکنه اول اون فری که خب بنده خدا از ابتدای بچگی هم

این مشکل رو داشت بعدم من که یه محله پشتِ سرم قسم میخوردم بعدم این موشی که دیگه نوبر بود والالا...

با قدمهایی محکم خودم و رسوندم به داخل خونه.. ای وای باز گفتم خونه؟ آقا من شرمنده به قصرمون مشرف شدم! خوب شد ای شهر

بانو خیر ندیده تو افکارِ من نیستا و گرنه از دستم دلگیر میشد...

همون دم در شال و از گیرِ گلوم باز کردم. دیگه داشتم خفه می شدم اصلا هم شک نکنید که از دودِ سیگارِ بهم بر میخورم... تا شهر بانو

من و دید بهم توپید: لباساتو درآر بیا کمکم سفره بندازیم.

شنیده بودم میگن لعنت بر دهانی که بی موقع باز میشه ها اما به جان خودم ندیده بودم واسه خاطر همین بود خودم به صورت جدی مورد

بررسیش قرار دادم:خب حالا انگار چی هست؟ یه دو تا بشقاب شکسته این حرفارو داره؟
یه نگاه از اون نگاه خطرناکا بهم کرد و با حالتی جیغ مانند گفت: ناراحتی؟ آره؟ هری بیرون بربر خانوم مگه به زور نگهت داشتیم؟

بی خیال شدم که بهش جواب بدم یکی من می گفتم یکی اون دعوا می شد اونم که مسن احترامش بر من واجب حتی یه لحظه هم شک نکن

که ترسیده باشم همین سرپناه هم از دست بدما ابداً" واسه من چیزی که ریخته خونه اس فقط من دلم نمیداد اینا رو تنها بذارم!

بعد از در آوردن آخرین لباس تنم که قابل در آوردن بود رفتم و کنار بقیه نشستم کنار سفره ی کوچیکمون.
به به نهار مثل روزایی که عیون بودیم آبگوشت! من نظرم عوض شد من اگه از این جا نمیرم واسه خاطر همین آبگوشت، کل دنیا یه

طرف این آبگوشت یه طرف.

ای خدا دوباره این فضولی اومد سرم نمی دونم چرا دلم می خواست یه بار دیگه اون کیف صبحیه رو یه چک اساسی بکنم!
دوباره کارت ملی 5 تا تراول که الان فقط 3 تاش مونده بود یه شماره تلفن که فکر کنم یارو خل بوده همین جوری گذاشته تو کیفش در

آخر یه بلیط...

ای وای بیچاره با هواپیما میخواست بره دَر زدم عیشش و نا عیش کردم بین چه دختر بدی شدی الی!
مدارک و برگردوندم سر جاش.

به تو چه دختر تو فقط قرار پولارو نوش جون کنیا همین.

اه اما اگه بخواد یه جایی بره که براش مهم باشه چی؟ اه به تو چه؟ فوقش یه بلیط دیگه میخره دیگه اون که یه بار انقدر پولداره خودت

برو تا تهش حتما پولش از پارو میره بالا تو فقط قرار اون پول رو خرج کنی.

با این فکر رفتم که سر جام بخوابم... اما مگه خوابم میبرد؟ هی از این دنده به اون دنده میشدم. ای تو روحت! آخه الانم
وقته عذاب

وجدان گرفته؟

ای بمیر الی یه عمر دزدی کردی یه عمر نون حروم اومده تو سفره ات الان که نزدیک بوده بگیرنت، این گند بازیا رو راه
انداختی! بگیر

بکپ دختره ی نفهم تو که تو عمرت هیچی نداشتی، این وجدانم روش. من نمیفهمم ماها هیچی نداریم، این وجدان رو واسه
چی باید داشته

باشیم؟!

بعد این پولدارا که پولشون از پارو هم بالا میره باید وجدانشون خواب باشه؟ آخه اوس کریم مصبتو شکر اینم آدمیزاد تو
ساختی؟ اصلا یه

وضیه! نمیدونم سیستم بدنمون چه جوریه که با افزایش پول وجدانمون با خاک یکسان میشه؟
دوباره یه غلت دیگه که پام صاف خورد تو صورت فری از همون جا اشهدم و خوندم و منتظر شدم که بلند شه یه حرکتی
بزنه. اما اون

انگار مگس نشسته باشه رو صورتش دستشو تو هوا تکون داد! بعدم یکم وول خورد و دوباره صدای خر و پفش رفت هوا...
خدا رو شکر! بگیر بکپ الی تا همرو با اون لنگات بیدار نکردی. لنگ نیس که پروانه هلکوپتر تا بیست متر و شعاع میده.
با حرص چشمامو روی هم فشار دادم تا بالاخره خوابم برد...

صدای خروس چی میگه؟ اینا هر روز باید منو به یه بهونه ای بیدار کنن؟ یه روز صدا دعواس، یه روزم که مثلا مثل امروز
خوشبختم

صدا خروس بیدارم میکنه خوبه وسط شهریم، و گرنه با صدا بز بیدار میشدم! پتو رو کشیدم رو سرم که این صدا رو نشنوم که
ای به

خشکی شانس دقیق یه لگد خورد وسط کمرم.

_ ای تو روحت صلوات واسه چی میزنی؟

صدای شهربانو اومد که گفت: پاشو دیگه دختره ی خرس گنده تو مگه نباید بری سر کارت؟ پاشو کار دارم. در من مهمون داریم.

با شنیدن کلمه ی مهمونی سیخ نشستم تو جام... اصلا از مهموناشون خوشم نمیومد همه از خودشون نسناس تر بودن. از جا بلند شدم و پتو اینا رو ول کردم همونجا رفتم. سر همون کمد عمومی! به خودم تخفیف دادم یکی دیگه از مانتوهای داغونم و

برداشتم.

شهربانو: چی کار میکنی؟

_مگه نگفتی برم سر کارم؟ دارم به توصیه ات گوش میکنم.

شهربانو: با کی لج میکنی؟ بمون تو خونه شاید این دو سه تا رفیقای منوچهر که میان پسندت کردن.

در حالی که شلوارو میپوشیدم گفتم: اونا برن نشونو پسند کنن .

مانتو رو تنم کردم در حالی که همزمان کوله و شالم و بر میداشتم گفتم: در ضمن من نمیخوام ازدواج کنم مگه زوره؟

شهربانو: ازدواج نکنی که چی؟ که بیشتر سربارمون شی؟ من پسر جوون تو خونه دارم خوب نیست یه دختر مجردم اینجا باشه.

_اولا که این کار از پسر تو برنمیاد دوما اگه بخوادم بر بیاد خودم قلم پاشو خورد میکنم.

رفتم سمت دشکم بالشتم و زدم کنار و کیف پولو که زیرش گذاشته بودم رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون. منوچهر کنار حوض بود.

منوچهر: کجا؟ خب وامیسادی مهمونام میان شهربانو دست تنها نباشه دیگه.

آره دست تنها!!! خر خودتی: نه دست تنها نیست موشی هست به اندازه ی کافی کمکش میکنه دیگه نیازی به من نیست با اجازه.

اینو گفتم و از در زدم بیرون. یه سری از بچه ها داشتن گل کوچیک میزدن! من موندم اینا خواب و خوراک ندارن؟ ولشون کنی ولن وسط

این کوچه. یکی تو سر توپ می زدن و یکی تو سر همدیگه!

بازم قدمامو هماهنگ کردم کنار جوی آب و بی حواس شروع کردم به شمردن یک دو سه چهار...

چرا این قداما تموم نمیشه؟ ده یازده دوازده....

کل زندگیم اگه قدمامو میشماردم به چند میرسید؟ بیست و هفت بیست و هشت...

از همون بچگی الان به میلیار رسیده بود اه چه زیاد نمردی و تو یه چی پولدار شدی الی.

هر چی باشه اونا که پول ندارن تو این ضمیمه پولدار ترن آخه یه سریا پول همین اتوبوسارم ندارن: سی و یک، سی و دو...

به چیا که فکر میکنی الی یکی توی مخ تورو نگاه میکرد میدید که تار عنکبوت بسته بس که فکرا مزخرف میکنی.

چشمم خورد به تلفن عمومی اون ور خیابون یه نگاه این ور یه نگاه اونور پاشدم رفتم دم تلفن. کارت تلفنمو برداشتم و کردم تو حلق دستگاه. کیف پول و برداشتم و یه نگاه بهش انداختم بالاخره شماره رو پیدا کردم یه نگاه به کارت ملی

کردم و بعد شماره رو گرفتم با سومین بوق تلفن برداشت: بله بفرمایید؟

_سلام آقای فرهود نیکنام؟ ...

با سومین بوق برداشت: بله بفرمایید.

گوشی از دستم ولو شد، از سیمش گرفتم و گذاشتم سر جاش! خودم از این عکس العملم کپ کردم. خاک تو سرت الی. یعنی تو انقده

ضعیفی. زود باش یه بار دیگه شماره رو بگیر محکم باهش حرف بزن. آره دختر!

یه بار دیگه شماره رو گرفتم. این بار بعد از دو بوق گوشی برداشته شد:

— بله بفرمایید.

سعی کردم آروم باشم.

_الو سلام...

کمی سخته تو حرفم افتاد. ادامه دادم: آقای فرهود نیکنام؟

یه کم مکث کرد و بعد گفت: بفرمایید خودم هستم.

یه کم این پا اون پا کردم چی میگفتم؟ من کیفتو دزدیدم؟ من کیفتو.. آها آره بالاخره یافتم اونچه که باید میگفتم.

_راستش من یه کیف پیدا کردم که شماره تلفن و یه کارت ملی توش بود به نام آقای فرهود نیکنام!

دوباره مکث... ای بمیره این! مگه میخواد چی کار کنه واسه هر جملش که انقدر صبر میکنه؟

اینجور که بوش میاد به روح هم اعتقاد نداره! بگو دیگه د جون بکن...

بالاخره صداس در اومد: شما کجایی که پیام ازتون بگیرم؟

زکی فکر کردی پشت گوشام مخملیه آدرس میدم نه آقاجون من از تو زرنگ ترم: شما کجایی من براتون میارم.

بازم مکث ای سرب داغ بریزم تو گلوت که اینجوری دختر مردم رو معطل نکنی: باشه اما کی برام میارین.

_من الان وقتم آزاده.

اوهو الی تو کی گرفتاری ما اون موقع خدمت برسیم؟!

باشه شما میتونی تا نیم ساعت دیگه میدون خراسون باشی؟

ای ولله حاجی به جان خودم کارمو راحت کردی من عذا گرفته بودم که چه جوری پیام اون منطقه های خوش آب و هوا آخه

کلاش به

اختصاصی کافه تک رمان

من نمیخوره والله میترسیدم سردیم کنه.

آره آره میتونم فقط کجاش بیام؟

فرهود: دم ایستگاه اتوبوس بی آر تی.

باشه من اومدم.

و زرت تلفن رو قطع کردم. خاک تو سرت الی الان با این کارت که یارو به عقلم شک میکنه؟ اصلا اون هیچی به خدافظی نباید میکردی؟

مگه هولی دختر؟ همینجور که به خودم فحش میدادم به سمت ایستگاه بی آر تی رفتم، کنار بیمارستان. ماشالله جمعیت نبود که! یه چی میگم

یه چی تصور میکنی! کیپ تا کیپ آدم وایساده بود. همه قشری! یه یارو هم عین عزرائیل واستاده بود و از مردم پول میستوند. مرتیکه

آخه من اگه 200 تومن داشتم با تاکسی میرفتم که البته اگه از این بگذریم که اینجا یه طرفه اس.

پول و از کیف پول فرهود برداشتم بالاخره داشتم میبردم واسه اون باید خرجم و میداد یا نه؟ جون خودم چه قدر من خودمونیم فرهود سنگ

پا قزوین که میگن خودمم.

بالاخره اولین اتوبوس از راه رسید و... بله مردم فرمان حمله رو صادر کردن! یعنی اون وسط له شدم یکی یه دورم یه فحش اساسی

مهمونشون کردم! با خودم گفتم حالا که پول دادم وقتم دارم جهنم وایمیسم خلوت شه بعد میرم سوار شم.

پشت بند اون اتوبوس یه دونه از این بی آر تی گنده ها اومد!!! از همونایی که وسطش مثل آکاردئون هی باز و بسته میشه! یه ای

ولله تو دلم به خودم گفتم با این هوش و زکاوتم تا وایساد و درش باز شد جلدی چپیدم توش.

من و این همه خوشبختی محاله، این همه جا خالی فقط واسه خودت الی نمردی و تو یه چی شانس آوردی. رفتم خودم و انداختم رو یه

صندلی که باعث شد زن رو به رویی ام یه چشم غره بهم بره. د زنیکه نسناس با خودش در گیره مگه چی کار کردم؟

دختر بغلیم داشت با گوشیش حرف میزد. منم فضول دیگه کم مونده بود گوشه و بگیرم خودم با طرف حرف بزنم.

دختر: یعنی چی نمیای؟

...

دختر: قرارمون یادت رفت؟ اذیت نکن دیگه یه بارِ خوشت نیومد دیگه نیا.

ای وای انگار قضیه داره ناموسی میشه! بازم خودم و نزدیک تر شدم که شاید حرفِ اون ور خطم بفهمم. اما دریغ از یه کلمه. فقط صدا

همین دختررو میشنیدم. آخرم بیخیالِ فضولی شدم و به بیرون نگاه کردم.. دوباره نگه داشت. تازه ایستگاه قیام بود! اه تو روح... مرده

زندش صلوات بفرستم حالا اگه میخواستم دیر برسم از مترو سریع تر میرفت. بالاخره بعدِ کلی فس و فس گیر کردن و ترافیکی که عمرا تو مسیر پیدا میشد رسیدم به خراسون. اتوبوس نگه داشت. تندی از اتوبوس

زدم بیرون و رفتم به تلفن عمومی که کمی پایین تر بود.

دوباره شماره اش رو گرفتم...

گوشی رو که برداشتم، نه گذاشتم نه برداشتم گفتم: سلام من همونم که کیفتونو پیدا کرده.

این دفعه سریع جواب داد: بله من رسیدم شما کجایی؟

این دیگه چه قدر خنگ بود: تلفن عمومی کنارِ کافی شاپ.

فرهود: بله الان میام همونجا.

رفتم و یه گوشه وایسادم منتظرِ آقا. یه نگاهی هم به اطراف کردم... خدایی اینجا هم بد نبود.. واسه دزدی مخصوصا از این جوون سوسولا

پر بود... همین جوجه تیغایی پرافاده.. میشد با یه حرکت زد و اسکلشون کرد و جیشون و زد...

غلط نکن الی باز می خوامی گیر بیفتی؟ صدای یه مرد منو از عالمِ هیپروت کشید بیرون: ببخشید...

یه نگاه بهش کردم خودش بود تازه فهمیدم چه غلطی کردم زرد کردم خفن و حس کردم الان که سخته کنم.

بازم یه نگاه دیگه کرد و وقتی دید ساکتتم گفت: من فرهودِ نیکنامم شما باید همونی باشین که من زنگ زدین؟!؟

با صدایی ضایع بود الان در حال سخته م گفتم: بله شما از کجا فهمیدین من همونم؟

یه نگاه عاقل اندر سفیه به من انداخت و گفت: از اونجایی که گفته بودین اینجا وایمیسین!

آهان خوب شد ضایع شدی؟ خاک تو سرتِ الی با این سوالای تخیلی که میپرسی! خواستم کیفشو از تو کیفم در بیارم که گفت: اگه میشه

اینجا ندین...

منتظر نگاش کردم که ادامه داد: واسه خودتون خوب نیست!

خاک تو سرتِ الی این فهمید! بدبخت شدی.. احمق ای خاک تو سرتِ که عذاب وجدانت موقع خطر باید آلامر بده! آروم سرم و تکون دادم و پشتِ سرش رفتم دمِ یه ماشینِ خوشکل وایساد و درشو باز کرد و منو دعوت به نشستن کرد... خاک تو سرش می

دونه من دزدم و انقدر با پرستیژ؟ وای الی یه ديقه خفه شو بذار فکر کنم چه غلطی میتونم بکنم!! فرار کنم مثل اون دفعه؟ نه دیوونه

اینجا که فرار کنی حسابت با کرام والکاتین تو تجریش از هر ده نفر یکیشون میفته دنبالت بقیه نگاه میکنند اینجا 9 نفر میفتن دنبالت یه نفر

نگاه می کنه!

آخر سر تصمیم گرفتم عینِ بچه آدم بتمرگم تو ماشین تا من باشم که دیگه خبر مرگم بی موقع عذاب وجدان نگیرم...! ای تف تو ذاتت بیاد

مرد حالا که من جوان مردی کردم آوردم تحویل بدم اینا رو اینقدر آدم دله؟ دله؟ الی به خدا گیرپیاج کردی تا نشستم در و محکم کوبید به هم نه به اون در وا کردنش نه به این در کوبیدنش! بدبخت تعادلِ روحی

روانی نداره.

خودشم اومد و رو صندلی کناری نشست یه کم که گذشت ماشین و راه انداخت کجا می رفت رو نمیدونم فقط میدونم که داره میره!

همینجوریم ساکت بود و منم داشتم تو دلم به خودم فحش میدادم: الی بدبخت اگه این از اوناش باشه چی؟ اگه بدبخت کنه. آخه بدبخت کی

تا حالا اومده تو ماشینِ یه غریبه که تو دومیش باشی؟ اگه دستم بهت می‌رسید الی یه بلایی سرت می‌آوردم که مرغای آسمونم برات بیان

عزاداری بدبخت بیچاره...

دیگه فحشام ته کشیده بود اما هنوزم خالی نشده بودم می‌خواستم سر کی خالی کنم. به خاطر همین تمام تلاشم و کردم این صدای لا مصبم

ظریف شه: ببخشید آقای نیکنام میشه بپرسم قرار کجا بریم؟

یه پوزخند زد و گفت: به شما نگفتن کسایی که جیب برن و کجا می‌برن؟

اوه اوه دیدی گفتم الی خاک تو سر؟ خاک تو سر خودتو وجدانت کنم: ببخشید متوجه نمی‌شم من این کیف و پیدا کردم دزد دیگه کیه؟ من

بهتون اجازه نمیدم به من توهین کنید!

تمام کلمه‌هایی که تو این سریالا یاد گرفته بودم و پیاده کردم.

بازم اون پوزخنده زشتشو زد! شیطونه می‌گه بزنم صورتشو بیارم پایین نفهمه از کجا خورده هاللا! : شغل من ایجاب می‌کنه که آدمارو

خوب یادم بیاد!

بدون اینکه بخوام زبون لامصبم شروع کرد به کار کردن: این کارا رو کردی بگی شغل داری؟ خوب کردی من فکر می‌کردم از این

بیکارای بیعاری!

با حرص دندوناشو رو هم فشار داد: تو کلانتری مشخص میشه که کیو باید مسخره کرد!

یا قمر بنی هاشم... درد بگیری! اگه زر نمیزدی شاید می‌شد باهاش کنار اومدا با اینکارت گند زدی الی خاک به سر!

آره اصلا من دزد تو و امثل تو فکر کردین واسه چی دزدی می‌کنم؟

فرهود: مگه فرقیم می‌کنه؟

دِ آره فرق می‌کنه وقتی دو تا راه پیش رومه... یکی این که برم و ه ر ز ه شم یکی هم همین دزدی! دِ واسه امثال ما سرنوشتی

بالتر از این دو تا نیست که حالا که من نمی خوام به راه اول برسم باید دستگیر شم؟ همش تقصیر خود خرمه که دلم برات سوخت گفتم

حتما کارت ضروریه که بری مسافرت!

مشخص بود که گیر افتاده میون این که بذاره برم یا منو تحویل بده منم گذاشتم که به تصمیم گیریش برسه آخرش زندان دیگه چی کار

کنم؟! بازم حس زیبای فضولی گریبانم گرفت آروم داشبورده و باز کردم که اونم متوجه نشه تا باز کردم چشمم خورد به یه تفنگ زکی این

یارو که از خودمون بود تازه باز به من این که خلاشم بالتر بود وگرنه چه نیازی داشت که تفنگ با خودش حمل کنه؟ زرت در داشبورده

بستم.

_نگه دار...

فرهود: چیه فکر کردی راضی شدم که بذارم بری؟

_ نه فقط به این نتیجه رسیدم که شما نمی تونی من و لو بدی چون پای خودتم گیر میفته!
یه پوزخند زد: واسه چی باید پای خودم گیر بیفته؟

_بین حاجی من دزدم قبول اما بدون تو مرام ماها اسلحه نیست. اگه من خلاف کارم پس تو چی ای؟ قاتل؟!
یه ترمزی زد که درست از شیشه رد شدم کم مونده بود برم تو خیابون: ه... و مرتیکه چته؟ ناقص شدم!
یه نگاه بهم کرد با اون چشمای ورقلمبیدش بازم ماشین و راه انداخت چشم نبود که صد رحمت به چشا گاو.

در حالی که سرم و ماساژ میدادم گفتم: واسه چی اینجوری زدی رو ترمز؟
فرهود: هوم؟ چیز...

_د جون بکن مرد.. میخواد یه حرف بزنه.

فرهود: راستش... راستش فکرشم نمی کردم انقدر زود بفهمی من کیم!

_اون که حدسش سخت نبود... فقط حاجی در چه حد؟ خلافت؟
فرهود: زیاد نیست..

_یارو خر گیر آوردی؟ این ماشین و تشکیلات عمرا واسه خورده دزدی باشه اگه هم اینا ارث و تو همین جوری دزدی می کنی پس دیوونه

ای!

کلافه یه دستشو کرد تو موهاش: آره همون که تو می گی یه دزد حرفه ایم حالا خوب شد؟
یه نفس راحت کشیدم.. الی خانوم انگار این دفعه رو جستی اما یه بار دیگه از این غلطا و محبتای اضافه کنی با پشت دست
می کوبم تو

دهنت که نفهمی از کجا خوردی! بدبخت محبتتم به آدمیزاد نرفته که.. حتما باید خودتو گیر بندازی احمق اصلا هر چی بهت
بگم کم گفتم

والا با این کارات.

تازه متوجه شدم هنوز داره مسیر و ادامه میده: حاجی می شه بیرسم الان دیگه داری کجا میری؟
فرهود: خونم کار دارم.

غلط کردی که کار داری خاک تو سرت الی با این کارات: واسه چی داریم می ریم خونه شما؟
فرهود: لطفا خودتو دعوت کن شما؟ من کی گفتم میریم گفتم میرم شما میمونی دم در من میرم تو.
او هوکی این یارو چه قدر پروئه؟! بزنم با جفت پا تو صورتش که دیگه هوس نکنه من و مسخره کنه. اما فعلا ریشم دستش
گرو بود

ترجیح دادم یه بار تو زندگیم زر نزنم که دوباره گرفتار نشم!
یه نیم ساعت تو راه بودیم بالاخره جلوی یه قصر نگه داشت می گم قصر آخه خونه کمشه. من که همیشه واسه دزدی
مناطق بالا می رفتم

این محل به فکرم خطر نکرده بود! خدایی یارو ای ول داشت که با دزدی به اینجا رسیده بود بعد ببین الی توی خاک تو
سر نتونستی یه

شلوار واسه خودت بگیری بابا دزدی هم مهارت می خواد که انگار تو نداری!

صدای فرهود من و به خودم آورد: وایسا اینجا تا من برگردم.

بهش نگاه کردم که به سمت اون قصر می رفت عقب عقب رفتم و پریدم رو کاپوت آخی عقده های دلیم و رو ماشین خالی
کردم... اصلا این

چه ماشینیه؟ فقط می دونم ماشین همین. الی بهت گفتم پاشو برو یه تحقیق راجع به این ماشینا کنا گوش نکردی! اگه مدلو
می دونستیم الان

خودمون و بند این یارو کرده بودیم الان که نمی دونیم باید وایسیم تا کشفش کنیم. اا دیدی الی آدمم انقدر بی چشم و رو؟
یه تعارف نکرد

که بری خونه آبی میوه ای چیزی کوفت کنی انگار نه انگار به خاطر اون حاضر شدی نری سر کار! انگار نه انگار راضی شدی
به پلیس

لوش ندی...

یعنی به خدا من تو کار بعضیا می مونم... یه کم آداب معاشرت بلد نیستن. در حیا و شد و من به سرعت نور از رو ماشین
پریدم

پایین یه نگاه بهم کرد که یعنی خر خودمم و رفت سمت راننده منم بدون اینکه به روی مبارک بیارم نشستم سمت شاگرد.
در و بستم عینهو گاو گازشو گرفت و د برو که رفتیم... نکرد یه کم اروم بره حالا... منم با تمام تلاشم خونسرد نشستم و
عین ماست زل

زدم بهش...

تو کار چی هستی؟

فرهود: منظور؟

یعنی که چی می دزدی؟

فرهود: گاهی به گاو صندوقا دست برد میزنیم همین.

می زنین؟ یعنی یه باندین؟

فرهود: یه چیزی تو این مایه ها. راستی کل خانواده ات دزدن؟

نه فقط بنده تو کار شریف دزدی ام.

فرهود: می شه دلیشو بدونم؟

البته چرا که نه؟ چون فقط من بچه سر راهیم و فقط منم که خرجم اضافه است.

فرهود: تو مطمئنی؟

چیو؟... داری مشکوک می زنی حرفتو درست بگو خب.

فرهود: من کلا حرفام بی منظور به دل نگیر می گم من اگه بخوام باهات در ارتباط باشم باید چی کار کنم؟

اوهوکی آقارو باش شما تا همین نیم ساعت پیش می خواستی من و تحویل پلیس بدی الان به من میگی با من در ارتباط
باشی؟

فرهود: حتما دلیل دارم که می گم دیگه... نترس دیگه قصد ندارم تحویلت بدم مخصوصا حالا که فهمیدی چی کارم!

ای تو روحت الی با این کار کردنت: خب اما بازم نمیشه چون من تلفن ندارم در داشبورده و باز کرد و یه گوشی یازده دو صفر از توش

در آورد چطور ندیده بودم خدا میدونه احتمالا اون اسلحه صاف رفته بود تو چشمم بقیه رو ندیدم.
با تعجب به گوشی که گذاشته بود تو دستم خیره شدم، خاک تو سرت فرهود یعنی تو انقدر خری که به من اعتماد می کنی؟
خاک تو سرت پسر خوبه دیروز کیفیت و زدما آخه آدم انقدر خر؟ همین جور خیره به دستم نگاه می کردم که صدای فرهود در اومد: قرار

نیست این و بذاری تو کیفیت؟
-هان؟ آهان... الان... الان...
بدبخت الان میگه ندید بدیدی درسته هستی آخه مگه هر خری باید بفهمه؟ الی بیچاره خوبه یه نوکیا داغون انداخته تو دستت اگه گرون بود می

خواستی چی کار کنی؟
حتما همین جا می پریدی... ای الی دهندو ببند الی اونو بکن تو کیفتو فقط خفه شو آدم نیستی که ندید بدید بدبخت! زیپ کیفمو باز کردم و

گوشی و انداختم توش.
بازم یه نگاه دیگه به فرهود کردم و گفتم: تو عقلتو دادی اجاره؟
فرهود: منظور؟

-آخه مرتیکه تو حتی اسم منم نمیدونی بعد گوشی میدی دست من؟ آخه آدم به عقلت شک میکنه دیگه...
فرهود: خب این دفعه رو راست گفتمی بگو!
-چیو بگم؟

فرهود یه نگاه بهم کرد که یعنی من الان دارم به عقلت شک میکنم: اسمتو.
-آهان... آهان اسمم الی...

فرهود: الی؟ الی چی؟ الهام؟ الهه؟ المیرا؟ الناز؟...
-وایسا بابا الان تمام الی هارو جمع میکنه برا من. اسمم الیکاس!
فرهود یه پوزخند زد که نزدیک بود برم صورتشو براش عوض کنم: نه بابا بهت نمیداد... اسمت برعکس خودت خیلی با کلاس...
کلاس...

با چشمام براش خط و نشون کشیدم مرتیکه خرفت! هر چی دوست داشت می گفت. همونجایی که سوار ماشینش شده بودم ننگه داشت این

دفعه چه زود رسیدیمـا.

در حالی که پیاده می شدم صدای فرهود به گوشم رسید که می گفت: منتظر زنگم باش. با سر حرفش و تاکید کردم و در و بستم اونم پاشو فشار داد رو گازو رفت مرتیکه یه خدافظی هم نکرد اصلا همینه شعور که نباشه جون

در عذابه! رفتم سمت بی آر تی های برگشت و منتظر اتوبوس شدم اولین اتوبوس و با این شلوغ بود اما انتخاب کردم واسه سوار شدن تا

زودتر برس خون و صدای شهربانو و شوهرش در نیادا!

به خونه که رسیدم اولین کاری که کردم قایم کردن گوشی بود، که کسی نبیندش. همین مونده بود که اینا ببینن که دیگه برگشتی واسه گوشی

نباشه از همین زپرتی هم نمی گذشتن لامصبا. نشستم کنار فری که داشت از این سریال آبکی ها رو نگاه میکرد.. منم مجبور شدم بشینم پا به پاش می دیدم! کافی بود که برگردم بگم

میخوام فوتبال ببینم چه علم شنگه ای راه مینداخت والا من بیشتر از اون پسر بودم. اه تو روحت فری ببینا امشب رئال و بارسا بود الان

من نبینم که این بارساییها سوراخ سوراخ میشن که فایده نداره ای تو روحت پسر که هیچیت عین پسر نیست. یعنی عین پسر هستا اما چون میدونه من فوتبال دوست دارم میخواد حرص من و در آره. با خودم گفتم مرگ یه بار شیونم یه بار: فری بزن سه فوتبال داره. فری: همیشه دارم سریال میبینم.

-خاک تو سرت که هیچیت عین پسر نیست.

فری: خاک تو سر تو که یه ذره ظرافت دخترونه نداری.

-اگه من ظرافت نداشته باشم خیلی بهتر از توئه که به خواجه حرمسرا گفتی زکی.

بلند شد و موهامو گرفت تو چنگش: چی زر زر کردی؟

-من حرف زدم اون زر زر و تو کردی و ننه بابات مرتیکه کثافت!

سعی کردم موهامو از تو دستش بکشم بیرون اما برعکس جستش زورش زیاد بود لامصب. تو اون حالت هی فحشش میدادم اما مگه بیخیال

میشد؟.. آخرم مجبور شدم از سلاحهای دخترونه استفاده کنم و دستش و یه گاز محکم گرفتم.

فری: هوی چته وحشی؟

دستشو از موهام کشید و شروع کرد به مالیدن دستش: دندون دراکولاس وحشی؟

-وحشی منم یا تو که موهامو ول نمی کنی؟

فری: خفه بابا.

-بابات اونور به سمت خودش بگو مرتیکه... .

بلند شد که بازم بیاد و موهامو چنگ بگیره در حالی که به سمت حیاط میرفتم گفتم: خاک تو سرت که دعواها تم عین این سوسولاس. سوسول

بدبخت.

خدا رو شکر دیگه تو حیاط نیومد دنبالم. یعنی میگن از هرچی که بدت میاد سرت میاد همینه ها. ما که از سوسول بودن بدمون میاد کل

اهالی منزل پتانسیلشو گرفتن. از جمله خودم!

ای وای من چرا همچین میشم چرا میلرزم؟ یه کم که به مغز واموندم فشار آوردم یادم افتاد گوشه و گذاشتم تو پیرهنم! یواش رفتم یه گوشه

ی حیاط که تو دید نباشه و درش آوردم.

معلوم نبود فرهود یا نه چون شماره سیو نبود... یه نگاه به اطراف کردم که یه وقت سر و کله ی این شهربانو و اون شوهرش پیدا نشه بعد

دکمه ی جواب دادن و زدم با صدایی آهسته شروع کردم به حرف زدن: الو؟

یه کم مکث شد اونور خط به جان خودم این فرهودم عین خودم ندید بدیده هرچی میگم میخواد بین صدا از کجا این در اومده.

بالاخره صداش در اومد: سلام الی فرهودم.

—میدونم! جز تو کی به این زنگ میزنه؟
فرهود: آره میدونم.

—بنال.

فرهود: نالم نمیاد.

—خبر مرگت زنگ زدی به من که چی بشه؟

فرهود: صبح که می خواستم تحویل بدم با ادب تر بودیا.

—اون موقع نمی دونستم با کی طرفم؟

فرهود: یعنی الان میدونی؟

—حداقل اینو مطمئنم که هیچ غلطی نمیتونی بکنی!

فرهود: واقعا دلت میخواد ثابت کنم؟

الی دوباره داره زر زرات زیاد میشه پس ببند این دهن تو.

—احتیاج نیست ثابت کنی.

فرهود: میبینم که ترسیدی!

نه دیگه الان وقته خفه شدن نیس الی وقته اینه که از خودتو شجاعتت دفاع کن: زر نزن بابا تو اگه عرضه داشتی واسه حفظ جونت اسلحه

حمل نمیکردی.

فرهود: تو آدم نمیشی نه؟

—نه دکتر! هم موندن تو این زمینه... فرهود زنگ زدی راجع به آدم شدن یا نشدن من بپرسی؟

فرهود: نه فقط خواستم ببینم گوشی هنوز دستته یا نه.

—منظور؟

فرهود: یعنی اینکه ازت پیچ زده باشن!

—آهان نه خیالت راحت جاش امنه امنه.

فرهود: آفرین دختر خوب من دیگه باید برم.

—برو شرت کم.

فرهود: الی یه چی بهت میگما.

تلفن و قطع کردم لامصب از هر حرف من یه چیزی بیرون می کشید اگه می خواستم باهش حرف بزنم تا صبح ادامه می داد! گوشی رو

جاسازی کردم و از مخفیگاهم اومدم بیرون: اونجا چی کار می کردی؟

یا خدا سکتہ زدم شہربانو اینجا چه غلطی میکنه؟

برگشتم سمتش: داشتم سیگار می کشیدم.

شہربانو: از کی تا حالا آدم شدی؟

— مدت دار نیس همین دو سه دیقس که آدم شدم بعد احتمالش هست برگردم به اصل شما.

شہربانو: هو ورپریده حواست به حرف زدنت باشه ها.

— خیلی دلم می خواد بدونم حواسم نباشه چی میشه!

شہربانو شروع کرد به جیغ جیغ کردن: منوچهه— بین این سلیطه رو هی بہت نگفتم نیارش دختر سرِ راهی بہتر از این نمیشه.

رفتم تو صورتش: دخترِ سرِ راهی سگش شرف داره به توی عوضی و شوہرِ عوضی تر از خودت.

به سرعت به سمتِ اتاق رفتم... تا کی قرار بود حرفای مفتِ اینا رو بشنوم؟ یعنی من از اون شوہرِ معتادِ تنه لَشش یا اون پسرِ سوسولش

بدتر بودم؟

ہمیشہ همین بود! موندم اینا کہ می خواستن آخر سر من و بیرون کنن چرا آوردنم تو این خونہ؟ یعنی به خدا من تو کارِ این مردم موندم

به کسی کہ احتیاج داره میگن دزد به کسی کہ خودشون میارن تو خونہ میگن میگن سرِ راهی...

به خدا الی تو ہیچی شانس نداری... چرا باید اینجوری باشه زندگیت؟ اگہ اون ننه بابات ولت نمیکردن به امونِ خدا شاید تو ہم مثلِ همه

میرفتی مثلِ آدم درساتو میخوندی از کجا معلوم شاید دیپلمتم میگرفتی! نه اینکه عینِ یہ موجودِ اضافه پرتت کنن گوشه ی خیابون یہ کاغذم

بندازن بیخِ گردنت کہ اسمت و توش نوشته باشن. ای خدا کجان این کارگردانای ہندی کہ زندگی من از صد تا فیلم ہندیم ہندی تر.

موشی اومد نشست کنارم ساکت انگار فهمیده بود حالم زیاد خوش نیست واسہ همین چیزا بود تو این خانوادہ فقط این و قبول داشتم دیگہ...

دیگہ نمک رو زخمم نبود درسته مرحم نمیشد اما دردم نمیشد.

فری قیافه ی معمولی داشت درست عین من فقط چشمای من شکلاتی بود چشمای اون مشکی موهاشم لخت بود که همیشه به موهای فر من

حسودیش میشد... یکی نبود بهش بگه من خیلی هم از داشتن این موها لذت نمی برم! مخصوصا وقتی می دونم که واسه چی میگن نگهش

دارم... واسه این که تنها چیزی که من و به دنیای زن بودن وصل کرده همین خرمن موهاست که ریخته دورم و گرنه رفتارم که عین دخترا

نیست که.

از جام بلند شدم جام و انداختم خدا رو شکر که این خواب بود که بخوایم و گرنه که مرگم تو این دوره زمونه خرج داره! میترسم اگه هم بمیرم اینا از ترس خرجش بنواز نمون تو جوب که دیگه نفسمون بالا نیاد...! لامصبا چراغم خاموش نمی کنن که کپه مرگمونو بذاریم که هی از این دنده به اون دنده شدیم تا بالاخره خوابمون برد اونم چه خوابی خدایا

این خوابم بهمون نیومده؟ پر از کابوس... پر از فرار... خواب می دیدم که فرهود دروغ گفته اما دلیلشو نمی فهمیدم. خواب می دیدم که دارم

جون میدم از یه طرف واسه تموم شدن این زندگی خوشحال بودم از یه طرفم میترسیدم اما علت ترسم و نمی فهمیدم. با حالت و بیره از خواب پریدم هوا گرگ و میش بود... تا دیدم همه خوابن آروم رفتم به سمت حیاط شماره خود پدر سوختش بود کلا این

یارو فقط درد سر داشت گوشی رو برداشتم: بنال.

فرهود: باز تو سلامتو قورت دادی؟

زدی از خواب بیدارم کردی بعد انتظار داریا؟

فرهود: باید پاشی با من بیای جایی...

زکی این یارو کلا سر خوش: تو ساعت 5 صبح به من زنگ زدی که با تو کدوم گوری بیام؟

فرهود: دختر حتما مهمه که بهت میگم دیگه! تا نیم ساعت دیگه بیا تا خراسون تا بهت بگم کجا میخوایم بریم.

فکم و سفت کردم: باشه من میام.

فرهود: آفرین منتظرم.

آروم به سمتِ اتاقِ رفته خیلی آهسته از بینِ جمعیتِ به خواب رفته رد شدم و درِ کمد و وا کردم. لباسام و در آوردم و اومدم بیرون تا

بیوشمش توی حیاط فرزند همه رو کردم تو تنم و آروم درِ حیاط و وا کردم و در رو. تند می دویدم راستش این اولین بار بود که تو این موقع از تو خونه زده بودم بیرون عین چی گریخته بودم. مخصوصا صدا این معتادا رو که می شنیدم با هم حرف میزدن. تازه وقتی وارد خیابون اصلی شدم یه نفس راحت کشیدم. و تازه شروع

کردم به فحش دادن به فرهود آخه من الان چه جوری تا خراسون بیام؟ بی آر تی ها که الان کار نمی کنن. ای درد بگیر الی که بازم

به حرف اون توله سگ گوش دادی. به هزار بدبختی تا بلوار قیام و پیاده رفتم. سر اونجا گوشی و در آوردم و یه زنگ بهش زدم با

سومین بوق برداشت: الو بگو.

یا میشی میای قیام دنبالم!

فرهود: الان واسه چی باید به حرفت گوش بدم؟

چون من به خاطر جنابعالی اومدم بیرون.

فرهود: باشه بابا اومدم.

رفتم یه گوشه مثل بچه آدم منتظر این فرهود شدم. به خدا خودمم تو کارم موندم یارو رو فقط یه روزه میشناسم رو چه اعتمادی این وقت

صبح حاضر شدم باهاش برم بیرون. الی خاک تو سر نمیگی یه نقشه ای برات داشته باشه؟

به خدا دیگه خودمم خسته شدم هی یه غلطی می کنم زرتی هم پشیمون میشم ثبات اخلاقی ندارم که!!

ماشینشو از دور تشخیص دادم که میاد از پیاده رو به سمت ماشینش رفتم دقیق کنار پام وایساد در و باز کردم و خودم و انداختم توش یه

نگاه بهش انداختم: کجا میخوایم بریم؟

در حالی که دوباره به رو به روش نگاه می کرد گفت: میفهمی.

با بسته شدن در سمت من ماشین رو به راه انداخت ... به سمتش برگشتم و در حالی که از فضولی میمردم گفتم: جدی نمیخواهی بگی کدوم

گوری قرار بریم؟

فرهود: مگه مهمه؟

حالت تهدید آمیز به خودم گرفتم: بین آقا پسر من تورو سر جمع بیست و چهار ساعت نیست که میشناسم باید بدونم چرا بهت اعتماد کردم

یا نه؟

فرهود: اون از بیشعوریت به من ربط پیدا نمیکنه.

دو ترمز بزن با هم بریم هر چی دلت میخواد داری میگیا! الان که دیگه کار من به تو گیر نیست، خدا رو شکر زود برعکس شد.

فرهود: میشه دوباره برعکسش کرد.

بین فرهود میشه من و تو عین دو تا آدم بالغ با هم حرف بزنیم؟

فرهود: فکر کنم میشه.

پس بگو داریم کدوم گوری میریم؟

فرهود: کرج.

هان؟ کرج میریم چه غلطی بکنیم من باید پیام چی کار؟

فرهود: تو میای پشتیبانی.

بادیگار که نیستم پیام پشتیبانی.

فرهود: همین که گفتم.

بین خیلی داری زور میگیا.

فرهود در حالی که میگفت هر جور دوست داری فکر کن کنار خیابون نگه داشت.

چی شد چرا وایسادی؟

فرهود: ساعت چنده؟

شیش و نیم.

فرهود: خب بیا پایین که قرار با مترو بریم.

با تعجب زل زدم بهش: تو دیوونه ای؟ ماشین داری بعد میخوای با مترو بری؟

فرهود: تا حالا چیزی از استتار شنیدی؟

تو هم تا حالا چیزی از محافظه کار شنیدی؟

در حالی که از ماشین پیاده میشدیم گفت: این محافظه کار بودن نیست، احتیاط کردن.
_آهان الان این دو تا خیلی تفاوت داشت؟

در ماشین و قفل کرد و به سمتِ مترو راه افتاد: بیا دیگه حرفم نزن.

ای خدا الی ببین گیر کی افتادی؟ سر هر کی هر چی آوردی این داره دو برابر تلافی میکنه به خدا.

با حرص دندونام و به هم فشار آوردم، انقدر این فرهود حرصم داده بود نمیتونستم به خودمم گیر بدم! پشت سرش به سمتِ مترو راه

افتادم. بهارستان بودیم! تو عمرم اینجا نیومده بودم، ما رو چه به مترو؟!

همیشه از محیطش میترسیدم! شاید خیلیا واسه دزدی اینجا رو انتخاب میکردن، اما من نمیتونستم. همون شلوغیش واسم ترسناک بود! حتی فکرِ

اینکه بخوام تو این شلوغی از یکی دزدی کنم دیوونم میکرد؛ چه برسه به انجامش بدم.

بالاخره با رسیدنِ مترو هر دومون سوار شدیم. کنارِ درِ وایسادم و به تاریکیه تونل خیره شدم. سرگیجش واسم مهم نبود، خیلی دوست داشتم

وقتی اینجوری سیاهی ها رد میشدن از جلو چشمم. داشتم به این فکر میکردم که کاش تو دنیای واقعی هم همینجوری سیاهی ها از جلو

چشمام رد شن.

فرهود دوباره خلوتمو به هم ریخت: واسه چی زل زدی اونجا؟

_به خودم مربوطه.

فرهود: الی یه چی بهت میگما. هر چی من میگم باید یه چی تحویل بدی؟

_میدونی دارم به چی فکر میکنم؟

فرهود: چی؟

_این که چرا همش میگم چرا اعتماد کردم بازم اعتماد میکنم.

فرهود یه نگاه به دور و ورش کرد و گفت: یه بار گفتم دیگه اون از بیشعوریتته.

با حرص بهش نگاه کردم! این یارو کلا نمیخواست آدم شه. با حرص به میله ی کنارِ درِ تکیه زدم و دوباره شروع کردم با خودم کلنجار

رفتن که چرا انقدر زود باور و سوسول شدم جدیدا!!! آخه من و چه به حرف شنوی؟!

فرهود: خیلی خب بابا اگه تو بیشعوری منم بیشعورم که به تو اطمینان کردم خوبه.
با غیض بهش نگاه کردم، کلا زده تو تو کار شعور! فرهود کلافه دستشو برد تو موهاش: ای بابا، یه عمر زیر بار زن گرفتن نرفتیم که

نخواهیم منت هیچکدوم از نسوان و نکشیم ببین آخر عمری سر یه کار به چه روزی افتادیم.
هی خدا ما هم یه عمر زیر بار همکاری کردن نرفتیم که گیر عجوبه ای عین این نیفتیم! اما الان و ببین، آخه این رسمش؟
کلافه با پام

شروع کردم به ضرب گرفتن رو سنگ فرش مترو. کارم خودمم عصبی میکرد چه برسه به بقیه! اما من بیخیال خشم دنیا به کار خودم ادامه

میدادم ... وای تازه آزادی بود، کو تا برسیم صادقیه بعدم بره کرج. اه خاک تو سر خودتو این فرهود کنن. آخه واسه چی
هلاک پلک پا

شدی اومدی تو مترو؟ تو اصلا میدونی کجا میخواد بره؟
ای خاک تو سرت فرهود. آخه اینم جاس تو انتخاب کردی واسه دزدی؟ دزدا هم دزدا قدیم حداقل وایمیسادی بغل دست
بابات یه دو سه تا

شگرد یاد میگرفتی. آخه جوجه اصلا تو رو چه به دزدی؟ اصلا این فرهود چند سالشه؟ کجایی؟ ننه باباش کجایی؟ از اونجا
که فضولی یار

غار بنده س برگشتم سمتشو هر چی تو ذهنم بود و بلند پرسیدم: فرهود؟
فرهود: بله؟

میگما چند سالته؟

فرهود: بیست و هشت فیکس چطور؟

همینطوری. کجایی هستی؟

فرهود: یه چیزیت میشه الی ها.

خب دوست دارم بدونم.

فرهود: خب من تهرانیم. تهران به دنیا اومدم اما اصالتا مال جنوبم.

آهان.

فرهود: سوال دیگه نمونده؟

چرا. میگما مامان بابات باهات زندگی نمیکنن؟

فرهود: تو چقدر میکیا! نه اونا اهوازن منم به خاطر...

چپ چپ نگاهش کردم:

به من چه به خاطر چی اومدی اینجا فقط خواستم بدونم تنهایی یا نه؟

فرهود: چیه میخوای بیای خواستگاری؟

جهیزت کامله چرا که نه.

فرهود: کاملش میکنیم.

با گفتن این حرف خودش خنده ای کرد، منم خندیدم دیدم. این پا اون پا کردن اون شروع شد. تو چند سالته؟

من نوزده سالمه.

فرهود: هیچ وقت مادر پدر واقعیت و دیدی اصلا رفتی دنبالشون؟ چند وقته میدونی بچه ی اون خانواده نیستی؟

هـــــو سوالا رو قطار کردیا. نه ندیدم نمیخوامم بینم از هفت هشت سالگی میدونم.

فرهود: چه قدر زود فهمیدی.

زود نفهمیدم زود گفتن.

مترو تو ایستگاه نگاه داشت، و من و فرهود ازش زدیم بیرون. یا قمر مردم عین گلوله خودشونو پرت کرده بودن سمت

متروی بعد. فرهود

در حالی که من و دنبال خودش میکشید گفت: بیا بریم باید تا 45 دقیقه دیگه برسیم گلشهر.

خیلی خب بابا تو از همه اینا هول تری ها! حلوا که خیرات نمیکنن.

من و کشید تو مترو درا بسته شد، و دو دقیقه بعدم مترو راه افتاد. یه نگاه عاقل اندر سفیه به من انداخت و گفت: من الان

کاملا احساس

میکنم که خیرات میگردن اما انگار زمان بندی خوبی نداشتم اگه یه دقیقه دیرتر رسیده بودیم تو الان لا در مونده بودی.

با حرص دستم و از دستش کشیدم بیرون و نشستم رو پله هایی که به طبقه بالا میخورد.

خنده ای کرد و اومد کنارم نشست: کلا جنبه نداری نه؟

فرهود یه دونه می کوبم تو صورتت که بفهمی کی جنبه نداره ها!

فرهود: من به این نتیجه رسیدم که من جنبه ندارم.

دوباره جفتمون ساکت شدیم. چه قدر جالب بود برام هیچ وقت تو عمرم شریکی نرفته بودم دزدی... دزدی؟ اصلا ما کجا

میخوایم بریم؟

فرهود؟

فرهود: هوم؟ بس که این دو روز فرهود فرهود کردی به اسمم آلرژی پیدا کردم.

_ دلتم بخواد من اسمتو صدا کنم!

فرهود: فعلا که نمی خواد. چه مرگنه الی بگو دیگه.

خدایا مصیبت و شکر عمری گفتیم رو دستمون دیگه نیاد اما این یکی روی مارم تو فحش دادن سفید کرده هرچی میگه دو تا فحشو شیرین

تو جملش داره.

_ ما قرار بریم اینجا چه غلطی کنیم فرهود هیچ معلوم هست؟ اصلا خودت می دونی؟

فرهود: از مترو رفتیم بیرون بهت میگم.

_ د برادر من نمی شه خب از دم مترو هی گفتی میگم میگم.

از جاش پا شد و در حالی که خاک لباسشو می تکوند گفت: پاشو بریم یه جا بشینیم تا بهت بگم.

منم از جام پا شدم و به دنبال پیدا کردن جا به سمت بالا رفتیم رو اولین صندلی دو نفره ی خالی که بود نشستیم و کمی سرامون و به

هم نزدیک کردیم: یه باند هستن که سر پدر من و سالها پیش کلاه گذاشتن. حالا من بعد از یه عمر گشتن پیداشون کردم میخوام برم و

اون چیزی که از ما توی اون خونه اس پس بگیرم.

_ آهان یعنی الان ما داریم می ریم دزدی؟

فرهود: اوهوم اونم میشه گفت!

- خب این و از اول می گفتی این همه گفتن داشت؟

فرهود: گفتم شاید آدم باشی بهت گفتم.

_ تو که می دونی من آدم نیستم من فرشته ام.

فرهود: آره اونم از نوع شیطانش.

_ فرهود من هر چی می گم یه چی تحویل میدی؟

یه چشم غره رفت و سرشو تکیه داد به صندلی که کپه مرگشو بذاره. اه بمیره مگه من خوابم می بره؟ من به بالشت خودم عادت کردم آخ

نه که زندگیم شاهانس این سوسول بازیا هم داره.

...

الی الی پا شو رسیدیم کرج.

چشمام و نیمه باز کردم: هوم؟

فرهود: میگم پا شو می خوام پیاده شیم.

—اوهوم.

دوباره خواستم بخوابم که این دفعه به شدت تکونم داد که 6 متر از جا پریدم. اخمو دنبالش راه افتادم که بریم همونجایی که اون می

خواست. رفتیم و با هم سوارِ ون هایی شدیم که وایساده بودن. با هم دیگه سوار شدیم سرجاهامون که نشستیم دوباره پرسیدم گرفت: فرهود؟

فرهود: ای خدا باز این شروع کرد... درد فرهود جزِ جیگر بگیره این فرهود بگو چی میخوای؟

—چه قدر طول می کشه برسیم؟

فرهود: با یه بچه دو ساله می اومدم طاقتش از تو بیشتر بود خب یه دقیقه وایسا رسیدیم میگم بهت.

—آهان.

اما بازم این پا اون پا می کردم که ازش سوالی بیشتر کنم. نه که فضول باشم. خدا شاهده نه فقط می خوام بدونم وگرنه اصلا مهم

نیست صد سال سیا می خوام ندونم.

با صدای راننده که گفت فلکه، فرهود اشاره کرد پیاده شم. وایسادم کنار تا فرهودم بیاد تا اومد تندی پرسیدم: رسیدیم؟ اینجاست؟

فرهود: دِ بِنْدِ الی بهت می گم پدرمو در آوردی از دمِ خونه!

مثل بچه ها سرمو انداختم پایین کم مونده بود لبامم و بچینم: خب حالا ناراحت نشو یه تاکسی دیگه سوار شیم رسیدیم.

ناخودآگاه لبخند زدم غلط کردم میگم سوسول نیستم سوسول شدم رفت! انگار آب ندیده بودم و گرنه شنا گر ماهریم.

با هم دیگه رفتیم اون سمتِ خیابون... یا ع—لی اینجا کجاس دخترا همه لباسا بچگیاشونو پوشیده بودن.

آروم دنبالش راه افتادم من تو تمام زندگیم این همه جا دیدم اما اینجا دیگه نوبر بود! تازه رسیدیم به صفِ طویل رو تابلو رو خوندم میرفت

رستاخیز حالا رستاخیز کجاس دیگه اونو من نمی دونم والا.

بالاخره نوبت رسید بهمون که سوار ماشینا شیم فرهود نشست جلو و منم عقب نشستم اه حیف شد دیگه نمی تونستم سوال پیشش کنم یه پنج

دیفه تو راه بودیم که ماشین وایساد و فرهود در حالی که من می گفت پیاده شو پیاده شد. ای خدا باز اینجا بهتر بود. دیگه خبری از اون دختری رنگ و وارنگ نبود اما اینجا هم نو بود. با هم رفتیم داخل یه کوچه بعدشم وارد

یه بن بست شدیم. فرهود در حالی که صداشو آورده بود پایین گفت:الی این خونه روبه رویی اس. من میرم تو اگه بهت گفتم در رو واینستا ببین چه بلایی

سر من اومده خب؟

— واسه ام مهم نیست.

فرهود: کسی هم اومد یه زنگ به من بزن بگو که فرار کنم باشه؟

آروم سرمو تکون دادم رفت سمت خونه و دستاشو گرفت که از دیوار بره بالا: چرا داری از دیوار میری؟ دستشو انداخت و سرشو به علامت تاسف تکون داد: من واسه خودم متاسفم با این پشتیبانم.

بعد برگشت سمتم و با حرص گفت: من دارم میرم دزدی نمی تونم که در بزنم برم تو؟

— آهان این و مد نظر نگرفته بودم.

بازم دست به کار شد که بره بالا این بار دیگه خفه خون گرفتم که راحت بره رفتم و به دیوار روبه روی خونه تکیه زدم.

صدای تاپ

افتادن فرهود از اونور اومد.

گوشیمو گرفتم دستم که اگه کسی اومد بهش بگم. یه دیفه دو دیفه سه دیفه... نه خیر این آقا قصد نداشت بیاد حدودا یه ربع بود که وایساده

بودم و سردرگم حوصلمم کم کم داشت سر میرفت. اما چه فایده که اون نمیومد! شیطونه میگه الکی زنگ بزنم بگم یکی اومد!!!!!! صدای

پارس سگ اومد متعاقبش فرهود عین جت از خونه زد بیرون و من و دنبال خودش کشید: بدو الی بدو که بدبخت شدیم. — ولیم کن خودم میدوم.

دستم از دستش کشیدم بیرون وتند تند با هم می دویدیم پشتمونم صدای سگا میومد بالاخره رسیدیم به خیابونو و هر دو نفس نفس زنان

وایسادیم: اون... چیزی... که میخواستی و... برداشتی؟
فرهود: نه... اونجا نبود.

—می...ر.

فرهود: ممنون.

صاف وایسادم تا نفسم بیاد سر جاش: نمی خوامی بگی اون چیه که میخواستی به دستش بیاری؟
فرهود: یه ارثیه ی خانوادگیه.

—یعنی یه ارثیه انقدر مهمه؟

فرهود: برای بابام آره.

—باباتم مثل خودته؟

فرهود: یعنی چی؟

—یعنی اونم دزد.

—آره اونم مثل من اما اون از من بهتر تو این کار.

سرم و به نشونه ی اینکه فهمیدم حرفشو تکون دادم ولی عمرا اگه یه کلمه فهمیده باشم. دوباره از این وایسادنا بی طاقت شدم: الان قرار

چی کار کنیم؟

فرهود: هیچی دیگه میریم تهران تا تو یه فرصت مناسب دیگه بتونم ازشون پس بگیرم. آخه بدبختیم اینجاست که حالا که تو این خونه نبود

پس کدوم گوریه؟

—می گردی...

با سر تایید کرد: میگردیم.

نه این از رو نمیرفت: چرا من باید با تو بگردم؟

فرهود به راه افتاد در همون حال گفت: من خودمم نمی دونم بعد به تو توضیح بدم؟

تند تند پشتش راه افتادم: خب باید توضیح بدی دیگه. باید بفهمم چرا همش من و می کشونی دنبال خودت یا نه؟

برگشت سمتم: می دونی چرا؟ چون دزدی با معرفت تر از تو پیدا نکردم تویی که جونت و میذارى واسه کسی که نمی شناسیش واسه کسی

که می شناسی حاضری چی کار کنی؟
نفسم و حبس کردم: من واسه کسی که واسم ارزش قائل باشه همه کاری می کنم اما تو حتی به من نمی گی دنبال کی می گردی یا دنبال

چی می گردی!!
فرهود: من خودمم درست نمی دونم الی می فهمی؟
سرم و تکون دادم تو این دو روز عادت کرده بودم که فقط بفهمم همین. دوباره همون مسیر اما این بار برگشت... هر دومون ساکت بودیم

منم داشتیم به این فکر می کردم که باید ادامه بدم؟ به این اعتماد بیجا و کور کورانه؟
منی که حتی فرهود و درست نمی شناختم باید این کار و می کردم؟ اما از یه طرف دیگه یه اعتماد و حس اطمینانی بود که پیدا کرده

بودم اما دلیلش و نمی دونستم!
خودمم تو کار خودم مونده بودم در عرض یه روز انگار کسی و پیدا کرده بودم که این همه سال باید پیدا می کردم یکی که برام مثل یه

برادر بزرگ بود برادری که تو این سالها تو زندگیم جاش و گم کرده بود.
مترو که به بهارستان رسید هر دو پیاده شدیم فرهود رو به من گفت: الی می رسونمت بعد خودم می رم.
بدون هیچ حرفی سوار ماشین شدم: الی فکراتو کردی؟
_ نمی دونم چی بگم! اما باشه من کمکت می کنم تا جایی که به خودم ضرر نرسونه این کمک کردن.
لبخندی زد و ماشین و روشن کرد.

بازم در حیات باز بود مثل همیشه همینه دیگه چیزی ندارن که بخوان ازشون بدزدن که ببندن.
رفتم و در و بستم یه سلام بلند کردم اما جوابی نیومد چه عجب کسی نیومد که غر غر کنه سرم...

دست و صورتم و با آب شیر شستم اومدم برم تازه فهمیدم چرا هیشکی نیومد استقبالم بله صدای مهموناش میومد مهمونای شیره ایشون که اومده

بودن دورِ همی یه بست بزنن ای تف تو ذاتت منوچههر من به درک من که راحت می رم و میام نمی گی موشی تو این خونس؟

اومدم یواشکی خارج شم که صدای شهربانو مانع شد: کجا؟ معلوم هست تا الان کدوم گوری بودی؟ الانم که می خوای بری؟

یه پوفی کشیدم و گفتم: من کجا بودم به خودم مربوطه آره دارم میرم پرورشگاه...

شهربانو: تو شیکر می خوری سلیطه خانوم زود میای از مهمونا منوچههر پذیرایی می کنی شاید اینجوری از شرت راحت شدم! ای خدا من و بکش که من از دستِ اینا راحت شم.

یه اخمی کردم و با غیض رفتم سمت آشپزخونه که توی زیر زمین بود.

اصلا این مهمونا کی هستن؟ اصلا چند نفر هستن؟ به من چه که باید واسشون چایی ببرم؟ بند و بساطِ منوچههر و تحمل میکنم حتی اگه

بخواد خودم براش جور میکنم اما کسای دیگه... نه عمرا مگه من کلفتشونم؟

یه مشت پیر و پاتال شهربانو سرشو از پنجره کرد تو: خب چرا معطلی بیا دیگه!

_من اصلا نمی دونم اینا چند نفر هستن؟

شهربانو: تو دوتا بریز اما خیلی خوب بریز که مهمون امشب نور چشمیه.

نور چشمی؟ یه مشت آدم معتاد مگه نورچشمی هم دارن؟ آهان حتما یه پسر بدبخت بود که داشتن معتادش میکردن یا نه شاید کسی بود که

ازش مواد می خریدن. ای بابا این لعتتیا همشون سر و ته یه کرباسن.

دو تا چایی ریختم به اصطلاح لب سوز لب دوز فلان فلان که الهی دماغاشون بسوزه یا نه جنششون بسوزه این واسشون بدتر!

چایی ها رو گذاشتم تو سینی و به سمت بالا رفتم شهربانو هنوز وایساده بود دم در و منتظر من بود تا من و دید شروع کرد: میگما الی

رفتی اونجا یه خودی نشون بده دیگه سفارش نکنم دختر خوب.

جل الخالق چی شده بود من شده بودم دختر خوب؟

: من خودم و خوب نشون بدم چی گیر تو میاد؟

شهربانو: مگه باید چیزی گیر من بیاد؟ شاید از تو خوشش بیاد و خواست بگیرت! می خواستم خفش کنم راست می گفت دیگه چیزی گیرش نمی ومد تازه یه کسی هم می خواست قالب کنه اما من که شک داشتم اگه هم

میخواست من و قالب کنه مجانی این کار و بکنه.

با حرص نفسمو دادم بیرون و رفتم به سمتِ خونه... یا قمر بنی هاشم این یارو که از خودِ منوچهرم ماموت تر.

اینو دارن به من قالب میکنن نه من و به این.

آروم سلام کردم و چایی رو گذاشتم جلو روشن موشی و فری خر اونجا نشسته بودن الان بود که اونا هم بخوری شن.

اما مگه زورم می رسید که اونا رم با خودم بلند کنم؟

بیخیال اون دو تا شدم و خواستم برم بیرون که صدای منوچهر مانع شد: الی جان وایسا اینجا شهربانو خودش باقی کارا رو می کنه.

خدایا بدبخت شدم رسماً این یعنی این که قضیه جدی بود. آب دهنمو قورت دادم و تازه به ظواهر شوهر آیندم دقیق شدم با اینکه خیلی بی

ریخت و پیر بود اما لباس های عیونی پوشیده بود مشخص بود که پولداره اما پولداریش بخوره تو سرش که نیاد یه دختر همسن نوه شو

بگیره.

منوچهر شروع کرد به حرف زدن: این و که می بینین آقا قاسم دخترمه ماه از هر انگشتش یه هنر می ریزه.

نه بابا نمردیم و شدیم ماه شب چهار ده. اما چه ماه شب چهار دهی که قرار بود به زودی بدبخت شه.

منوچهر همونجور یه دم زر میزد یا به قول خودمون داشت مارو قالب می کرد منم دنبال یه راهی بودم که سریع از این مخمصه فرار کنم

اما کجا میرفتم؟ یه نگاه کردم به ساعت که نشون میداد کم کم داره پنج می شه.

شاید می تونستم برم یتیم خونه.

شاید که نه حتما باید می رفتم تا این مرتیکه بره... تندی از جام بلند شدم و گفتم: وای دیدین چی شد شهربانو گفت برم کمکش من یادم

رفت بس که هم صحبتی با شما خوب بود.

آره جون خودم خیلی عالی بود تندی دویدم بیرون قبل از اینکه کسی بتونه جلو دارم باشه از خونه زدم بیرون.

آخیر...ش آزادی. مثل این زندانیا شده بودم که از زندان در میان جلو زنده یه نفس عمیق می کشن بعد تازه می فهمن که نه آزادی

همچنین بوش خوب نیست فقط اسمش خوبه و از دور دیدنش.

البته بنده غلط کنم یه همچین فکری کنم تند دویدم و رفتم تو خیابون اصلی بیخیال مال دنیا واسه اولین بار تو عمرم طعم تاکسی سواری رو

چشیدم.

خدا رو شکر که کسی نیومد دنبالم خداروشکر که نمی دوستن من گوشه دارم.

تندی رفتم اون طرف و واسه اولین تاکسی که میومد دستمو بلند کردم. مستقیم؟

جلو پام زد رو ترمز. در عقب و باز کردم و انداختم توش: خانوم تا کجا میرین؟

در حالی که از اون همه هیجان یه کم نفس نفس میزد گفتم: مسیرتون به راه آهن می خوره؟

مرد یه نگاه به سر و وضعم انداخت احتمالا می خواست ببینه پول دارم بهش بدم یا نه؟ آقا پولش هست بگین می خوره یا نه؟

مرد: دربست می خوره چرا نخوره؟

عجب دندون گردی بود این یکی حیف که عجله داشتم که... اوه اوه آره خود منوچهر عوضی بود که با زیر شلواری داشت از کوچه میومد

بیرون!

آقا برو برو مهم نیست چه قدر بشه فقط برو.

ماشین به سرعت از جاش کنده شد و منوچهر و با اون اوضاع مسخره اش جا گذاشت. خدا به دادم برسه شب چه شیکری بخورم من؟

شاید یه ربع بعد رسیدیم جلوی شیرخوارگاه الان برای افراد معمولی تعطیل بود اما من که معمولی نبودم به من می گفتن الی جیب بر!

از ماشین پیاده شدم و سرم و از شیشه ی جلو بردم تو: چه قدر میشه؟

مرد تابی به سیبلا چخماخیش داد و گفت: قابلتون و نداره 5 هزار تومن ناقابل.

این یارو فکر کرده خر گیر آورده حیف حوصله بحث نداشتم در کولمو باز کردم و کیف پولیو در آوردم که قبل از دزدی از فرهود دزدیده

بودم، فقط 6 تومن توش مونده بود!

یه پوفی کشیدم و پنج تومنشو در آوردم. سرم و از شیشه کشیدم بیرون با یه حرکت 5 تومن و کوبیدم تو صورت یارو. پول و دادم اما

می خوام بدونی که خر خودتی عب نداره بابا این همه دزدی می کنن تو هم روش.
تند راه افتادم به طرف در بسته ی شیر خوارگاه و زنگ و فشار دادم. د بردارین دیگه زود الان یارو میاد خرمو میگیره ای کوفت خورده

ها کوشین پ .
با اندکی تامل آیفون برداشته شد: کیه؟ خانوم امیری باز کنید ایلم.
خانوم امیری: بله الی جان بیا تو.
در تقی باز شد و من خودم و پرت کردم تو و در و محکم کوبیدم به هم. وای دوباره این حیاط خوشگله من و عجیب یاد طفولیت نداشته

ام مینداخت... نداشته؟ آره نداشته من بدبخت تا اومدم طعم پدر و مادر و بچشم شدم یتیم تا اومدم به کسی بگم مامان و بابا بهم گفتن مامان

بابام نیستن موقعی که باید مثل همه همسن و سالام باید میشستم درس میخوندم منوچهر داشت بهم یاد می داد که چه طوری دزدی کنم که گیر

نیفتم.

آره الیکا فرهمند تو سرنوشتت این بود که بیای اینجا یه خانواده بگیرنت بعدم زرتی بندازنت تو کارای خلاف. کارایی که اگه پدر و مادر

داشتم هیچ وقت انجام نمی دادم!

رفتم رو تابی که مخصوص دو نفر بود نشستم و شروع کردم به تاب خوردن. خیلی دلم می خواست جواب این سوالامو از خدا بگیرم. هر

چی تاب بالا میرفت سر گیجه ام بیشتر میشد اما همین سرگیجه باعث میشد رها تر باشم رها تر از باد.

بالا: چرا این منم که باید سر راهی باشم؟

پایین: چرا خدا هیچ وقت یه نگاه به من و زندگیم نکرده؟

بالا: چرا آینده ام بسته به یه پیر مرد فرتوت؟

اختصاصی کافه تک رمان

رمان خانوم کوچیک

پایین: چرا از این همه سوال خسته نمیشم؟

بالا: خدا جونم؟ چرا جوابم و نمیدی؟

پایین و کسی نگهم داشت: بسه دیگه دختر انقدر تاب خوردی من به جات سرگیجه گرفتم.

_فرانک؟

فرانک اومد و کنارم جا گرفت: جانم؟

_به نظر تو چرا خدا جواب من و نمیده؟

فرانک: خدا جواب میده اما ما کسی نیستیم که بتونیم جوابشو ببینیم. یعنی می بینیم اما خیلی ساده از کنارش رد می شیم! یه کم به حرفش دقت کردم اما مگه خدا این چند وقته چیزیم به من داده که نبینم؟ نه جوابش این بود که یا من کلا کورم یا اینکه واقعا

چیزی به من نداده.

فرانک پاهاشو زد پایین و شروع کرد به هل دادنمون: امروز دیر اومدی؟

_آره کرج بودم. بعدشم که به زور نگهم داشته بودن.

فرانک: کرج؟ کرج چی کار میکردی؟

_واسه کار رفته بودم.

فرانک خنده ای کرد و گفت: به خدا الی اگه نمیدونستم کارت چیه با این حرف زدنت فکر میکردم واسه بستن قرار داد رفتی. خودمم خنده ام گرفت اما عادت بود دیگه ترک عادتیم موجب مرض بود. اما باز با یادآوریه این که باید برمینگستم خونه غم عالم ریخت تو

دلم حالا میخواستم چی کار کنم؟

فرانک در حالی که از رو تاب بلند میشد گفت: الی نمیخواهی بگی چی شده؟

یه آهی کشیدم و گفتم: چی میخواستی بشه؟ تمام حرفاشون جدی شده واسم خواستگار پیدا کردن.

فرانک: اگه بتونی اینجوری مستقل بشی مگه بده الی؟

_چرا تو همه چیز و از زاویه ی مثبت میبینی؟ یارو سی سال شیرین ازم بزرگتره خودت بگو کنار چنین آدمی من چه جوری خوشبخت

بشم؟

فرانک: چرا تو هم همش نیمه ی خالی لیوان رو میبینی؟

چون از هرجا نگاه کنم این لیوان پر شدنی نیست انگار به من که رسیده تهش سوراخ شده. فرانک چطوری من یه لیوان خالی و نیمه ی

پرشو نگاه کنم؟

فرانک نفسشو توی سینه اش حبس کرد: شاید حق با تو باشه اما... هر لیوان سوراخی هم یه قطره رو تو خودش نگاه میداره.

مثل همیشه مثبت اندیشی کاش منم مثل تو بودم فرانک اما حیف که تو فرانکی و من الی.

فرانک: بسه دیگه زیادی دلتو سوزوندم... امشب میای پیش من؟

لبخند زدم از تهه دلم واسه این که فرانک میدونست دزدم و خیلی راحت این پیشنهاد و میداد. هر کس دیگه ای بود... بهتر الان فقط به این

فکر کنم که فرانکه که این و گفته نه هیچ کس دیگه. فرانک دختری که از من قد بلند تر و باریک تر بود با چشمای میشی و موهای مجعد

قهوه ای طلایی فقط یه اشتباهی که تو وجودش شده بود سرنوشت و خانواده ش بود. نه هیچ چیز دیگه.

از جام بلند شدم: میتروسم که دیگه خونه هم راهم ندن.

فرانک: تو بیا مطمئن باش فردا آرام تر شدن تو بری.

مونده بودم بین قبول کردن و نکردن که گوشیم زنگ خورد واسه ی چند لحظه فرانک و جا گذاشتم که پرسید: «گوشی خریدی؟» و رفتم به

فرهود جواب بدم.

چرا همه اش این یارو به من زنگ میزد؟

باز تو زنگ زدی؟

فرهود: میخواستم ببینم رو به راهی؟

ربطی داره؟

فرهود: آره جدا ربطی نداره... ببین من واسه فردا یه برنامه دارم پایه هستی؟

من بهت گفتم کمکت میکنم تا تهشم باهات میام فهمیدی؟

فرهود: خواستم مطمئن شم الی همین.

د انگار تو به مرام ما شک داری درسته؟

فرهود: من به هیچی شک ندارم بابا اصلا غلط کردم زنگ خوب شد؟

این شد حرف حساب کاری نداری؟

فرهود: نه خدافظا.

بدون این که جوابی بدم گوشی رو قطع کردم چه بی اعصابی بودم من. به سمت فرانک مات و مبهوت برگشتم: چته گرییدی؟ خریدمش.

فرانک: مطمئنی؟

بهم برخورد این یعنی چی یعنی اینم دزدیم دیگه کوله مو از رو تاب برداشتم و انداختم گله شونم و آروم گفتم: آره فرانک مطمئنم.

راهمو کشیدم که برم سمت در که صدام زد: الی کجا میری مگه قرار نبود بریم خونه ی من؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: تو چطوری میخوای به یه دزد اطمینان کنی فرانک؟

فرانک: اما...

خدافظا.

در و باز کردم و ازش زدم بیرون ترجیح دادم فعلا نرم خونه فعلا فقط بچرخم بلکه یه فرجی بشه.

دو ساعت شاید بیشتر تو خیابونا سر گردون بودم دیگه هوا تقریبا تاریک شده بود... بین الی، بین خودتو تو چه مخمصه ای انداختی؟ آخه

بشین سر جات دختر شاید منظورش اون که تو فکر می کردی نباشه.

اما چه کنم که همه جوهره مطمئن بودم که حدسم درسته این که فقط میخوان از شرم راحت شن همین هیچ وقت فکرشم نمیکردم که به اینجا

برسم. به اینجا که توی خیابون در به در یه راه فرارم دارم به یکی کمک می کنم واسه ی یه دزدیه بزرگ تر منی که هیچ وقت از

جیب بری پامو فراتر نداشتی بودم الان میخواستم یه دزدیه بزرگ کنم یه دزدی با برنامه ریزی..

احساس کردم نوک دماغم خیس شد د بیا همین و کم داشتیم یعنی الی من که بدبخت تر از تو ندیدم مگه میشه خدا هر چی بدبختیه عین هلو

تو وجود تو جمع کرده. آره دختر تو خیلی بدبختی اینا رو بهت بگم بلکه بدونم هیشکی بهت نگفته خودم دارم به خودم میگم. اون از بچه گیم که شدم تافته ی جدا بافته اما نه ارزشمند یه تافته ی جدا بافته ای که همه بدشون میاد بهش نگاه کنن. شدم دزد. دزد

کردن. یه دختر هشت ساله به جا اینکه بشینه با هم سن و سالاش و عروسکاش بازی کنه منوچهر من و نشونده بود و یادم میداد که چه

طوری جیب مردم و بزمن که اونا نفهمن.

بارون کم کم تند تر میشد اما نمیخواستم برم دیگه نه نمیخواستم برم تو اون خونه. سرنوشتم و اونا گند زده بودن توش الان دیگه واسم مهم

نیست که چی میشه اما من دیگه اونجا نمیره. میرم هزار تا کارِ کثیف میکنم اما شرف داره به اونجا موندنم با حرص. اصلا حال خودم و

نمیفهمم سرم داره گیج میره نور ماشینا که تو صورتم میخوره فقط و فقط سرگیجمو بیشتر میکنه وای خدا کاش تموم میشد کاش این مسخره

بازیا تموم میشد.

چرا همه چی داره سر من میاد چرا همه من و دزد میشناسن؟ صداها داره کم کم گنگ میشه همه چیز دور سرم میچرخه... اما من این و

نمیخوام هیچی نمیخوام.

صدای یه پسر میاد: خانمی حالت خوبه؟ در خدمت باشیم.

اما صداشو از کیلومتر ها دور تر دارم میشنوم احساس میکنم الی داره میمیره چرا اینجوری شدم نمیدونم فقط دنبال یه راهه فرارم... یه راهه

فرار از خودم از سرنوشتم باز صدای پسر میاد: خانمی بیا تو ماشین در خدمت باشیم.

خودم نمیدونم دارم چی کار می کنم اما میرم سمت ماشین. درشو باز می کنم و میشینم صندلی عقب نگاه خیره ی مردم و پشت سرم حس

می کنم اما دیگه برام مهم نیست هر چی شد شد.

مهم اینه که امشب نرم... آره امشب میخوام توی بی خبری خودم بمونم. توی رخوت و سکوت. کم کم دارم از حال میرم باز صدای پسر

میاد: بخواب عزیزم به مقصد که رسیدیم بیدارت می کنم خوش بگذرونیم.

آره خواب همون چیزیه که الان بهش احتیاج دارم. همون چیزیه که من و از این جهان جدا میکنه. خوابم بیدارم؟ نمیدونم با حس یه دست

روی بدنم از خواب می پریم از کابوسام جدا میشم و به کابوسی دیگه سلام میدم. موقعیتمو نمیفهمم باخودم تکرار می کنم من کجام؟

صدای یه نفر من و به خودم میاره: بالاخره بیدار شدی عزیزم؟
به طرف صدا برگشتم خدایا من اینجا چی کار می کنم یه نگاه به خودم وای نه... وای نه خدایا من چی کار کردم. من فکر می کردم

کابوس تو بهم بگو واقعی نیست از روی تخت بلند شدم گیج منگ لباس هامو برداشتم توی یه آپارتمان بودم خدایا من کی اومدم اینجا؟

لباسهامو پوشیدم سریع از درِ خونه زدم بیرون حتی نمیدونستم کجام فقط به یه چیز فکر میکردم به آبروی ریخته شدم به اینکه دیگه پاک

نیستم.

توی کوچه ها بی هدف راه افتادم. بدبخت شده بودم تموم شده بود اون یه دریچه ی نوری که بود هم تموم شد خاموش شد اون یه قطره

آب لیوان زندگیم نیست شد نابود شد. خودم کردم خود لعنتیم خودم و بدبخت کردم.
روی لبه ی یه مغازه نشستم و سرمو میون دستام گرفتم واسه اولین بار تو عمرم زدم زیر گریه، تموم شده بود میخواستم که تمومش کنم

صدای زنگ اومد گوشیمو برداشتم فرهود بود چرا باید جوابشو میدادم اگه میفهمید چرا گریه میکنم دیگه پیش اینم آبرو آرامش نداشتم.

گوشی رو قطع کردم کاش می شد خودمم از زندگی قطع می کردم.
سرمو از رو دستم بلند کردم و اشکامو با آستین مانتوم پاک کردم در کولم که باز کردم تازه پولارو توش دیدم. و اونجا بود که عمیقا از

خودم و اون پولا نفرت پیدا کردم. چرا این کار و کرده بودم؟ چرا نباید انقدر حواسم جمع باشه چرا باید تو عالم بیهوشی این بلا سرم

بیاد؟

سرجام وایسام و مانتومو تکوندم فایده نداشت با این پول میرفتم خونه بقیه شم مینداختم تو خوب اما واسه رفتن به خونه به پول احتیاج داشتم

میخواستم برم. میخواستم تمومش کنم آره من زنه اون یارو میشدم اونم وقتی بفهمه اونقدر بی آبرو نیست که آبرو خودم و خودش و ببره که

فقط طلاقم میده همین مگه خودم همین و نمیخوام؟
بازم بغض کردم. چرا سرنوشت آدم رو تا اینجا میکشونه؟
رفتم سمت خیابون واسه اولین تاکسی زردی که میومد دست بلند کردم و گفتم: دربست. تاکسی زرت نگه داشت با چشمای اشک آلودم خودم و

پرت کردم رو صندلی عقب و گفتم: آقا دربست خراسون.
یه نگاه کرد و گفت: بیست تومن میشه.
با غیض گفتم: به درک که بیست تومن میشه.

یارو یه نگاه کرد و علنا خفه شد و دیگه تو طول راه حرف نزد منم داشتم به بدبختیام فکر می کردم و ازدواجی که میخواستم قبولش کنم.

من که همه چیز واسم تموم شده بود چه فرقی داشت که اینجوری بشه یا نه؟
گوشیم دوباره زنگ خورد مثل همیشه فرهود بود گوشیمو خاموش کردم و پرش کردم تهه کیفم دیگه تموم شده بود حتی اگه اون فکر اشتباه بود

الان دیگه قرار بود من ازدواج کنم خوب نبود با هیچ پسری حرف بزنم همون بهتر که فکر کنه من بی معرفتم. آره بی معرفتم اما من

باعش نبودم آبروی ریخته شدم باعش شد همین 7.
خیلی خستم خیلی اما دیگه از خوابیدن میترسم به خاطر دیشبم شده ازش میترسم... راستی الان بهشون بگم کجا بودم؟
میخواستم کجا بمونم قبل

از اون؟

میخواستم برم پیش فرانک... خدایا چه قدر دور به نظر میرسه. با اینکه همین دیروز بوده. همه چی توی پرده ی مبهمی از دیروز بود.

عینِ یه خاکستر جلو چشممو گرفته بود.

یه آه کشیدم که به خاطر گریه هام با لرزه همراه بود. نزدیکِ خراسون بودیم توی میدون که نگه داشت در حالی که پیاده می شدم و بیست

تومن و بهش میدادم گفتم: شما من و کجا سوار کردین.

مرده ماشین و روشن کرد و گفت: آریو شهر.

بعد در حالی که دنده رو جا به جا می کرد گفت: خانوم اون پول و بذار جیبت پولِ بدبختیه دیگران از گلو ما پایین نمیره.

بعد رفت و من و مات و مبهوت سرِ جام گذاشت. گر گرفتم از خجالت از شرم از نا امیدی.

تا الان دزد بودم اما الا شدم چی؟ یه فاحشه؟ کسی که خانه های مردم رو خراب میکنه؟

الان من کی بودم چرا این و خودمم نمیدونستم؟

با قدم هایی لرزون به سمتِ تاکسیا رفتم و خودم و رسوندم به خونه درِ حیاط مثل همیشه باز بود بی اونکه حواسم به دور و ور باشه

داشتم به سمتِ خونه میرفتم که یکی پرید بغلم با تعجب نگاه کردم موشی بود تا دید حواسم بهشه گفت: خوشحالم که نرفتی میدونستم میدونستم

تو من و تنها نمیذاری اما اونا می گفتن دروغ می گم.

بهش لبخندی زدم و با هم واردِ خونه شدیم، نگاهم به شهربانو افتاد که سرِ حوض افتاد با دیدن من میوه ها که سعی داشت یکی یکی از

کیسه بندازه تو حوض همه ش ول شد و ریخت تو آب و آبها پاشیدن به سر و صورتِ شهربانو نا خودآگاه بعدِ اون همه قصه با دیدن این

قضیه خندم گرفت اما تا خندیدم با نعره ی شهربانو خفه شدم: معلوم هست کدوم گوری بودی پتیاره؟

سعی کردم که غصم تو صورتم مشخص نشه: خونه ی فرانک بودم.

شهربانو: اونجا چه غلطی می کردی؟

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم: داشتم فکر می کردم.

شهربانو: اوهو مگه تو بلدی فکر کنی غلطا زیادی.

بی توجه بهش رومو کردم سمته پله ها و در حالی که می رفتم گفتم: فکرام و کردم دیگه زیادی مزاحمتون شدم اگه خواستگاری هست سن

خودتون حتی ردم کنید برم.

نمیدیدم اما احساس می کردم گل از گلش شکفته کم چیزی نبود داشت از یه بچه سر راهی خلاص میشد.

صداش به گوشم خورد: تو الان داری راست میگی دیگه؟

نفس عمیقی کشیدم دیگه چیزی واسه باختن نداشتم که نگران از دست دادنش باشم، یه کم دم خونه معطل کردم و عاقبت گفتم: آره مطمئنم زنگ

بزن به هر کور و کچلی که می خوای بگو بیان من و از ور دلت وردارن بیرن.

با گفتن این حرف در و باز کردم و رفتم تو منوچهر یه جا تمرگیده بود فری هم مثل همیشه داشت به برنامه های چرت تلویزیون مثل

احمقها می خندید. منوچهر با دیدن من سیخ نشست تو جاش هر لحظه امکان براق شدنش به سمتم بود یه نفس عمیق کشیدم که باعث شد از

بوی گند تریاک به سرفه بیفتم.

فکر کنم یه عمر عادت کردم با یه شب بیرون از خونه موندن پریده بود یا به قول خودم بدجور سوسول شده بودم. تا اومد حرفی چی

بزنه بهش پریدم: بازم که بوی گند اینو راه انداختی؟ میمیری یه کم از این کوفتی نکشی؟ بدبخت معتاد.

منوچهر سر جاش خشک شد حتما فکر می کرد مثل همیشه خفه میشم نه دیگه از قدیم گفتن آب که از سر گذشت چه یک وجب چه صد

وجب حالا که قرار زندگیم و بیازم بذاره حرفای این چند سال که تو دلم مونده بود و عین یه دمل چرکین هم خودم و اذیت می کرد هم

داشت قلبم و آزار میداد بگم.

تا منوچهر اومد زر زر کنه شهربانو اومد تو اتاق پرید به منوچهر: هو منوچ کی گفته به دخترم حرف بزنی.

یه پوزخند نشست رو لیم از کی تا حالا من شده بودم دخترِ خانوم؟ آهان یادم اومد از وقتی که قبول کرده بودم خودم و بدبخت کنم اما اون

که نمیدونست بنده از قبل خودم و بدبخت کرده بودم الان فقط میخواستم تکمیلش کنم همین. نفسم و به صورتِ فوتِ دادم بیرون و به اونم توپیدم: ببند دهن تو من دخترِ کسی نیستم یعنی بودما... از وقتی ننه بابام ولم کردن دیگه دخترِ

کسی نیستم لازم نکرده تو یکی من و دخترِ خودت بدونی. شهربانو در دم خفه شد همین. انگار همین و لازم داشت تا بفهمه که هر چی هم که من قبول کنم گذشته تغییری نمیکنه گذشته همیشه جزو

بدترین کابوسام میمونه. نمی دونم چرا دارم این کار و میکنم شاید اینجوری فقط بیشتر آبرو خودم و بیرم... اما من دارم چی میگویم؟ مگه دیگه

آبرویی برام مونده؟ دیگه از بس گریه کردم چشمه ی اشکم خشکیده. دیگه حتی بیخیال آبروم شدم گاهی فکر نکردن به یه مسئله درسته که اونو حل نمی کنه اما حداقل اعصابِ آدم و آروم میکنه. منم تصمیم

گرفتم که دیگه به این لعنتی فکر نکنم. منوچهر گفت: من میخوام به رفیقم بگم واسه خواستگاری بیاد. شونه هامو انداختم بالا: به درک بگو بیاد ببینم شما که هیچ غلطی نکردین شاید اون یه گلی به سرِ ما بزنه. لباسام و پشتِ پرده عوض کردم و با ضبط کوچیکِ خانوادگیمون رفتم بیرون نشستم رو پله ها خدا رو شکر این یه ضبط و داشتیم تا وقتی

دلَم میگرفت یه کوفتی بذارم توش بشنوم شانسِ منم اولین آهنگ که اومد غمگین غمیگین بود انگار که عاشق شده باشم دارم واسه عشقم میخونم

اما نه من بیشتر واسه آینده ی از دست رفتم گوش می کردم:

نگاهم رو به سمتِ تو

شبم آینه ی ماهه

دارم نزدیک تر میشم

یه کم تا آسمون راهه
به دستای نیاز من
نگاهی کن از اون بالا
من این آرامش محض و
به تو مدیونم این روزا
خدایا دوستت دارم
واسه هر چی که بخشیدی
همیشه این تو هستی که
ازم حاله را پرسیدی
بازم چشمامو میندم
که خوبی هاتو بشمارم
نمی تونم فقط میگم: خدایا دوستت دارم
تو دیدی من خطا کردم
دلَم گم شد دعا کردم
دعا کن تا نفس مونده
به آغوش تو برگردم
تو حتی از خودم بهتر
غریبی هامو میشناسی
نمی خوام چتر دنیا رو
که تو بارون احساسی
خدایا دوستت دارم
واسه هرچی که بخشیدی
همیشه این تو هستی که
ازم حاله را پرسیدی
بازم چشمامو میندم
که خوبی هاتو بشمارم
نمی تونم فقط میگم
خدایا دوستت دارم.
زیر لب بارها تکرار کردم: خدایا دوستت دارم.

آره من دوستش داشتم و بهش اطمینان داشتم همیشه هوامو داشته این بارم خودش به دادم میرسه. رفته بودم تو حس آهنگ و اشک تو چشمام جمع شده بود نزدیک بود گریه ام بگیره که رفت آهنگ بعد، خدا به خیر کنه این دیگه چیه

علیشمس و ساسی دیگه کین؟ زرتی ضبط و خاموش کردم و گذاشتمش کنار پس بگو چرا من این فری انقدر خراب شده بود از همین

خزعات گوش میداده دیگه.

نگاهمو دوختم به حوض وسط حیاط بعدم سیر نگاهم و عوض کردم به اطراف نگاه کردم یه باغچه ی کوچیک که کنار در بود و یه درخت

مو از دیوارش پیچیده بود و بالا رفته بود. الان که قرار بود ترکش کنم تازه به این فکر افتاده بودم که اینجا چه قدر خاطره دارم. تک

تک لحظه های زندگیم مثل چی از جلو چشمام میگذشت.

چه قدر زود همه چی گذشته بود، از یه عمر زندگی الان فقط خاطره هاشو دارم همین. وقتی فهمیدم یتیمم درست رو همین پله ها نشسته

بودم اما اون موقع فرق داشت. اون موقع من یه کودک ناتوان بودم که نمیتونستم ضربه های زندگی و درک کنم. الانم همونم الانم نمیتونم

ضربه های زندگی رو درک کنم اما ... الان یاد گرفتم که هر ضربه ای که میخورم یه ضربه هم میزنم. شاید اون قدر که من دردم میاد

اون دردش نیاد. اما این و میدونم که یه کم از دردهای من کم میشه.

بازم زندگی از جلو چشمم میگذره تا 8 سالگی شاد بودم یه دختری که فکر می کرد همه چی داره اما خیلی دیر نشده بود که زمزمه ها

شروع شد یتیم یتیم گفتنا آغاز شد. حتی به موشی سه ساله هم یاد داده بودن به من بگه سر راهی.

انگار که اونا شاهزاده بودن و من گدا... گاهی وقتا فکر می کنم اگه یه زمانی حرفامو به کسی بگم حرفم و باور می کنن؟ یا نه میگن دختر

برو جنی شدی رفت.

هشت سالم که شد فرستادنم گدایی فال می فروختم. گاهی هم آدامسم میبردم. هیچ وقت نگاه ترحم آمیز مردم از یادم نمیره. همه واسم دل

می سوزوندن گاهی صداشون و میشنیدم که با چه سوزی واسم دلسوزی می کردند اما همونا تا میگفتمم ازم فال یا آدامس بخیرین جوری نگاهم

میکردند که انگار قتل کردم، چه مادرای که نامادری کردن در حقم وقتی میرفتم تا با بچشون حرف بزنم دستشو به شدت میکشیدن که یه وقت

دهنش به صحبت با من آلوده نشه.

اینا رو که دیدم طاقت نیوردم ده سالم بود که گفتم دیگه نمیرم می ترسیدم... می ترسیدم که مسخره ام کنن میترسیدم یه وقت هم کلاسیام من

و ببین. خب بچه بودم و هزار تا فکر. منوچهر شروع کرد یادم دادن اینکه چه طوری جیب مردم و خالی کنم بدون اینکه چیزی بفروشم.

به ماه نرسید که تو این کار خبره شدم. آخه کی به یه بچه ی ده ساله شک می کرد؟ به اندازه ی موهای سرم از دست پلیس فرار کردم... بازم میرم به جلوتر به زمانی که بزرگ تر شدم. به دعوایی که تو مدرسه با معلم

دینیم کردم نمیدونم چرا اما تو این خاطره فرو میرم. لحظه به لحظه بیشتر یادم میاد.

«سر کلاس دین و زندگی نشسته بودم، فارغ از درس و داشتم به این فکر می کردم که چه طوری و کجا این بار جیب مردم و بذارم.

خدایش هر جا دزدی می کردم تو مدرسه این کار و نمیکردم مگه قرار بود اینجا هم آبروم بره؟

صدای تق تق کفشهای کسی تو فضای کوچیکِ کلاس پیچید بی اختیار سرمو گرفتم بالا و به هیبت معلم که بالا سرم ایستاده بود خیره شدم با

اون صدای تیزش بهم توپید: فرهمند حواست کجاست؟
آب دهنمو قورت دادم و به سختی گفتم: همینجا.

فرهمند فامیلی خودم بود، نه فامیلی ای که از منوچهر به عاریه گرفته باشم وقتی که من و از پرورشگاه گرفتن این شناسنامه هم داده بودن

دستشون اسمم و از همونجا فهمیده بودن. اسم ننه ام توش بود اما بابام توش نبود.
خانوم حمیدی در حالی که اخماشو کرده بود تو هم گفت: فرهمند بلند شو و این درس و برا من و کلاس توضیح بده. کفری شدم آخه

نامسلمون تو خودت الان هزار بار اینا رو خوندی که بلدی اینم حرفه تو میزنی؟
نفسم و فوت کردم بیرون و تلاش کردم که فکر کنم با چی بگم تازه فهمیدم بهترین کار اینه که واقعیت و بگم.
دستم و گذاشتم رو میز و گفتم: گوش نکردم خانوم.
اخماش به وضوح بیشتر رفت تو هم: من این همه حرف بزنم بعد بگی که گوش کردی یا نه؟ واسه چی حواست به درس نیست؟

با پرویی تمام زل زدم بهش: چون به این حرفا که میگی اعتقاد ندارم.
خانوم حمیدی: یعنی تا الان یه کافر و کنار خودمون داشتیم؟
چون حرفای تو و امثال تو رو گوش نمیدم شدم کافر؟
خانوم حمیدی: امثال منو ما مسلمونیم پس معلومه تو کافری دیگه.
نقطه ی تحملم به جوش رسید: تو و امثال تو مسلمون نیستید که فقط کافرایی هستین که ادعای مسلمونی دارین.
خانوم حمیدی: پس حتما تو که به اسلام اعتقاد نداری مومن بالفطره ای؟
من نگفتم به اسلام اعتقاد ندارم فقط به اینا اعتقاد ندارم مگه نمیگی که اونایی که خطا کارن مجازات میشن؟ پس من چی؟ منی که از بچگی

دارم مجازات میشم خطام چیه؟ بی پدری بی مادری؟ اگه خطا هام اینه که خیلی شماها از منم بی پدر مادر ترین که.
دیگه دست خودم نبود فقط چرت و پرت میگفتم البته بگذریم که واسه همین کارم تا یه ماه پشت در دفتر آب خنک می خوردم. گاهی میگم

شاید حق با اون بوده شاید مجازاتِ من واسه کارای پدر و مادرم بوده. شاید اونا کاری کردن و الان من دارم مجازات میبینم.»

دستم رفت تو پیرهنم و بسته ی سیگار و بیرون کشیدم تقریبا دو روز بود که سیگار نکشیده بودم الان که یادم اومده بود کلافه شده بودم.

فندکِ ارزون قیمتتم و در آوردم و با یک فشار روش سیگارمو و روشن کردم، یه پک عمیق کشیدم و به ذهنم اجازه دادم بره جلوتر به

روزهای دیگه ای که تو این خونه داشتم فکر کنه. به اون موقع که واسه فری موتور خریده بودن و من با تموم دختر بودنم حسرتِ اونو

می خوردم همش با خودم میگفتم که منم پولام و جمع می کنم و یه موتور می خرم اما خب این حرفا فقط حرفه چیز بیشتری نیست.

یه پک محکم کشیدم و در حالی که به دودش که از دهنم بیرون میزد نگاه می کردم به جلوتر رفتم چند روز پیش. چند روزی که انگار

ازش صد سال می گذره.

اون روز که کیفِ فرهود و اینجا واری کردم تا الان تنها 3 روز گذشته اما یه چیزی که تغییر کرده از سه روز خیلی بیشتره. چه قدر

فاصله ی بین اتفاقا کوتاهه الان من قرار ازدواج کنم با مردی که تنها یه بار دیدمش یه مردی که از منوچهر هم بزرگ تره. به نظرِ خودم

تنها راهه با اینکه اشتباه باشه فعلا همین یه راه رو دارم فرقی هم نمی کنه که باهش بدبخت تر می شم یا خوشبخت تر. حیف همین

دیروز بود که فکر کردم یه تکیه گاه پیدا کردم... اما چه زود پل های پشتِ سرم و با دستای خودم زدم و لهش کردم. صدای شهربانو اومد که باعث شد به عقب نگاه کنم: باز تو این و گرفتی دستت؟ شاید شوهرت خوشش نیادا. یه پوزخندی زدم و گفتم: کارتو بگو.

شهربانو در حالی که سرشو تکون میداد گفت: امشب خواستگارت میاد که با هم حرف بزنید. تا وقتِ عروسی رو مشخص کنه.

خدایا خوبه میاد حرف بزنینم و گرنه تلفنی قرار مدار میذاشت منم دو روز دیگه میشوندن پا سفره عقد. نمیدونم شاید از این مسئله ضربه ی

بدی خورده باشم اما یه جورایی تهه قلبم از این انتقامی که گرفته میشه هم خوشم میاد. میدونم شاید دیوونه شده باشم کی از ریخته شدن

آبروش کیف می کنه؟

اما من از هر چیزی که این جماعت لاشخور و کفری کنه خوشم میاد یارو هم بعد کلی خلاف و کثافت کاری و اعتیاد میره سراغ دخترایی

که مثلا آفتاب مهتاب ندیده باشدشون اما نمیدونه این بار نارو خورده. عب نداره این همه دنیا به ما نارو زد یه بارم ما به این آقا نارو

میزنینم.

با دستم سنگ روی پله ها رو نوازش کردم و از جام بلند شدم باید تا میشد قبل از این عقد کزایی دلربایی می کردم و طرف و خر می

کردم. به سمت خونه رفتم و بی توجه به جماعت شل و ول رفتم سراغ کمد تا کمر فرو رفتم تو کمد پی چیزی که به دردم بخوره.

بالاخره یکی از لباس پلوخوری مشترکمون و پیدا کردم تا درش آوردم شهربانو از دور گفت: خوب کردی این بهت میاد خوشگلتر میشی.

یه نگاه بهش کردم یا خدا من کی از نظر این خوشگل بودم که حالا خوشگل تر شده باشم؟

از تو کولم پول کشیدم بیرون و گرفتم طرف فری: هو لاشخور پاشو گورتو جمع کن و برو میوه و شیرینی بخر.

یه نگاه کرد بهم و تا اومد جواب بده منوچهر توپید بهش: ببین خواهرت چی میگه بدو انجام بده دیگه.

یکی از مزیت های این ازدواج قلبی این بود که بدجور عزیز شده بودم حداقل واسه چند روز عقده ی این چند سال میخوابید.

فری از جاش پرید و پول و از دستم گرفت در حالی که غر غر می کرد از در رفت بیرون. اومدم به موشی بگم که اتاق و جمع و

جور کنه اما دلم نیومد: موشی کمک می کنی این آشفته بازار و تمیز کنیم؟

با خنده از جاش پرید: چرا که نه؟

بهش لبخندی زدم و شروع کردم به تمیز کردن اولش منوچهر و شهربانو رو انداختم بیرون بعدم به بقیه کارا رسیدم بالاخره قرار بود شوهر

بعد از این گورش و گم کنه بیاد اینجا دیگه.

شاید سر جمع نیم ساعت طول نکشید تمیز کردن اتاق دوازده متر اتاق دیگه از این حرفا نداشت که با تموم شدن جارو صدای در حیاط بلند

شد و فری هم اومد. سرم و از در کردم بیرون و رو به شهربانو گفتم: شری ما اینجا رو تمیز کردیم حیاط دست خودتو ماچ میکنه.

یه نگاه به ساعت کردم 4 بود دیگه کم کم باید واسه انداختن خودم اقدام می کردم، لباسام و پوشیدم و نشستم به انتظار میمون نه ببخشید

مهمون... انتظارم زیاد طول نکشید ساعت یک ربع به پنج بود که زنگ مثل ناقوس کلیسا به صدا در اومد. نفس عمیقی کشیدم و شال و

انداختم رو سرم با اشاره ی شهربانو رفتم تو آشپزخونه و فقط صداشونو میشنیدم. دست و پام شروع کرد به لرزیدن پای عمل که رسیده بود

ناجور زرد کرده بودم تازه می گفتم اگه این یارو بفهمه بزنه من و بکشه که بدبختم خب. اما بعد با خودم میگفتم خفه الی که خودت

خواستی الانم که پای عمل رسیده حوصله زر زراتو ندارم دیگه.

بالاخره صدای نحس شهربانو اومد که واسه اونا چایی ببرم. دستامو مشت کردم و چایی که از قبل آماده شده بود و ریختم تو لیوان به تعداد

گذاشتم تو سینی. با نفس عمیقی گرفتمش تو دستام. خاک تو سرت الی اگه دستت بلرزه اگه بلرزه خودم حالیت میکنم مگه تو دختر سوسولی

یا این یارو براد پیتته؟

از پله های زیر زمین یواش رفتم بالا به حیاط که رسیدم تازه دقت کردم دم شهربانو گرم از همیشه تمیز تر شده بود، بیخیال این فکر شد

و پشت در اتاق وایسادم و آروم در زدم موشی تندی در و باز کرد منم با یه قیافه ی مثلا محبوب رفتم تو، همون یارو دیروزیه بود پیر

مرد کچل یکی نیست بگه تو رو چه به زن گرفتن؟ و یا بهتر بگم بدبخت کردن دختری دیگه حیف که الان فرشته نجاتم به حساب میومد و

گرنه یه کاری می کردم از به دنیا اومدن خودشم پشیمون شه.

آروم دولا شدم و چایی رو گرفتم جلو روش با نگاهی خریدانه که سر تا پامو برانداز می کرد چایی رو برداشت. آخ که اگه بر می

گردوندم روش چه حالی می کردم بعدم عین این فیلما می گفتم اوا حول شده بودم.

بعد از اینکه بالاخره از نگاه کردن بهم خسته شدو چایی رو برداشت رفتم و بقیه چاییهارو به بقیه تعارف کردم بعدم تمرگیدم کنار شهربانو

اونا هم مشغول صحبت شدن.

اون یارو که حتی اسمشم نمیدونستم شروع کرد به حرف زدن: غرض از مزاحمت اومدم که دختر خانومتونو خواستگاری کنم. میدونستم این حرفا چرته اون قبلا من و خوانگاری کرده اینا رم میگن که یه وقت ریا نشه. دندونامو به هم ساییدم که این دروغا رو که

قرار بگه هضم کنم خدا رو شکر بیشتر دروغش طول نکشید و یه راست رفت رو اصل مطلب: خب من میخوام که مراسم و آخر همین

هفته برگزار کنیم اونم خونه ی من، خوش ندارم فامیلام بیان تو یه همچین جایی بعد با دید تحقیر تموم خونه رو از نظر گذرونند.

درسته از این خونه و افراد داخلش بدم میومد اما این دلیل نمیشد که هر کسی ازش بد بگه اونم یه بی سر و پای مثل این اما چه کنم که

فعلا باید خفه خون می‌گرفتم خیلی راحت از جاش بلند شد و در حالی که به سمتِ در می رفت گفت: فردا هم میام دنبالِ الی که بریم و

لباس عروس بخره. پولی هم که قراره بهت بدم منوچهر میمونه بعد از عقد. خدایا این دیگه چه قدر عوضیه حذاق جلو خودم نمیگفتی که میخوای به جام پول بچپونی تو حلقِ اینا دیگه. با رفتنش همه جا رو سکوت

گرفت در حالی که دستامو مشت کرده بودم گفتم: خوبه حذاق از بغلِ این سرِ راهی پول گیرتون میاد. شهربانو در صددِ توضیح بر اومد: مگه فقط پول تو جیبِ ما میره خودت فکر کن بعدِ این همه دزدی بالاخره یه زندگیه خوب پیدا میکنی.

پوفی کشیدم و گفتم: باشه بابا تو راست میگی.

ساعت نه صبح بود که از تکونهایی که داده میشدم بیدار شدم کلافه نشستم تو جام: اه — اگه گذاشتی خبرِ مرگم بخوابم؟ بابا مگه تو مرض

داری؟ هر دفعه یه کرم باید بریزی خب بذار بکپم دیگه. شهربانو: پاشو پاشو نامزدت اومده با هم برین دنبالِ لباس عروس. من غلط کرده باشم که نامزدِ کسی باشم اونم اون پیرِ فرتوت که اگهه دماغشو بگیری جون از هزار جاش میزنه بیرون... والا.

اما حیف که دهنم فعلا بسته بود که از این زرا نزنم... دو دقیقه بعد جلو در بودم و به اون یارو که جلو در وایساده بود نگاه می کردم

خدایا من حتی اسمِ اینم نمیدونم خدا کنه سوتی ندم. رفتم کنارِ ماشین. بیشخصیت تا من و دید زرت نشست جا راننده نکرد واسم در و باز کنه. وایسا فعلا دورِ توئه خوب بچرخون چون به

موقعش بد حالتو می گیرم رفتم رو صندلی شاگرد جا خوش کردم و سلام دادم. خیلی آروم سلاممو جواب داد مرتیکه نسناس. بدونِ اینکه نظرِ من و بپرسه ماشین و به سمتِ خیابون هدایت کرد که مثلا بره مزونِ لباس عروس، یه نیم ساعت بعد بدونِ اینکه حرفی

بزنه جلو یه مزون لباس عروس نگه داشت. یه مزون لباس عروس بزرگ که از همینجا لباس عروساش من و محو خودش کرده بود. یا

خدا یعنی قرار بود من یکی از اینا رو بپوشم؟ همونجور که زل زده بودم به ساختمان مزون از ماشین پیاده شدم. اونم پشت بند من از

ماشین پیاده شد و دزدگیرش رو زد.

وایسادم کنار پیاده رو تا بیاد و با هم بریم اما اون بدون اینکه به من نگاه کنه از من گذشت و وارد مزون شد بدجور اعصابم ریخت به

هم اصلا من اگه حال این لعنتی رو نگیرم الی نیستم. با حرص پامو رو سنگفرش پیاده رو کوبیدم و وارد مزون شدم. همین که رفتم تو مزون سرم به گردش افتاد اون لباسا هیچ کدوم و تو عروسایی که رفته بودم تا حالا ندیده بود. وای یکی از یکی خوشگل

تر خدایا بگیر من و نفسم و فوت کردم بیرون نباید میذاشتم فکر کنه که من ندیدم بدیدم اما خب چی کار کنم؟ بودم دیگه به خودم که

نمیتونستم دروغ بگم.

سعی کردم بیشتر از این تابلو بازی در نیارم پشت سرش راه افتادم که یه خانوم تا دیدش اومد جلو: به سلام آقای صداقت. بله میگم چرا ایشون هر چی بود و نبود و گفتا نگو کلا فازشون اینه صداقت تشریف دارن ایشون.

صداقت خر من و کشید جلو گفت: لباس عروس واسه این میخوام دیگه به سلیقه ی خودتون ببینید چی بهش میاد.

زن گل از گلش شکفت: ا به سلامتی عروستونه؟

صداقت با غرور یه نگاه به من کرد و گفت: نه همسر آیندمه.

زن وا رفت آروم سمت من گفت: بیا عزیزم.

پشت سرش قدمامو تند تر کردم یه کم که رفتیم جلو احساس کردم داره حرف میزنه بر حسب فضولی همیشگی گوشامو تیز کردم: مرتیکه

بولهوس نمیگه این بچس همسن نوته کثافت.

طبقه ی بالا که رفتیم تازه فهمیدم من هیچی از دنیا نمیدونم این لباس عروسا فوقالعاده بودن همشون حتی تو خوابم نمیدیدم که واسه عروسیم

یه همچین چیزى و بیوشم فکر مى کردم مثل همه ی عروسایى که دیده بودم مجبور بودم یه لباس سفید آستین بلند بیوشم، بیشتر شبیه لباس

دکتر بود تا لباس عروس یعنی اگه اون دو سه تا نگیمنم نداشت که من اینجورى فکر مى کردم. زن من و کشید جلو در حالی که لباس عروسا رو جلوم میگرفت گفت: تو چطور حاضر شدی زن این عوضی شی؟ ای لعنت به شیطان که باعث میشه من از این کارا کنم قیافه ی مظلومی به خودم گرفتم: آخه من دوششون دارم. سعى کردم از این فکر که دارم بالا میارم جلوگیری کنم. صداشو آورد پایین: کاری کرده باهات؟ با همون لحن گفتم: نه خانوم آقا صداقت از یه گلم پاک تره. نکن این کارارو الی به فکر اون نیستی که مشکلات مزاجی پیدا کنه به فکر خودت باش آخه اینم کرم به جون تو افتاده؟ خودم و کنترل

کردم بلکه سوتی ندَم: عزیزم اما آخه خیلی بزرگتره که. _میدونم اما واسه من مهم خودشه نه هیچ چیزى دیگه. لبخندی زد: باشه عزیزم این و بیوش بینم برات خوبه یا نه. یه لباس داد بهم که کلا فقط تور بود ای جان چه خوشگل رفتم تو اتاق پرو با هزار بدبختی بالاخره پوشیدمش. نگاه کردم تو آینه ای جان

این حوری بهشتی کی بود چی میخواست؟ جلو خندم و گرفتم خوب بود یعنی در اصل مهم نبود چطوری بود واسه یه شب قرار بود بیوشمش

دیگه بیشتر از اون که نبود.

آروم سرم و از اتاقک بردم بیرون: من همین و میخوام.

لبخندی زد و گفت: چه عجب برعکس زنهای قبلیش سریع انتخاب کردی.

بله زنهای قبلی یکی نه دو تا نه چند تا بودن مگه؟

با اجبار لبخندی زدم گفتم: از این خوشم اومد.

صاحب مزون: به سلامتی.

دوباره برگشتم تو همون اتاقک و لباسای خودم و پوشیدم ولی خدایی راحت شدم چی بود وای فکر کن من مجبور باشم یه شب تمام اینا تنم

باشه.

لباسام و که پوشیدم از در رفتم بیرون به نگاه کردم یارو نیومده بود بالا یحتمل همون پایین تمرگیده بود به پوفی کشیدم و رفتم سمت پله ها

به پایین که رسیدم دیدم داره لباس و میگیره و پولشو پرداخت میکنه تو همین حین سیگاری هم دود میکنه. اه نگاه کنا نمیگه منم دلم سیگار

بخواد بی شخصیت.

دومین پله رو گذاشته نداشت خودم و مخفی کردم یا ابولفضل این اینجا چی می خواد؟ فرهود لعنتی نکنه من و تعقیب کردی؟ وای اگه من و

با این یارو بینه؟ چرا باید مهم باشه؟ اما مهمه این و که به خودم نمیتونم دروغ بگم.

ای بمیر الی وای چی کار کنم وای گوشیش که پیشمه چی؟ صداقت گور به گور رفت سمت در و خارج شد مرگ یه بار شیونم یه بار.

با قدم های محکم رفتم سمت فرهود سرش پایین بود دستم و کردم تو کیفم و گوشی رو برداشتم و آروم گذاشتم رو میز خوبه تکون نخورد.

با عجله از مزون زدم بیرون.

لحظه ی آخری که باید از مزون می زدم بیرون بهش نگاه کردم. چرا به اینجا توجهی نداشت؟ مهم نیست الی، لعنتی! بهتر فقط بری. در

روبروم و باز کردم و قدم به خیابون گذاشتم، خیابون تغییری نکرده بود. این فقط من بودم که همیشه تغییر می کردم، همین. این من بودم که داشتم زندگیم و به خاطر یه اشتباه میفروختم چرا باید خیابون تغییر می کرد؟ چیزی که میدونستم این بود این آخرین باری

بود که فرهود و میدیدم، دیگه کسی نبود که بهش کمک کنم و سر به سرش بذارم. باید قبول می کردم که دیگه تو اینجا هیچ دوستی ندارم.

اون از فرانک اینم از فرهود. هه! دقت نکرده بودم. هر دو دوستان اول اسمشون شبیه هم بودن. به سمت ماشین صداقت بی پدر رفتم و

در و باز کردم. در رو با حرص کوبیدم. داشت با تلفن حرف می زد که با اومدن من تلفن و قطع کرد. استارت ماشین و زد راه

افتاد. این وسط واسه این که عریضه خالی نباشه من و مخاطب قرار داد: اول باید برات لباس بگیرم. بعدم برت می گردونم خونه.

یعنی این اعلام برنامه هاش من و کشته! صورتم رو به سمت شیشه گردوندم و با غیض شکلک درآوردم. خب برادر من، پدر من، همین

کار هم نکن که دیگه سنگین تر باشی دیگه، دندون قروچه ای کردم و به انتظار برنامه هاش نشستیم. فعلا مجبور بودم. بالاخره نوبت من هم

می شد، وقتی نوبت من بشه اونه که باید خفه شه نه من ...

توی پاساژ ها گشتیم و گشتیم بدون اینکه من یه کلام حرف بزنم. تماش به انتخاب آقا بود. همین. انگار نه انگار من آدمم. ساعت نه

بود که از آخرین پاساژ اومدیم بیرون. خیلی خسته شده بودم. لعنتی! فقط راه رفته بودم. هیچ کار مفیدی نکرده بودم. حالا نیست من کار

مفیدم برای دیگران هم مفید واقع میشه!!! اه! از خرید کردن متنفرم. آخه واسه چی یه نفر که می خواد خرید کنه یه ملت و گیر میاره؟

حالا خوبه من قرار بود خرید کنم. بنده همه غلطی کردم الا خرید کردن. مرتیکه خر! پاهام حتمی تاول زده بیشعور، اه چرا آروم نمی شم

با فحش دادن؟ کتک زدن جواب می ده؟

جلوتر از اون به ماشین رسیدم. با ژست مصحکی دزدگیر و زد. نشستم تو ماشین و در و با تمام حرصم کوبیدم به هم. خوبه تاکسی

نبود و گرنه یه سلام مخصوص به عمه ی نداشتم رسونده بود!

دست به سینه نشستیم تا بیاد تکلیفِ نداشتم و روشن کنه. اه! ننه مرده حتی واسم ناهارم نخریده بود. می گفتن مرد هر چی پولدار تر،

گدا تر! عوضی.

در و باز کرد و خودشو تیوند رو صندلی. نفسم و تو سینه حبس کردم تا بو گندش به مشامم نخوره. ای بمیر الی که داری دستی دستی

خودتو بدبخت می کنی. اما تو مخ کوچیکت فرو نمی ره. دستام و مشت کردم من چیزی رو که شروع کردم. تا تهش می رم، واسمم مهمم

نیست چی می شه. بالاخره جلوی خونه ی قدیمی نگه داشت و من پیاد شدم. برگشتم سمت پنجره؛ سرم و یه کم خم کردم که بشه باهاش حرف زد. تا اومدم

زر بزمن واسه این همه خستگی تشکر کنم گفت: فردا میام دنبالت. با دخترم باید بری دنبال آرایشگاه. خوش ندارم چیزی از دخترام کم

داشته باشی. و زرت که در تخصصش بود گازشو گرفت و رفت. من موندم با حرصی که به قوتِ خودش باقی مانده بود. وای که اگه این یارو بر

گرده نزدیک من دودمانش و به باد می دم. به سمت در رفتم که با تقی باز شد. خدا نکنه اینجا دزد بیاد، چون هم اون ضایع می شه،

هم ما شرمنده! در راحت وا می شه، اما چیزی تو خونه وجود نداره که بخواد ببره. از خونه نور می اومد. نشون می داد که هنوز بی پدرا بیدارن. مونده بودم تو دو راهی که الان بخوابم، یا نه، یه چی کوفت کنم؟ خدایی

انتخاب سختی بود، اما چاره ای دیگه ای وجود نداشت. به دلیلِ نزدیکیه بیش از حدی که با گیگیلی داشتم ترجیح دادم الان بکپم. جهنم معده

ای که از شدتِ گشنگی داشت می سوخت. تو خونه که رفتم، بدون اینکه به اعضای نا محترم سلام کنم مانتو و شالم و در آوردم و پرت کردم گوشه ای. یه بالشت و پتو برداشتم و

رفتم کنج قسمتِ اتاقم و با کشیدنِ پتو رو سرم، خودم و زدم به خواب، اما تازه که وقت کرده بودم به خودم فکر کنم، داشتم دیوونه می

شدم. خاطره ی اون شبِ لعنتی، خاطره ی اون دو سه روز با فرهود. خاطره یک ماهِ اخیر با فرانک. همه اش تو کمتر از یه هفته

خراب شده بود. همه ی امیدی که داشتم.

حالا باید چی کار می کردم؟ جوابش روشن بود! اما جرئت ش روشن نبود؟ چی کار می کردم؟ مثل همیشه تن می دادم به سرنوشت و

آخرش هم بدبخت می شدم؟ کم با من بازی کرده بود این سرنوشت لعنتی؟ بهتر بود بهش فکر نکنم، اما مگه می شد؟ بالاخره آیندم بود!

آینده ای که الان شده بود اسباب بازی تو مشتِ یه سری آدم بیکار و بی عار. خواب بدجوری وسوسه می کرد که به سمتش برم، اما... اما خیلی چیزا بود که مانع می شد و طلایه دار همشون فکر دیدن امروز فرهود

بود... چرا تو مزون بود؟ نکنه؟ نکنه اونم داره ازدواج می کنه؟

خب بکنه! به من چه؟ اما اگه واقعا داره ازدواج می کنه دختره می دونه اون دزده؟ پتو رو بیشتر کشیدم رو سرم و چشمام و فشار دادم.

بهتره الان فقط بخوابم تا بیشتر از این فکر و خیال دیوونه م نکنه. اه فرهود لعنتی دست از سرم بردار! چرا ولم نمی کنی؟ با صدای بلند گفتم: اه... پتو رو از روم زدم کنار تمام اهلِ منزل با چشمهایی درشت شده زل زده بودن بهم. با پرخاش گفتم:

چیه دیوونه ندیدی؟

فری گفت: دیدم، اما نه از این نمای نزدیک!

— تو برو جلو آینه، از این نزدیک ترشم می بینی.

از جام پا شدم و رفتم تو حیاط. ای خدا! اگه این حیاط نبود من وقتی مخم گیری پاج می کرد، کجا می خواستم برم؟ هی هی، یه روزی

دل‌مون می خواست یه پسر همسایه بود که بهش دل می بستیم اما حالا... رو پله ها که نشستیم شکمم به قار و قور افتاد. پس بگو! گشتم

بوده خوابم نمی برده. می دونم دیگه، نه که کلا زندگیم بر وفق مراده حالا این گشنگیه کار دست من داده. از رو پله ها بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه که یه چیزی واسه خوردن آماده کنم. در یخچال و که باز کردم با کوهی از خالی بودن

یخچال مواجه شدم. یعنی من عاشق این تنوع غذایی توی این یخچال کوفتی هستم، آخر سر دو تا تخم مرغ با یه گوجه ی شل و ول و برداشتم تا یه املت

واسه خودم و شیکمِ کارد خوردم دست و پا کنم. آخرین لقمه رو که چپوندم تو دهنم تازه متوجه شدم که پام داره زوق زوق میکنه دوباره یه سه چهار تا فحش کشیدم و رفتم که بگیرم بکپم. این دفعه دیگه خودم بیدار شدم ساعت هنوز هفت هم نشده بود تو شک بود که دلش و پیدا کنم که یادم افتاد دیشب زود خوابیدم بایدم انقدر

زود بیدار میشدم از جام بلند شدم و رفتم سمت حیاط تا آبی به سر و صورتم بزنم تا رفتم بیرون بوی بارون توی دماغم پیچید وای بوی

بارون روی خاک محشر بود منم که دم صبحی خل شده بودم کامل حس کردم که دیگه کم کم دارم مشاعر رو از دست میدم رفتم سمت

حوض و دستم و فرو بردم تو آب به شدت خنکش و به صورتم زدم. از خنکیش نفسم بند اومد نزدیک بود به غلط کردن بیفتم. با آستینم

صورتم و خشک کردم که یه کم بهتر شه. این یارو اصلا به من نگفت که کی میاد این زنی که دنبالم؟ اه لعنت به تو الی با این تصمیای تخیلیت یعنی اگه ننه بزرگتم فکر می کرد به

این نتیجه نمیرسید.

یه ساعت صدای در اومد تندی رفتم و لباسم و پوشیدم تا اومدم برم در و باز کنم صدای غر غرای یه زن و شنیدم: اه مرتیکه بی شعور فکر

آبرو مارو نکرد اومد از اینجا دختر بگیره.

تندی در و باز کردم تا دیگه بیشتر از این زر زر نکنه یا قمر بنی هاشم این دخترشه؟ اینکه دو برابر من سن داره. پس اون چند سالش

بود؟ احتمالاً دو سال از ماموت بزرگتر بود. زن با خشم به سمتم گفت: الی تویی؟ به سردی گفتم: بله خودمم.

با پوزخند گفت: خوشبختم مادر جدید من دخترتم.

خودمم خندم گرفت اما خودم و نباحتم: خوبه پس یاد بگیر به مادرت احترام بذاری دخترم.

زنیکه حاج و واج خیره شد به من منم با اعتماد به نفس کامل با لباسای نویی که دیروز خریده بودم قدم به کوچه گذاشتم و رفتم سمت

ماشین اون زن خدا رو شکر درش باز بود و ضایع نشدم همین که نشستم تو ماشین اونم اومد.

توی ماشین که نشست پرسیدم: کجا قراره بریم؟

استارت و زد و گفت باید ببرمت وقت بگیرم برای آرایشگاه مامان عزیزم.

باشه دخترم پس منتظر میمونم دیگه.

نگاهی بهم کرد و خندید و گفت: نه خوشم اومد خوب کسی هستی اگه کسی بتونه این پیر مرد هوس باز و رام کنه خودتی.

ایی چندشم شد من باید اینا رو که این میگفت رام میکردم؟ من غلط کرده باشم.

خیلی زود از اون منطقه خارج شدیم حدوداً بعد یه نیم ساعت ماشین و نگه داشت جلوی یه آرایشگاه زنانه.

اول خودش پیاد شد منم پشت بندش از ماشین شاسی بلندش پیاده شدم. هر چی قضیه جدی تر میشد من بیشتر میفهمیدم

چه غلطی کردم اما

چه کنم که حرفی که میزدم پیش خود لعنتیم یکی بود.

با خودم میگفتم حالا که همه جوهره بدبخت شدم بذار تو اینم بدبخت شم که دیگه کلکسیونام تکمیل باشه. به خدا به جایی

رسیدم که دیگه مغزم

نمیکشه لعنتی.

رفتیم با هم توی آرایشگاه یه آرایشگاه بزرگ بود که پر از این زنهای آرایشگر بود. دخترِ صداقت بهم نگاهی انداخت و گفت: ببین من میرم

با اینا حرف بزنم فقط کارم داشتی برنگردی بگی دخترما آبرو منو نبری.
_اسمتو نمیدونم یا باید بگم صداقت یا دخترم یا کلا اسم واست بذارم کدوم.

پوفی کرد و گفت: اسممو میگم اسمم لعیاس.

_با اینکه تو گزینه هم نبود اما باشه قبول.

چشماشو گردوند و رفت که با اونا حرف بزنه منم عین این بچه های دو ساله نشست رو صندلی و شروع کردم به آنالیز کردن همه جا.

آنالیز کردنم با دیدن هیکل لعیا مقابلم نصفه کاره موند یا قمر از نزدیک دو برابر من بودا تازه انقدرم چوسان فیسانش زیاد بود.

با دیدنش از جام بلند شدم چشمامو تو حدقه چرخوندم زنیکه نجسب. جلو تر از اون از آرایشگاه زدم بیرون اصلا نپرسیدم چی شد؟ چی

گفتن فقط دلم میخواست برم.

دیگه کم کم داشتم به عقل ناقص خودم شک می کردم. چه قدر گذشت؟ نمیدونم اما روز عقد بود جمعه داشتن من و آذین بندی میکردن توی

آرایشگاه. روزهام چی شد؟ هیچی همشون پوچ شدن رفتن. خودم کردم تصمیمای ناگهانی خودم باعثشه به هیچ کس شکایتی ندارم. این منم

در لباس سپید عروسی در سیاه ترین بختِ زمونه.

دیگه حتی خسته شدم از اینکه خودم و سرزنش کنم. لعیا اومد جلو و کمک کرد تا زیپ لباس رو بالا بکشم. با کشیده شدنش تا ته نفس

عمیقی کشدم اوف چه ناراحت بود این لباس؟

کفش های پاشنه بلند و که رو به روم دیدم سرم گیج رفت یا پیغمبر من این و باید میپوشیدم؟ آخه من و چه به پاشنه بلند؟
با پوفی خم شدم تا اونارو به پام کنم بالاخره عملیات با موفقیت انجام شد. برای اطمینان پامو با احتیاط به زمین گذاشتم و دستم و از شونه

ی لعیبا برداشتم و تازه جرات کردم به خودم تو آینه نگاه کنم. نه بابا؟ این دیگه کی بود؟ موهامو باز گذاشته بودند و نیمیشو شینیون کرده

بودند با آرایشی که من تاحالا تو عروسا ندیده بودم بیشتر شبیهِ گریم بود تا آرایش. لباسِ عروسم دکلمه بود دیگه چیزی ازش به ذهنم نمیرسید در حال حاضر همون دکلمه بودنش رفته بود تو چشمم. به اینکه بالاخره گدا

شاهزاده شده. دیگه الی ای وجود نداشت. مقابلم الیکا بود نه هیچ کس دیگه. کسی که میدیدم اسمش اونقدر ارزش داشت که کوچیکش نکنن آره رو به روم الی نبود نه دیگه. رو به روم الیکا فرهمند بود. کسی که پدر

و مادرش رو ندیده بود. نه اینکه یتیم باشه. فقط فراموش شده بود. صدای لعیبا در اومد: خب بابا سیر نشدی؟

با حرص صورتم و از آینه برگردوندم نه انگار این نمیخواست اینجا هم بیخیال من بشه. با دستهام دامن لباسم و بالا گرفتم و با لعیبا به

سمتِ در رفتیم. خیلی اروپایی داشتیم میرفتم که صدای لعیبا رفت هوا: کج _____؟؟؟ با خنگی تمام نگاهی بهش کردم قدمهاشو تند کرد و اومد جلوم شالی سفید رنگ و انداخت رو شونم: خانوم حواست باشه لس آنجلس که نیست

با آبرو داریم.

خوب شد یادآوری کرد وگرنه من فکر می کردم پاريسم. یکی نیست بگه شما اگه آبرو داشتین که جلو باباتو میگرفتین که چهار تا چهار تا

زن نگیره که. چشم غره ای بهش رفتم و شال و روی شونم مرتب کردم بعد به راهم ادامه دادم اما خدایی دمش گرم تو این شلوغی همین

شالم نمینداختم که سخته زده بودم از بی حیایی.

راننده ای در عقب ماشین رو برام باز کرد و منم نشستیم پیش همسر عزیزم. اه مرتیکه چنشد یعنی این قرار بود شوهر من شه؟ حتی

فکرشتم تنم و به لرزه مینداخت اما خودم انتخاب کرده بودم و باید تا تهش میرفتم. یعنی باید به خاطرِ غرورم و این اعتقادام خودم و بدبخت

کنم؟

اگه فرهود بفهمه چی کار می کنه؟ خودم و سرزنش کردم چرا باید تو این موقعیت یادِ اون میفتادم؟ ول کن فعلا باید به بدبختییم میرسیدم که

کنار دستم نشسته بود. با ایستادنِ ماشین چشم چرخوندم جلوی یه خونه ی اشرافی بودیم یه خونه مثلِ خونه ی فرهود. الیکا خفه شو. آره

دیگه دیوونه هم که هستم.

از ماشین پیاده شدیم و در میانِ هلهله ی جمع به داخل رفتیم هر لحظه از خودم بیشتر متنفر میشدم داشتم زندگییم و میباختم اما همینه که

هست. باید تا آخرش برم دیگه هیچ راهِ برگشتی نیست. دیدم دارم با یه مردی دست تو دست میرم که هیچ شناختی ازش ندارم تنها چیزی

که میدونم اینه. من یه مالم که اون من و خریده.

سفره ی عقد و که دیم سست تر شدم اما نه هنوز نه یعنی هیچ وقت نه. نمیخوام از حرفم برگردم نه الان نه هیچ وقتِ دیگه پایِ سفره ی

عقد نشستیم همراه با اون آخوندی که اونجا بود وکالت و ازم خواست چی کار کردم؟ چی کار می کردم؟ : با اجازه ی ... با اجازه ی

خودم بله.

صدای هلهله بیشتر شد و من سعی کردم به خودم بقبولونم که تموم شه آره دیگه من زنِ صداقت شدم. با نفرت احساس کردم که صداقت دستم و گرفت. وای خدا چی کار کردم؟ یعنی من الان زنِ این عوضی بودم؟ چرا اینکار و کردی الی؟

الی بیشعور یه عمر خفه خون گرفتی میمردی بازم خفه شی؟

دیگه دیر شده بود دیگه تموم شده بود یه سرنوشت بود که باید قبولش میکردم. اما ... پس خودم چی؟ زندگی چی؟ چرا باید شبم و تو

آغوش یه مردِ هوس باز به صبح برسونم؟

دستم و از دستش کشیدم بیرون و گذاشتم رو پام و سفتش کردم. چرا این کابوس تموم شدنی نبود؟ چرا یه کم بیشتر فکر نکردم؟

اما دیگه دیر شده بود. دیگه تموم شده بود و من شده بودم زنِ صداقت که تازه فهمیده بودم اسمش کیومرثِ اسمش عینِ خودش ماله عهدِ

قاجار.

همش دعا میکردم که تموم شه اما انگار اینا تازه عروسیشون شروع شده بود. بسه بابا چه قدرم خوشحالم بابا هوس بازشونو بازم رد کردن.

متوجه ی چپ چپ نگاه کردن یه زن شدم، با چشمام از لعیا خواستم بیاد پهلووم تا اومدی آروم پرسیدم: لعیا اون زنه کیه؟ یه نگاه به مسیّر نگاهم انداخت و گفت: مامانم.

وای ددم وای اینم اومده بود عقده شوهرش من شانس بیارم امشب زنده از اینجا برم. سعی کردم فعلا به این فکر نکنم فعلا بدبختیای بیشتری

دارم.

مجلس ختم و اینجوری با غم نگاه نمیکردم. یعنی اگه ولم میکردن الان از اینجا میرفتم. بسه دیگه الی تصمیمای مسخره گرفتنتو تمومش کن.

نفسم و تو سینه حبس کردم و به بقیه ی مجلس نگاه کردم. این بهترین عروسی ای بود که رفته بودم فقط کاش که عروسی خودم نبود.

تا آخر مهمونی یه جا نشسته بودم و به جشن بدبختیم نگاه میکردم. بالاخره آخر شب شد و همه رفتن و من موندم با ترس تازه ای که تو

دلَم ایجاد شده بود. توی اتاق که قرار گرفتم تازه فهمیدم چه غلطی کردم اون رفت دوش بگیره و من عین خر مونده بودم تو گل حالا باید

چی کار میکردم؟ به در بسته ی حموم خیره شدم باید میرفتم دیگه اینجا جای موندن نبود.

کاری بود که کرده بودم میدونم اما الان نمیتونستم بمونم اگه میموندم سرنوشت بدتر از این میشد. در حموم داشت باز میشد دامنم و گرفت تو

دستم و با سرعت از در عبور کردم و با دو خودم و به حیاط رسوندم دیگه تموم بود باید میرفتم کجا نمیدونم اما باید میرفتم. در بزرگ و باز کردم و رفتم تو خیابون خلوت. هیچ کس نبود خیابون خلوته خلوت بود از یه طرف خوشحال بودم از یه طرف ناراحت.

توی تاریکی سایه ی یه مرد رو دیدم که باعث شد عقب عقب برم. بدون اینکه بخوام پرسیدم: فرهود؟ چهره ی مرد نمایان شد خودش بود اینجا چی کار میکرد؟ با تعجب نگاهم کرد: الی اینجا چی کار میکنی؟ جلوتر اومد تازه سر و وضعم و

دیدم با تعجب زل زد بهم: تو... تو. سریع گفتم: از سر یه عقد اجباری فرار کردم. کتشو در آورد و انداخت رو شونه هام. دستم و گرفت و من و به سمت ماشین کشید از اینکه بهش دروغ گفتم حس خوبی نداشتم اما

مجبور بودم با اینکه این بارم خودم مقصر بودم. به سختی سوار ماشینش شدم این بار باید میرفتم واسه سرنوشتی که مجبور به قبولش شدم... رفتم نشستم تو ماشین فرهود نگاهی به خونه انداخت و فوری اومد توی ماشین نشست. تازه مغزم داشت به فکر می افتاد. که چرا باید

فرهود اینجا باشه؟ نکنه داره من و تعقیب میکنه؟ خفه الی آخه تو آدمی بخواد بیاد دنبال تو؟ ماشین و روشن کرد و به راه افتاد. تازه فهمیدم دارم میلرزم نمیدونم از سرما بود یا از ترس اما میترسیدم. گند زده بودم این و میفهمیدم

اما دیگه دیر شده بود تموم تصمیمای عجولانه دیگه عاقبتش این شده بود... راستی.. عاقبتش چی شده بود؟ نمیدونم... با صدای داد فرهود یه

متر پریدم رو هوا: تو اون خونه چه غلطی می کردی؟
یه نگاه عاقل اندر سفیه بهش کردم: میفهمی میگم از عقد فرار کردم؟
فرهود: عقد کی؟

اختصاصی کافه تک رمان

سرمو انداختم پایین: مگه بگم میشناسی؟
فرهود: بهت میگم بگو الی.
_صد... صداقت.

دادی زد که باعث شد گوشام و بگیرم: دیوونه با اون پیر سگ؟ آخه کثافت تو فقط نوزده سالته میدونی اون چند سالش بود میدونی؟

_من چه میدونم اصلا تو اون و از کجا میشناسی؟
خدا رو شکر فقط بهش گفته بودم که از عقد فرار کردم اگه میفهمید زنشم چی. فرهود: اون لعنتی ای که ارثیه رو دزدیده این دزد.

وا رفتم زرت رفتم تو بغل همون که فرهود دنبالشه؟
یه کم توی سکوت طی شد. خیابونای خلوت و طی میگردیم واسم عجیب و جالب بود. خیابونای تاریک روشن با نورای زیبا من عاشق این

صحنه شده بودم شهر تو شب یه چیز دیگه بود. صدای فرهود باعث شد نظرم جلب شه: ولی میگما الی خودمونیم شدی یکی دیگه یعنی اگه

صدام نمیکردی عمرا میفهمیدم تویی.
نگاهش کردم و با لبخندی دوباره سرم و تکیه دادم به پنجره. خودمونیم خوب شد که فرهود اونجا بود و گرنه من الان چی کار می کردم؟

شب و میخواستم چی کار کنم؟
فرهود: خیلی نامردی الی.

پرسشگر نگاهش کردم: میخواستی کمک کنی اما من باید با لباس عروس بینمت که از خونه اون یارو میای بیرون.
_گوشی رو دیدی؟

فرهود: آره دیدم فکر کردم اونجا کار میکنی میدونی چه قدر منتظرت موندم اما نه نبودى فهمیدم این بارم اشتباه کردم.
_چرا باید بخوای بینیم؟

فرهود: میخواستم دلیل بدقولیت و بفهمم.
به لباسم اشاره کردم: حالا فهمیدی؟

فرهود: بدم فهمیدم. تو با خودت چه فکری کردی الی؟
_راستشو بخوای هیچ فکری.

فرهود: د میدونم دیگه تو مگه فکر داری؟ اگه مشکل داشتی چرا به من نگفتی؟

— دِ بفهم الاغ من تورو دو روزه نمیشناستم چطوری بهت اعتماد میکردم؟

چراغ قرمز شد و فرهود وایساد، فرهود عصبی گفت: آهان بعد به اون پیرِ عوضی میشد اطمینان کنی؟

— من به کسی اطمینان نکردم فرهود.

صدای یه دخترِ جوون نگاهم و از فرهود گرفت و به پشتِ سرش انداخت: بابا دختر اولِ زندگی به شوهرت زور نگو در میره ها.

دخترِ کنار دستیش گفت: آره اگه دلتو زده بدش به ما.

نه انگار اینا آدم نمیشن. درِ ماشین و با شدت باز کردم و از ماشین پیاده شدم فرهود تا دید دارم پیاده میشم گفت: الی کجا؟

— اینا رو باید نشوند سرِ جاشون.

تا اومد حرف بزنه رسیدم دمِ ماشینِ دخترا درِ شاگرد و باز کردم و دختر اولیه که اون حرف و زده بود و کشیدم پایین. طرف جفت کرده

بود فکرشم نمیکرد دختر با لباس عروس اینطوری رفتار کنه اما انگار من و نشناخته بود. یقشو گرفتم و چسبوندمش به درِ ماشینشون. دوستش

سریع درِ ماشین و باز کرد و نصفه نیمه اومد بیرون: ا خانوم چیکارش داری؟

رو به دختره کردم و گفتم: ببین جوجه این تیکه ها رو که تو الان یاد گرفتی حول بگی همشونو من یه عمریه که شنیدم پس دهنتو واسه

من ببند یاد بگیر از این به بعد دو تا مهندس حرف میزنن سرتو عینِ گاو ول نکنی بری وسط بگی فرقونم کو. به شدت دختررو ول کردم و برگشتم تو ماشین همون موقع چراغ سبز شد و فرهود ماشین و راه انداخت. کمی که رفتیم یهو فرهود زد زیر

خنده با تعجب نگاهش کردم: دختر بزن بهادریا. طرف جفت کرده بود.

لبخند زدم نمیدونست که من رفتم عصبانیتم و رو اون خالی کردم که پرم به پر این نگیره... دستم به ضبط رفت و دکمه ی پخش و زدم:

باسقوط دستای تو در تنم چیزی فروریخت

هجرتت اوج صدامواز فراز شاخه آویخت

ای زلال سبز جاری جای خوب غسل تعمید

بی تو باید مرد وپژمرد زیرخاک باغچه پوسید

فصلی که من با توما شد فصل سبزخواهش برگ

فصلی که ما بی تو من شد فصل خاکستری مرگ
تو بگو جز تو کودوم رود ناجی لب تشنگی بود
جز تو آغوش کودوم باغ سایه گاه خستگی بود
بی تو باید بی تو باید تا نفس دارم بیا رم
من برای گریه کردنشونه هاتو کم میارم
چشم تو با حق هق من با شکستن آشنا نیست
این شکستن بی صدا بود هرصدایی که صدا نیست
ای رفیق ناخوشی ها این خوشی باید بمیره
جز تو همراهی ندارم که شب از من پس بگیره
با تو بدرود ای مسافر هجرت تو بی خطر باد
پر طپش باد دلی که خون به رگهای تنم داد
فصلی که من با تو من شد فصل سبز خواهش برگ
فصلی که ما بی تو من شد فصل خاکستری مرگ

آهنگ که تموم شد دیدم ماشین وایساد نگاه که کردم دیدم که جلوی خونه اش هستیم. از ماشین پیاده شدم و به سمت خونه قدم برداشتم اونم

پشت سرم از ماشین پیاده شد و اونو قفل کرد وایسادم که بهم برسه. بعد از اینکه در و باز کردم قدم به خانه گذاشتم. وای خدا اگه خونه ما تا الان خونه بوده یحتمل اینجا بهشته دیگه. صدای فرهود باعث شد برگردم عقب: وایسا الی. با نگاهی منتظر بهش چشم دوختم اومد جلوتر و گفت: بین الان که میری آروم برو تا منم پیام نذار کسی بیدار شه تا من یه فکری به

حال فردا بکنم.

به حالت تایید سر تکون دادم اما انقدر منگ بودم که دقیق نمیفهمیدم چی میگه. با قدمهایی شمرده شده به سمت خونه رفتم در همون حال به

آنالیز خونه پرداختم. با یه چشم میشد گفت که خونه هزار متر یا بیشتر یه استخر بزرگ کنار خونه ی اصلی یا در واقع عمارت بود.

کنارم پر درختای جوون و پیر که سر به اسمون داشتن قرار داشت. و بوی گلهای اطلسی هم که توی فضا پیچیده بود من و مست

خودشون میکرد.

یه آن دلم گرفت کاش منم از بچگی تو یه همچین جایی بزرگ میشدم حتما عاقبتم بهتر از این چیزی بود که الان بودم. من نمیفهمم فرهود

که این همه پول داره چرا باید اینطوری دست به دزدی بزنه. دیگه کرم داره حتما. جلوی در ساختمون متوقف شدم دیگه نوبت آنالیز کردن خودِ خونه بود به پشتِ سرم نگاه کردم دیدم فرهود داره قدم زنان پیش میاد.

وای خدایا زن بدبختِ این چی میکشه از دستش؟ راستی فرهود زن داره؟ من که این و نمیدونستم میدونستم؟ تا رسید بهم گفتم: فرهود؟

دستشو کوبید رو پیشونیش: وای خدا باز این شروع کرد.

— خب میخوام بدونم اومدم کدوم قبرستونی دیگه.

سری از تاسف تکون داد و گفت: بگو.

— تو زنم داری؟

فرهود: مهمه؟

— نه اما میخوام بدونم.

فرهود: داشتم طلاق دادم.

— چرا؟

فرهود: همیشه انقدر سوال نپرسی؟

— نه.

فرهود: ممنون میخواستم مطمئن شم.

در و بالاخره باز کرد و باهم رفتیم توی خونه. اینجا دیگه کجا بود. وای خدا. صدش اومد: نمیخواهی بری؟

سر تکون دادم: الان الان.

اما بعد با قدم هایی سست شده پیش رفتم خونه دو طبقه بود تا حالا فکر میکردم این خونه ها ماله رماناس اما نه انگار این یکی واقعیه.

فرهود از پشت گرفتیم و کجهم کرد به سمت پله ها: از این طرف، کجا سرتو انداختی پایین میری؟

صدام ناخودآگاه بلند شد: دوست دارم.

فرهود یکی محکم کوبید تو سر خودش: میگم ساکت میگم آروم الان حمیده خانوم پا میشه جون هر کی دوست داری.

صدامو هیس مانند کردم: باشه.

فرهود: آفرین دخترِ خوب حالا بیا بریم که اتاقتو نشونت بدم.

به دنبال فرهود آروم پله ها رو طی کردم. نمیدونستم کجا قراره امشب و سر کنم تنها فکری که میکردم این بود که هر چی زود تر از

دست این لباسای لعنتی آزاد شم. اه اصلا انگار بینخه گلومو گرفته بود ولمم نمیکرد. بالاخره فرهود جلوی یه اتاق متوقف شد. یه کم مکث کرد و بعد درِ اتاق و باز کرد: اینجاست. در حالی که میرفتم توش زیر لب ممنونی گفتم که نمیدونم اون شنید یا نه؟ واردِ اتاق که شدم درِ اتاق پشتِ سرم بسته شد. نگاه کردم

فرهود رفته بود. یه حسی توی اتاق بود حس اینکه یکی قبلا اینجا بوده، میدونم که کسی قبلا اینجا بوده اما نمیدونم چرا فکر میکردم که زن

فرهود اینجا بوده. با اینکه میدونستم اگه زنش بوده مسلما توی اتاق خودِ فرهود بوده خب. خودمو پرت کردم روی تخت آخیش مردم بس که سیخ وایساده بودم یا نشسته بود. تازه یادم افتاد که اون لباسا باید عوض میشد. اما من

که لباس نداشتم. وای این و دیگه کجای دلم بذارم؟ از روی تخت بلند شدم نمیتونستم که تا صبح اینجوری بخوابم؟ صدای در اومد دعا دعا

کردم فرهود باشه و گرنه من باید چه غلطی میکردم؟ آروم در و باز کردم خداروشکر خودش بود. تا اومدم حرفی بزنم یه دست لباس و گرفت جلوم: ممنون. فرهود: من دیگه میرم میخوابم، صبح وایسا تا من نگفتم از اتاق بیرون نیا. با حرکتِ سر تایید کردم و لباسا رو ازش گرفتم. با آرامش در و بستم. وای خدایی بود همون وسط نپریدم هوا دیگه خسته شده بودم از

اون لباس تشریفاتی. دستم و بردم پشتِ لباس تا زیپ و باز کنم. وای ددم وای حالا من این و چطوری بازش کنم؟ مثل میمونی که ادا

اطوار در میاره دستام و بردم پشتم و تمام تلاشم و آغاز کردم واسه ی باز کردنِ زیپِ اون لباسِ کوفتی. با صدای باز شدنِ در یه صد متری پریدم هوا. یه نگاه کردم دیدم فرهوده: درد بگیر تو نمیفهمی توی اتاق خانوما رفتن احتیاج به در زدن

داره روانی؟

با دندونایی کلید شده گفت: شرمندتم هر چی در زدم سر و صدات مانع شد تا به گوشت برسه اومدم تا قبل از اینکه کسی رو بیدار کنی.

_خب حالا چی کار داری؟

بدون اینکه حرفی بزنه اومد جلو یا قمر بنی هاشم من چه غلطی کردم اومدم خونه این نکنه واسم خیالاتی داشته باشه؟ با هر قدمش رفتم

عقب تا اینکه بهم رسید و به زور نگهم داشت و با یه حرکت برم گردند دیگه مطمئن شدم میخواد یه غلطی بکنه خدایا توبه خدایا خودم و

سپر دم دستت دستش محکم زیپ لباس و پایین کشید خدایا غلط کردم دیگه دزدی نمیکنم دیگه ادب میشم. صدای تپش قلبم گوشام و آزار میداد.

دستام و مشت کردم دیگه داشت اشکم در میومد که صدای بسته شدن در اومد. نگاه کردم فرهود رفته بود.

خاک تو فرق سرت الی با این فکر کردنت حالا که دیگه قول دادی دزدی هم نکنی. میخوای چه غلطی کنی؟
یه نگاه به خودم کردم شانسی که آورده بودم اون لحظه از ترس دستم و روی بدنم محکم گرفته بودم که مانع از افتادن لباس شده بود. یه

فحش به فرهود و یه فحش دیگه به خودم دادم رفتم برای عوض کردن لباس هام.

یه روز دیگه شروع شده بود اما این دفعه تو یه خونه ی غریبه خونه ای که تا حالا ندیده بودم. تازه مجبور بودم که خودم و توی اتاق

حبس کنم تا زمانی که فرهود عنق بیاد بگه چی کار کنم.

صدای در زدن باعث شد که بشینم تو جام با صدایی خواب آلود گفتم: بله؟

در باز شد و پشت سرش یه خانوم گرد و قلنبه اومد تو موهام که تو صورتم بود و زدم کنار خانومه یه نگاهی بهم کرد و اومد جلو:

سلام دخترم به به چه خانومی بالاخره عمرم کفاف داد یکی از فامیلای فرهود خان و دیدم.

با تعجب بهش نگاه کردم فامیل فرهود خان کدوم گوری بود؟

زن تا دید حرفی نمی‌زنم ادامه داد: راستش فرهود خان امروز به من گفتن که دختر خالسون از جنوب اومده. ولی مادر من تو این موندم

شما که انقدر سفیدی تو جنوب چی کار میکردی؟

تازه گرفتم قضیه چیه با خنده گفتم: فکر کنم واسه همینم از اونجا بیرونم کردن.

زن قه قه ای سر داد: چه قدر تو بانمکی مادر راستی من حمیده صدا کن.

چشم حمیده خانوم.

حمیده خانوم: من نباید بدونم اسم تو خوشگلم چیه؟

من الی ام.

حمیده خانوم: وا مادر این دیگه چه اسمیه؟

خندم گرفت در عین اینکه حرفشو میزد مطمئنا از حرفش منظوری نداشت: الیکا ام الی مخفف اسممه.

حمیده خانوم: آهان مادر این شد یه چیزی خوب نیست آدم اسمشو بشکونه تو فکر کن به من میگفتن حمی خب قشنگ نبود

دیگه هر کسی اسم

خودش قشنگه.

وای خدا این چه قدر حرف میزنه: بله شما راست میگین شما به من بگین الیکا.

آفرین الیکا جان حالا پاشو پاشو که بریم صبحونه بخوریم.

بهش نگاه کردم تا بلکه از اتاق بره بیرون اما نه انگار خیالشو نداشت. با تامل نشسته بود و به حرکات من نگاه میکرد آخه

زنم انقدر پرو؟

دیدم نه بابا این تا من نگم بیخیال نمیشه واسه همین رو کردم بهش با ملایمتی که از من بعید بود گفتم: ببخشید میشه...

خدا رو شکر سه سوت گرفت: آهان ببخشید دخترم تو رو خدا میبینی؟ پیر شدم دیگه یادم رفته این چیزا رو.

تا رفت بیرون خودم و پرت کردم رو تخت آخیش بالاخره رفت. اما دیگه نمیشد خوابیدم بزمم سر و کله اش پیدا

میشد.

از جام بلند شدم خب خدا رو شکر که جز این لباس دیگه ای هم نداشتیم که بخوام بپوشم. رفتم جلو آینه و یه نگاه به سر و

وضع

انداختم خدا رو شکر لباسای بدی نبودن اما این موهای جنگلی چی بود جلو صورتم؟ تا یادمه هیچ وقت موهام اینجوری

نمیشد اما الان چرا

این شکلی شده بود؟

آهان یادم اومد با اون همه ژل و تافتی که رو سر کچل من خالی کردن بهتر از اینم همیشه که. بهترین کار این بود که گورم و گم کنم

یه دوش بگیرم اما حموم از کجا گیر بیارم؟

چاره ای جز این که از حمیده خانوم کمک بگیرم نداشتم رفتم و در و باز کردم یا پیغمبر این اینجا چه غلطی میکرد؟ در حالی که دستم و

رو قفسه سینه ام گذاشته بودم گفتم: وای فرهود ترسیدم آخه مگه مرض داری؟
فرهود: به من چه داشتم در میزدم در و باز کردی.

یه نگاه بهش انداختم واسه اولین بار با لباس راحتی میدیدمش یه تی شرت و یه شلوار ورزشی خدایی عمرا اگه به این بیاد دزد باشه. اما

چه کنم که شواهد این و نشون میداد.

یه نگاه به من کرد و گفت: واسه چی میخواستی بیای بیرون؟

این و انگار اسیر گرفته با غیض بهش چشم غره رفتم و گفتم: باید برم حموم.
فرهود: خب حالا میری. فقط الی بیا یه دقیقه.

خودش بی اجازه وارد اتاق شد و منم با خودش کشید پشت سرش هم در و بست: ببین الی من به این حمیده خانوم گفتم که تو دختر

خالمی واسه ی درست اومدی اینجا.

با تمام خنگ بودنم فهمیدم اینجا رو گند زده: خب احمق این نمیگه چرا من نمیرم دانشگاه؟

فرهود: مگه من اسم دانشگاه اوردم؟ بهش گفتم که اومدی اینجا تا... تا..

_د جون بکن تا چی؟

فرهود: هوم؟

_گند زدی اقا فرهود.

فرهود: همیشه بری دانشگاه؟

عصبی صدام و بلند کردم: د الاغ الان اینا منتظرن من پام و از خونه بذارم بیرون تا بگیرنم بعد انتظار داری برم دانشگاه؟

فرهود: نه اینم حرفیه، خب تو الان بگو من چه خاکی تو سر بریزم؟

_تو گند زدی به من میگی؟

فرهود: برم بگم که دیر رسیدی به ثبتنام؟ چه میدونم نخواستی بری؟

_اگه نخواستم برم دانشگاه پس چرا اینجام؟
فرهود: اینش دیگه حله من بهش گفتم چون بابات حالش خوب نبوده تو تنها اومدی.
_خب خدارو شکر.
فرهود: خب من میرم دیگه تو هم بیا صبحونه.
سرش و انداخت پایین و داشت میرفت که این بار دادم رفت هوا: فرهود...
دستشو کوبید رو پیشونیش: دیگه چیه؟
طلبکارانه بهش نگاهی انداختم: حموم.
فرهود: یعنی میخوای بگی تا الان کشف نکردی کجاست؟ باشه من باور میکنم بغلِ کمد و نگاه کن.
یه نگاه انداختم راست میگفت تمام مدت حموم جلو چشمم بود و من ندیده بود: خیلی خب مرخصی.
با دندونای کلید شده نگاهی بهم کرد: برو دیگه.
زیر لب گفت: از دست تو و رفت بیرون.
با رفتن فرهود یادم افتاد باید برم حموم، واسه اولین بار بود که بدون اینکه نگران گرمی و سردی آب باشم رفتم حموم.
داشتم خرمن موهام و خشک میکردم که بازم صدای در اومد یعنی کلا تو زندگییم شانس ندارم اینجا هم باید اینطوری اذیت شم حوله رو گذاشتم
کنار و گفتم: بفرمائید. در باز شدو یه دختر اومد تو در حالی که یه سینی دستش بود. من موندم مگه تو این خونه چند نفر آدم زندگی
میکنه؟ تا اینجا که سه تاشونو کشف کردم وای به حال بقیه.
سینی و گذاشت روی تخت و گفت: آقا گفتند براتون صبحونه بیارم.
_ممنون.
لبخندی زد و گفت: خواهش میکنم.
خواست بره بیرون که گفتم: ببخشید؟
یه نگاه بهم کرد یه دختر بود همسن و سال خودم تقریبا خوش چهره حالا این وسط گیر کردم که چی بگم؟ آخر دلم و زدم به دریا و
پرسیدم: اینجا چند نفر زندگی میکنن؟
لبخندی زد: تا وقتی خانوم بودن تعداد افراد خونه هم بیشتر بود اما رفتنشون فقط سه نفر موندیم با شما چهار نفر.
_اهان ممنون.
دختر: خواهش میکنم.

منتظر شدم تا بره بیرون با بسته شدن در رفتم تو فکر این خانوم کی بوده؟ چرا فرهود طلاقش داده؟ اصلا قضیه چیه؟ ول کن الی به تو

چه ربطی داره آخه؟ یعنی جون تو جونت کنن فضولیا.

اما مگه میشد که جلو خودم و بگیرم هر کاری میکردم دلم میخواست بفهمم که چرا فرهود زنش و طلاق داده اما الان وقت فضولی نبود بهتر

بود که یه کم اینجا جا میفتادم بعد... من و چه پروام اول باید دید که میتونم اینجا بمونم یا نه بعد به فکر مقدار جا افتادیم باشم.

برای آخرین بار موهامو شونه کردم و رفتم نشستم رو تخت، اما خدایی این زندگی هم حال خودشو داشتم من که تا حالا اینجوری صبحونه

نخورده بودم همیشه باید تو سروکله ی فری میزدم که به سهم موشی کاری نداشته باشه. آخی موشی. الان اون چی کار میکنه؟

راستش نمیتونستم فکر دیگران باشم وقتی خودم اینجوری تو مخمصه افتاده بودم، از یه طرف مطمئن بودم افراد این صداقت دنبال من از یه طرف

هم دروغی که به فرهود گفته بودم، اون اگه میفهمید من الان زن صداقتم چی کار میکرد؟ وای خودم باید چی کار میکردم؟ حالا همه اینا یه

طرف مسئله ی اصلی گندی که زده بودم اونو چطوری حل میکردم؟

دیگه بریدم بابا اشتها هم کور شد به من نیومده چیزی کوفت کنم. سینی و کنار زدم حالا با این همه بلایی که سرم اومده بود چی کار کنم؟

در عرض یه هفته زندگیم برگشت. همه چیزش، شاید اگه قبلا بهم میگفتن که زندگی در عرض شب عوض میشه باور نمیکردم اما الان بهش

اعتقاد پیدا کرده بودم.

از روی تخت بلند شدم ترجیح میدادم توی اتاق نمونم کل اعضای خونه هم که من و دیده بودن تو خونه موندن فقط خودم و دیوونه میکرد و

بس.

یه نگاه به سر و وضعم کردم مناسب بود حداقل این بود که مثل دیشب نبود. وای هنوزم یاد افتضاح دیشب میفتم حالم بد میشه آخه من با

چه جراتی تونسته بودم تا اونجا پیش برم؟

از در که اومدم بیرون تازه چشمم به جمال خونه روشن شد و فهمیدم دیشب نصف این زیبایی ها هم ندیده بودم.

آروم پله ها رو طی کردم ترجیح دادم یه سر به آشپزخونه بزنم بلکه یه چیزی دست گیرم بشه.

تا رفتم تو حمیده خانوم و اون دختررو دیدم آروم سلام کردم هر دوشون برگشتن سمتم حمیده خانوم با مهربونی گفت: سلام به روی ماهت.

عافیت باشه دخترم.

_ممنون.

در حالی که میشست رو صندلی کنار میز گفت: سمیرا دو تا چایی بریز.

دختر که حالا فهمیده بودم اسمش سمیراس چشمی گفت و مشغول ریختن چایی شد منم نشستم کنار دست حمیده خانوم. آشپزخونه چیزی نداشت که در حال حاضر من و به خودش جذب کنه فقط دلم میخواست از چیزایی که جلو چشمم نبود سر در بیارم. با

صدای سمیرا سرم و گردوندم: بفرمائین.

در حالی که از روی سینی چایی رو برمیداشتم گفتم: مرسی.

اونم صندلی کناری ما رو بیرون کشید و نشست، وای از این زمانا که یه مشت زن کنار هم میشینن و میخوان اطلاعات بگیرن متنفرم

مخصوصا الان که خودم نمیتونستم اطلاعاتی ازشون بیرون بکشم. آخه مگه مرض داری فرهود میگی من دختر خالتم؟

حمیده خانوم: قرهود خان تا حالا از شما حرفی نزده بودن.

گیج نگاهش کردم: باید حرف میزدن؟

حمیده خانوم: من موندم با وجود چنین دختر خاله ای رفته اون عجوبه رو گرفته، البته فکر کنم اون موقع که ازدواج کرد الیکا سنش کم

بوده، درسته الیکا جان؟

تا اوادم حرفی بزئم با صدای سمیرا سرم پاس داده شد به اون ور: آره دیگه خودِ فرهود خان سنی نداشتن 21 سالشون بوده دیگه.

حمیده خانوم: آره آره راست میگی، حالا الیکا جان تو اون موقع چند سالت بوده؟
فقط تونستم به تندی تو ذهنم محاسبه کنم: 12 سالم بوده.

حمیده خانوم: اوه مادر چه قدر بچه بودی خب معلومه به چشم فرهود خان نیومدی.
نیومدم چه جالب نکنه الان باید بیام؟ جواب سوالم به سرعت گرفته شد: اگه الان یه کم بیشتر به خودت برسی خوب به چشمش میای.

دِ بیا حالا یکی این و جمع کنه کی میخواد به چشم فرهود بیاد؟ اینا هم چه زود واسه خودشون میبرن و میدوزنا، بدون اینکه حواسم باشه

زدم رو کانالِ موردِ علاقم جاهلی: دِ بیخیال بابا کی میخواد به اون چشمِ کورِ فرهود بیاد آخه؟
یه نگاه به جمعیتِ متعجب انداختم تو یه حرکتِ ناگهانی موضوعِ بحث و با لحنِ دلنشینی عوض کردم: ببخشید، حالا فرهود جان کجا هستن؟

سمیرا آب دهنشو قورت داد و گفت: فکر کنم یه یک ساعت دیگه بر گردن.

— آهان، پس من برم به کارام برسم تا پسر خاله بیاد.
همچین تاکیدِ کلمه ی پسر خاله رو گفتم و از جام بلند شدم، انگار فایده نداشت اینجا باید مواظب باشم که چی میگم چی نمیگم ای خدا چه

کنم من؟ تو که میدونی من به زبونِ خودم حرف نزنم آنفاکتوس میکنم.
بی خیال حرف زدنم باید بالاخره یه فکری میکردم یا اونا رو عادت میدادم یا خودم عادت میکردم. تصمیم گرفتم یه دور به کلِ خونه

بزئم بلکه یه چیزی گیرم بیاد.

تصمیم گرفتم اول یه دور حیاط و تو روشنایی روز ببینم بعد برم سراغِ قسمتای دیگه همین که درِ حیاط و باز کردم و واردش شدم ماشین

فرهود جلوی پله ها وایساد: به به الی خانوم کجا به سلامتی؟

— میخواستم هوا خوری کنم چیه مگه؟

در حالی که دزدگیر و به صدا در میاورد گفت: هیچی مگه من چیزی گفتم؟

— ایدا... فرهود من پوسیدم حوصله ام سر رفت الاناس که گریه ام بگیره ها گفته باشم.

خنده ای کرد و گفت: فکر می کردم تو حسرتِ گریه ی تو میمونم اما انگار به صدام گوش داد. با حرص نگاهی بهش انداختم پسره ی دیلاق ... اه همیشه هم گفت زشته و گرنه از خجالتش در میومدم. فرهود: موردِ پسند واقع شد؟

نه هنوز واقع شدی میگم بیایم خواستگاریت. دستاشو گذاشت رو چشماش: ممنونتم یه دنیا کاری میکنی که عین خودت نترشم. دندونام و محکم رو هم سفت کردم پسره ی بی شخصیت دمپاییم و از پام در آوردم و پرت کردم سمتش در حالی که جا خالی میداد گفت:

هو چته رم کردی؟

یعنی تو واقعا خجالت سرت همیشه که با یه خانوم درست صحبت کنی؟ به خودش قیافه ای متفکر داد: نه راستش. یه بار کشیدم کش اومد پاره شد دیگه از کشیدنش منصرف شدم. اون یکی دمپاییم و در آوردم که پرت کنم بی شخصیت داشت من و مسخره میکرد. دستاشو برد بالا: خیلی خب بابا غلط کردم چته تو؟

چهره اش یه کم جدی تر شد: حالا واقعا اومدی تو حیاط که چی؟ با حرص نشستیم رو پله ها: بابا حوصله ام سر رفت آخه یعنی چی؟ فرهود: الان باید نگرانِ حوصله ی سر رفته ی تو هم باشم؟
_وای فرهود مگه من گفتم نگرانه من باش فقط اعلام برنامه کردم. فرهود: دیگه از این اعلام برنامه ها نکن.

اومد بره بالا اما من از جام تکون نخوردم البته میتونست از کنارم رد شه اما نمیدونم چرا مکث کرد: بیا بریم بالا. _نمیام اونجا بدتر حوصلم سر میره. فرهود: بیا برو پیش حمیده خانوم. _نمیخوام.

فرهود: ای خدا دختر لج نکن.

سرم و به معنی رد کردنِ حرفش بالا انداختم. یه ای وایی گفت و نشست بغل دستم: من الان چی کار کنم؟
_من چه میدونم؟

فرهود: چه طوری حوصله ی جنابعالی سر جاش میاد؟
_یه کم...

فرهود: جونِ فرهود فقط فضولی نباشه.

_اه اصلا نخواستم.

فرهود: باشه بابا بپرس فقط هر چیزی رو جواب نمیدما.

خب به من چه برگشتی به اینا گفتی که من دختر خال...

فرهود: هیس.

صدامو آوردم پایین: باشه بابا بهشون گفتی من دختر خالتم ننمیشه هیچی بپرسم.

فرهود: یعنی جدا انقدر فضولی؟

_بیشتر از انقدر.

فرهود: خب حالا بپرس.

_خب چرا طلاق گرفتی؟

فرهود: بعدی.

ای وای این از اصلِ کاری: زنت اسمش چی بود؟

فرهود: بعدی.

_وای این که فقط اسم بود.

فرهود: بعدی.

_الان داری اذیت میکنی؟

فرهود: بعدی.

از جام پاشدم: فرهود به خدا میزنم پا چشمتا.

فرهود در حالی که از جاش بلند میشد تو چشمام زل زد و گفت: بعدی.

جیغ خفه ای کشیدم و به ضرب به سمت پله ها رفتم اه از اینم که نمیشد حرفی بیرون کشید.

نفسام خود به خود تند تر شده بود، فرهود لعنتی من موندم چرا خر میشم به حرفاش گوش میدم. تقریباً داد زدم: دیوونه.

بعدم سریع وارد اتاقم شدم و در و کوفتم به هم. منم عصبیما. اما خب چی کار کنم؟ هر کی هم جای من بود و این بلا های

مختلف

سرش میومد همین میشد دیگه. بهتر از این که نمیشد. زندگی شده عین این سریالای آبکیه تلویزیونی که گاهی از دستشون

در میره، یه

بازیگر بخت برگشته رو پیدا می کنن و هر چی بلا بلدن سرش در میارن. الان اینه وضعیتم دیگه، ای خدا بزرگیتو شکر.

خودم و پرت کردم رو تخت که صدا در اومد اه این حمیده خانومم اومده اینجا گزارش روزانه از من تحویل بگیره. والا به

جون این

شهربانو... ا دیگه شهربانو نیس بهم گیر بده ها چه بد اصلا نمیشه این و تحمل کرد. اصلا من بدونِ غر غرا اون دووم نیام که به.

زحمت از جام بلند شدم آخه از بس خودم و محکم کوبیده بودم رو تخت کمر و کلیه و اینا واسم نموند که به زحمت در و باز کردم فرهود

پشتش بود مرتیکه خرفت.

یه نگاه به قیافه ی در هم کشیده من کرد و گفت: نگو اون صدای گروپ از اینجا بود.
_ تو رو سننه کارتو بگو.

فرهود: یعنی کلا آدم نمیشی دستِ تو هم نیست، تقصیر این مرغا هورمونیه ها.
اصلا حواسم نبود داره مسخره ام میکنه ها فقط خواستم بگم که گفته باشم: من که یه یه سالی میشه مرغ نخوردم تویی که هرروز میخوری

احتمالا واسه همینه که کلا سه چهار تا تخته کم داری.

سرم و تکون دادم: عب نداره خوب میشی یه دو ماه نخوری حله این تخته ها... نه ولش کن شک دارم بخور شما چیزی که از اول نباشه

که دیگه قابل برگشت نیست که.

یه نگاه تهدید آمیزی کرد و گفت: دیگه زیادی حرف زدی بین کمِ تو اتاقت هست؟
یه نگاه کردم کاملاً معلوم بود که هست: آره هست چطور.

چشماشو ریز کرد: تا وقتی برم واست لباس بگیرم همونا رو بپوش. بعد یه نگاه به سر تا سر وجودم کرد: فکر کنم بهت میخوره دیگه.

ای تو روحش صلوات چشم نبود که عین لیزر عمل می کرد: اون لیزرتو از کار بنداز امتحان میکنم بهت میگم.
فرهود: خیلی پررویی.

_ میدونم، اما به پای تو نمیرسم.

یه لبخند مصنوعی زد و گفت: منم این و میدونم.

خیلی با پرستیژ در و تو صورتش بستم. یه صدا آخ اومد بلند گفتم: به من چه میخواستی بری کنار.
صداش از پشت در اومد: تو آدم نمیشی.

پیش خودم شونه هامو انداختم بالا: فرشته ها که آدم نمیشن.

خودم از حرف خودم خنده ام گرفت: هه فرشته آخه فرشته ها که بدبخت نمیشن؟ میشن؟

نشستم رو صندلیه اتاق، اینجا اتاق کی بود که حالا هم مجبور بودم از لباساش استفاده کنم؟ نگاهمو دوختم به کمدِ توی اتاق ناخودآگاه رفتم

سمتش بالاخره باید میدیدم که چی دارم که بپوشم. با باز شدنِ درِ کمد با کوهی از لباس ها مواجه شدم. یکی از لباسا رو امتحانی کشیدم بیرون صدای افتادن چیزی نظرم و جلب کرد نگاهم معطوف شد به پایین یه دفتر بود دولا شدم و دفتر و

بازم چپوندم تو کمد و درِ کمد و بستم، به سمتِ آینه رفتم و لباس و جلو روم گرفتم. لباس و تو دستم مجاله کردم و خودم و پرت کردم

رو تخت... یعنی الان موشی کجاست؟ شهربانو؟ نکنه بلایی سرشون اومده باشه؟ هر چی باشه اونا بودن که یه عمری بهم سر پناه داده بودن، کلافه سرم و توی دستام گرفتم چرا الان باید به یادشون بیفتم؟ مگه مشکلات

خودم کمه؟ مگه خودم ترس از این و ندارم که فرهود بفهمه بهش دروغ گفتم؟ یا ترسِ این و ندارم واقعا بلایی سرم اومده باشه؟ خودم مگه

کم بد بختی دارم؟ تمام روزهایی که گذرونده بودم توی ذهنم می چرخیدن. چرا؟ چرا باید یه شناسنامه ای داشته باشم که توی اون اسمی از پدر نبرده باشن؟

یعنی مامانم عین خودم بدبخت بوده؟ یعنی اونم واسه نداری مجبور شده صیغه بشه؟ یعنی من تکرارِ یه چرخه ام؟ یعنی بچم باید تکرارِ من باشه؟ هه؟ دلت خوشه الی به خدا دلت خوشه. تو با بلایی که سرِ خودت آوردی

انتظار داری که بچه دار شی که نگرانِ اینی که اون آینده ی تو هست یانه؟ نمیدونم چه قدر توی فکر بودم و داشتم به زمین و زمان بد میگفتم اما خیلی سریع خوابم برد، اما یه چیزی مانع میشد که راحت بخوابم همه

اش فکرم توی این بود که یه جوری بیدار شم انگار توی یه مرداب سیاه گیر کرده بودم، خوابم پر سیاهی بود هیچی واسه ی خواب دیدن

نبود حتی انگار میفهمیدم و میدیدم تو اتاقم داره چی میگذره.

یه جورایی عین بختک بود. در عین حال که ترس به دلت میندازه یه سبکی ای بهت میده باعث میشه آرام شی. حتی دیگه نمیتونی حرف

بزنی. بالاخره تونستم خودم و نجات بدم و در حالی که به نفس نفس افتاده بودم توی رخت خواب نشستم. موهام و که از عرق توی

صورتم چسبیده بودو کنار زدم و دنبال عامل بیداریم گشتم. خودم دیدمش دختری که اینجا بودو تقریباً مطمئن بودم. دستم و رو قلبم گذاشتم تا بلکه از تپشش کم شه. از روی تخت اومدم پایین، بدون اینکه دقیق بدونم دارم چی کار میکنم به سمت کمد رفتم.

خاطرات بهار:

به بالا و پایین خیابون یه نگاهی انداختم سردم شده بود بیشتر به خودم پیچیدم ترس از گیر افتادن یه طرف اینکه قرار بود چه اتفاقی هم

بیفته هم یه طرف دیگه.

تازه 5 ساعت بود که از خونه زده بودم بیرون و اینطوری به غلط کردن افتاده بودم، اما نه دیگه برنمیگردم. خسته شدم از گوشه بودن

بابا از اینکه هر چی بنفشه میگفت و سریع قبول می کرد. هیچ ایده ای نداشتم که قرار امشب و چطوری سر کنم فقط میدونم کارم اشتباه

بوده. شاید نبوده اما الان هیچی به ذهنم نمیرسه. فکر کردم شاید بهتر باشه به باران زنگ بزنم خواهر ناتنیم که تو جریانم فرارم بود اما

نه... امکان داشت بنفشه بفهمه. اگه اونم می فهمید واسش کافی بود تا بذاره کف دست بابام. وای اگه بابام میفهمید.

از جام بلند شدم نمیتونستم تا ابد این گوشه پناه بگیرم شاید میشد جایی رو پیدا کنم، شاید... زمانی که از خونه زدم بیرون پیه تموم چیزهایی

که امکان داشت به سرم بیاد و به تنم مالیدم.

اما هنوزم واسم سخت بود که این کارارو بخوام بهش فکر کنم. دستی به شکمم زدم خیلی گشنه ام بود ترجیح میدادم که الان تموم ذهنم و

رو پیدا کردن چیزی واسه خوردن متمرکز کنم البته از این لحاظ مشکلی نداشتم به قدر کافی پول به همراه داشتم به سمت دیگه ی خیابون

رفتم تا یه مغازه پیدا کنم. خیابون شلوغه شلوغ بود پر مردمی که میگفتن و میخندیدن و عبور میکردن و صدای خنده هاشون با گذشتن از

خیابون پر میکشید و تموم میشد.

بعد از کمی قدم زدن دیدم که آرم مغازه ای از دور چشمک میزنه. نفس محکمی کشیدم و رفت توی مغازه، همیشه از اینکه تو مکان عمومی

نمایش داده بشم بدم میومد. دست خودم نبود اینطوری بار اومده بودم.

به سمت پیشخون رفتم سعی کردم چند تا پسری که بهم نگاه میکردن و نادیده بگیرم، ولی زیاد موفق نمیشدم نگاهشون معذبم میکرد. سفارشم و

که دادم روی دور ترین نقطه نشستم. تا کمتر تو دید باشم و سرم و گذاشتم رو میز و بازم شروع به فکر کردم. چشم که باز کردم به جای مادرم بنفشه رو کنار دستم دیدم خاله ای که خاله بودن و در حقم تموم کرده بود. باران هم دختر خالمه هم

خواهرم خیلی سخته که این رابطه ها رو تجزیه کنم اما بابام به خاطر سنت ها با خاله ام ازدواج کرد تا مثلاً سایه ی نامادری رو سر من

نباشه. اما خالم خاله نبود نمیدونم چرا اما از هر چی خاله بود من و بیزار کرد. خاله های دیگه مم میدیدن و جز دلسوزی کاری از

دستشون بر نمیومد. زمانی که من یه سالم بود مامانم فوت کرد و من چیزی از اون به خاطر ندارم. تنها خاطره از مادرم قابِ عکسیه که

گوشه ی اتاقم جا خوش کرده بدون اینکه واقعا بدونم که اون کیه.

تنها یه نام، یه نام سهیم من از مادرم شد. نامی که اون برام انتخاب کرد چون هم فصل بهار بودم. با احساس گذاشته شدن چیزی روی میز سرم و بلند کردم و به کسی که این کار و کرده بود نگاه کردم. یه پسر قد بلند بود که جلوم

وایساده بود. سرم و انداختم پایین و تشکر کردم.

خیلی سخته میون مردمی باشم که در اصل از اونا نیستم. ساندویچ و توی دستام گرفتم و یه گاز ازش زدم. دلم نمیخواست که اینطوری

فرار کنم، از کی؟ از پدری که 20 سال بود میشناختمش. از خاله ای که باید حق مادری به گردنم داشته باشه اما من ازش فرار کردم.

از باران، از خواهر. از تنها کسی که خواهرم موند.

زمانی که از خونه اومدم بیرون واسه بار آخر یه نگاه به خونه نگاه کردم به خونه ای که دیگه قرار بود نبینمش، همین باعث میشد دلتنگ

شم. دلتنگ خونه ی بچه گیام.

تنها یادگاری که از خونه آوردم کلید خونه بود. اینجوری احساس میکردم هنوزم یه راه هست. یه راه برگشت. یه راه برگشت به خونه ی

بچه گیام. هر چند میدونستم. میدونستم که فقط دارم به خودم دلداری میدم.

با صدای درِ اتاق به خودم اومدم کی هوا انقدر تاریک شده بود که نفهمیده بودم؟ دفتر و زیر بالشتم گذاشتم و با صدای بلند گفتم: بله؟

در باز شد و هیکل چاق حمیده خانوم مشخص شد: اومدم صدات کنم واسه شام، ناهارم که نخوردی.

از روی تخت پایین اومد: الان میام.

سرش و با مهربونی تکون داد و رفت بیرون. به سمت کمد رفتم که الان میتونستم حدس بزنم واسه ی صاحب دفتر... صاحبش کی بود؟ اینا

خاطرات کی بودن؟ هر چند حدسش زیاد سخت نبود که دختر توی دفتر چه میتونه زن فرهود باشه زن سابقش. اما چرا؟ چرا اسمی از

فرهود توی دفتر نیست؟ برای آخرین بار نگاهی به خودم توی آینه انداختم. لباسم برای کسی دیگه بود... دستام و مشت کردم من عمری لباسی

دیگران رو تنم کرده بودم این واسم نباید مهم باشه. به سمت میز آینه برگشتم و کشم و از روش برداشتم و با یه حرکت موهامو جمع کردم. از اینکه موهام اطرافم باشه نفرت داشتم. در حالی که هنوز فکرم پیش دفتر و صاحب دفتر و فرهود بود از اتاق رفتم بیرون. نمیدونستم باید واسه غذا خوردن کجا برم واسه همین

راهمو کج کردم به سمت آشپزخونه که قبلا یه بار رفته بودم. در حالی که داخل میرفتم سلام کردم، سمیرا و حمیده خانوم به گرمی جواب

دادن سمیرا در حالی بشقاب ها رو در دست میگرفت گفت: آقا سر میز منتظرتون. یه نگاه بهش انداختم که مطمئنم خودش فهمید نمیدونم میز

کجاست که آقا سرش منتظرم باشه. با لبخند گفت: دنبالم بیاین. در حالی که سعی میکردم خودم و حول نشون ندم به سمتی که سمیرا میرفت رفتم. توی اتاقی که تقریبا از آشپزخونه بزرگتر بود یه میز 6

نفره بود که فرهود هم روش نشسته بود و داشت به ناکجا آباد نگاه میکرد رفتم و کنارش یه صندلی رو کشوندم بیرون و روش جا خوش

کردم. دستم و زدم زیر چونم و یه نگاه بهش انداختم: خوبی؟ فرهود: هوم؟

__ کجایی؟ اینجایی؟

فرهود: نه در جزایر آتلانتا سیر میکنم.

__سفرت بخیر. فقط از اون جزایر اومدی یه ندا بده شروع کنیم غذا خوردن.

فرهود: حتما راجع بهش فکر میکنم.

_فرهود؟

فرهود: هوم؟

_درد.

فرهود: شعور نداری؟

دستم و زدم رو دهنم: من باهات حرف نمیزنم هر چی بگم بهم دو برابر پس میدی.

نیشش تا بنا گوشش وا شد: بهت گفته بودم با این لباس سفید شبیه چی شدی؟

_فرشته ها؟

دستشو انداخت و کش سرم و کشید: بیشتر به ارواح میخوری... شبیه ماستی به خدا.

زبونم و با حرص براش در آوردم و سمتش گفتم: هوووووو.

فرهود: بیا برو بچه. بیا برو دم خونه خودتون بازی کن.

با حرص گفتم: من بچم یا

فرهود با لبخند گفت: اون که حرص میخوره.

در حالی که دندونام و به هم فشار میدادم با خودم گفتم: بهت میگم کی حرص میخوره. ای خدا تویی که حرص میخوری

وقتی بفهمی از

تمام جیک و پوچ زندگی خبر دارم.

حالا البته خبر نداشتم قرار بود که خبر دار شم. در سکوت غدامونو خوردیم بیشتر منتظرِ یه فرصت بودم که برگردم سمتِ

اتاقم و اون دفتر

چه.

تا اومدم برم فرهود صدام کرد یعنی کافیه بفهمه واسه یه کاری عجله داری همون موقع هزارتا کار میاد تو ذهنش که باید

انجام بدی بهش

منتظر چشم دوختم: کدوم دختر خاله ای که با خوردن غذا پسرخاله اشو ول کنه و بره یه صحبتی حرفی. (من)

_آخه مگه من با تو حرفی دارم؟

فرهود: حرفم پیدا میکنیم واسه این که بزنیم.

نشست رو مبل و تلویزیون و روشن کرد به جون خودم فهمیده بود که عجله دارم میخواست این جور سر بدونتم.

با دندونایی که روی هم میساییدم به این کانال اون کانال کردن فرهود نگاه کردم: این خوبه؟ نه خوب نیست.

این باید قشنگ باشه... نه نه خوشم نیومد بازیگرش خیلی چاقه.

یعنی فقط بلد بود رو مخ راه بره در حالی که رو مبل وول میخوردم پرسیدم: فرهود؟

در حالی که هنوز این کانال اون کانال میکرد گفت: هوم؟
_میشه برم اتاقم.

یه نگاه مشکوک بهم کردو کنترل و گذاشت کنار: من باید بفهمم چی شده و تو چی کار داری هی دم و دقیقه تو اتاقی؟
_چی باید باشه؟ بذار دو روز پیام بعد بگو دم و دقیقه اونجام. بهم که هیچی اطلاعات نمیدی خب دیگه واسه چی باید وایسم و باهات حرف

بزنم.

فرهود: یعنی اگه اطلاعات ندم به هیچ عنوان با هام حرف نمیزنی؟
_دقیقا.

تکیه شو زد به مبل: خب خدا رو شکر همین و میخواستم بشنوم. نه من اطلاعات نمیدم.
با حرص از جام بلند شدم: کجا گفتم اطلاعات نمیدم اما نگفتم که میتونی بری که.
دندونام و به هم فشار دادم: میشه دقیق بهم بگی که مشکلک چیه؟
فرهود: نمیدونم داری چی کار میکنی. اما حسم راجع بهش خوب نیست.
_بابا مثلاً چی کار میتونم بکنم که به ضرر تو باشه.

فرهود: بیخیال بابا هر قبرستونی دلت میخواد بری برو.
_تو با خودتم در گیری داری؟

فرهود: الی یا بیا برو یا بیا عینِ یه دختر خاله بشین و با من فیلم و نگاه کن.
_چرا الان که اینا نیستن باید وانمود کنم که دختر خالتم؟
فرهود: باشه وانمود نکن فقط بیا برو.
_یه خدا اعصاب نداری.

فرهود زیر لب گفت: اگه هر کی جای من بود اعصاب نداشت.

چه میدونم چرا اعصاب نداره فقط این میدونم که داره نافرمانی به پر و پای من میپیچه از این خوشم نمیومد. من عادت داشتم
عمری هر کاری

دوست دارم و انجام بدم الان از اینکه یکی اینجوری بهم دستور بده بدم میومد. اما وقتِ بحث کردن نبود نه میتونستم بهش
چیزی بگم نه

اینکه روی حرفش حرف بزنم فعلاً من تو خونه ی اون سر بار بود.
آخرین نگاه و بهش انداختم و زیر گفتم: معذرت میخوام.

بعدم سرمو انداختم پایین و به سمتِ اتاقم رفتم. شاید حق با اون بود شاید نه... اما من در موقعیتی نبودم که بتونم بهش اعتراض کنم...

اینجا خونه ی اون بود.

خاطراتِ بهار:

خوبیش اینجا بود که به خودم دروغ نمیگفتم. همیشه از اینکه به جایی برسم که بخوام به خودمم دروغ بگم متنفر بودم. اما بالاخره اون

روزی که بخوام به خودم دروغ بگم میرسید، خودم میدونستم.

از جام بلند شدم و بعد از اینکه پولِ غذامو دادم از مغازه زدم بیرون از پشتِ سرم صدایِ پاهایی رو میشنیدم که بهم نزدیک میشن دروغ نگم

خیلی ترسیده بودم. اینا چی میخواستن چرا نمیرفتن؟ مطمئن نبودم که دنبالِ من باشن اما بازم میترسیدم مسیرم و به سمتِ یه خیابون عوض

کردم اما نرفتن دیگه مطمئن شدم... اول قدمامو تند کردم و شروع کردم به دویدن. صدای تند شدنِ پاهاشونو شنیدم... از کوچه و پس کوچه

دنبالم میومدن.

دیگه هیچ امیدی نبود که بتونم از دستشون در برم اما باید تا جایی که میتونستم مقاومت میکردم یکیشون بهم رسید و از پشت پرتم کرد رو

زمین دستم و گذاشتم جلوی صورتم که آسیبی نبینه اما دستم بد کشیده شد. رومو برگردوندم سمتشو با لگد کوبیدم بهش. با آرنج خودم و کشیدم عقب اما اون قوی بود و من زورم بهش نمیرسید؛ ولم کن لعنتی.

لگدِ بعدیم صاف خورد تو صورتش... مردِ یه دستی به صورتش کشیدو حمله کرد سمتم، دستم و به صورتِ ضربدر جلوی صورتم گرفتم و

آماده ی بدترین ضربه ها شدم.

اما بعد به وسیله ی یه دستِ دیگه نشستم تو جام: بلند شو.

نگاه کردم اثری از اون مرد نبود اثری از خیابونم نبود من کجا بودم؟

من کجام؟

پسر آروم در حالی که به طرف در میرفت گفت: خونه ی من.

و بعد از در زد بیرون هنگ موندم خونه ی تو؟ خب تو کی هستی؟

نشستم تو جامو پاهامو جمع کردم تو شکمم وحشت کرده بودم از اینکه یه مدت زمان و یادم نمیومد از اینکه تا چشم باز کرده بودم خونه ی

یه غریبه بودم، اونم یه پسر... اصلا چرا باید اون من و راه بده خونه اش نکنه...

نه ول کن بهار چرا همیشه ذهنت منفییه؟

خدایا اگه همه چی درست باشه برمیگردم خونه مهم نیست بنفشه چی بگه مهم نیست هر اتفاقی که بیفته فقط میخوام برگردم.

در باز هم باز شد و یه خانوم چاق ازش اومد تو خودم و بیشتر جمع کردم توی دیوار نمیدونم چرا از هر چیزی میترسیدم...

با خودم گفتم بهار تو که عرضه نداری غلط میکنی فرار میکنی. زن اومد جلو و نشست کنارم: سلام عزیزم، خوبی؟

بدون اینکه حرف بزنم عین این کر و لالا زل زدم بهش: غذا خوردی؟

سرم و به معنیه آره تکون دادم. خب الان یارو فقط فکر میکرد لالم نه کر.

زن دستی به سرم کشید و گفت: من حمیده ام اگه چیزی خواستی فقط صدام کن باشه.

سرم و به معنیه تاکید تکون دادم و زن ناامید از حرف زدن من رفت بیرون.

کاش یه جا بود که میشد زنگ بزنم حالا که ترسیده بودم... خیلی ترسیده بودم... سرم و گذاشتم رو زانو هام و به اشکام اجازه ی ریختن دادم.

شاید تقدیرم این بود اما نمیخواستم بپذیرم... حالا که فکر می کنم گاهی خودم هم مقصر میشدم اما فقط گاهی...

چرا باید اینجا میشستم؟ چرا همه چی انقدر تارکی شده بود؟ خودم و سر دادم روی تخت این جا خوابیدن هم وحشت داشت اما دلم میخواست

بخوابم دیگه خسته شده بودم از این همه فکر...

از جام بلند شدم و از اتاق آروم رفتم بیرون، خونه رو از نظرم گذروندم اما فقط دلم میخواست برم بیرون. از پله ها اومدم پایین و جلوی

در دستگیره رو دادم پایین صدای پر صلابتی توی گوشم نشست: کجا؟

در جا خشکم زد کی بود که اینطوری داشت به من تحکم میکرد؟ به چه حقی؟

خیلی سرد برگشتم سمتش: خونمون.

پوزخندی زد و گفت: مگه تو خونه هم داری؟

دیگه داشت پاشو بیش از گلیمش دراز میکرد: اون به خودم مربوطه نه آشغالی مثل تو.

با غیض اومدم سمتم که باعث شد یه کم برم سمتِ در: ببین من بهت پناه ندادم که تف کنی تو صورتم گریه صفت. تو مشکلات با من چیه؟ تو که حتی من و نمیشناسی چرا اینطوری رفتار میکنی با من؟ بازم پوزخند زد: شناختنِ امثالِ تو زیاد سخت نیست.

با دوتا دست به قفس سینه اش فشار آوردم و دورش کردم: تو از امثالِ من چی میدونی؟
پسر: خیلی چیزا.

این دفعه من پوزخند زدم: نه هیچی نمیدونی... هیچی. تو یه پسر بی مشکلی که نشستی اینجا و هی میگی که لنگش کن. اما نمیفهمی...

شماها هیچی نمیفهمین.

پسر: میشناسم... داستانِ تکراریه پرنسس فراری؟ خسته از پدر و مادر؟ شماها خیلی قابلِ پیش بینی این.

حتما کسی که قابلِ پیش بینی نیست شماین؟ شمایی که عینِ یه سگِ شهوت پرستین حتی از اونم پایین ترین. دستش محکم کوبیده شد تو صورتم، با غیض بهش نگاه کردم: آشغال به چه حقی دستِ هرزتو به صورتم میزنی؟
پسر: آشغال تویی که نمک و میخوری و...

دِ آشغال مگه من خواستم پیام اینجا؟

پسر: راست میگی تو نخواستی باید همونجور ولت میکردم توی اون منجلاب.

پر بیراه هم نمیگفت اگه اون ولم کرده بود معلوم نبود الان کدوم جهنم دره ای بودم خودم و ول کردم رو زمین و گفتم: الان بذار برم.

بسه دیگه هر چی کشیدم بسه میخوام برم خونمون.

پسر: الان هیچ جا نمیری وایسا صبح شه بعد هر قبرستونی خواستی برو.

از این همه خورد شدن به ستوه اومدم: آخه کثافت به چه حقی با من این جور حرف میزنی؟ مگه من کم کشیدم تو زندگیم که الان تو

هم ایجوری باهام حرف میزنی؟ من کسیم که توی جای اشتباه قرار گرفتم مجرم که نیستم.

...: این تو دستِ تو چی کار میکنه.

سریع سرم و بلند کردم خدایا فرهود کی اومده بود تو که من نفهمیده بودم؟ سریع نشستم تو جام: فرهود؟ دفتر و از دستم کشید بیرون و بعد از یه نگاهِ سر سری شروع کرد به پاره کردنش: اشتباه کردم باید همون موقع که گورش و گم کرد

اینم پاره می‌کردم.

ماتم برد همه چیزى که ازش داشتتم داشت دود میشد تو هوا: خواه... .

هر چی خورده کاغذ بود پرت کرد سمتم... .

خورده های کاغذ و پرت کرد تو صورتم و گفت: باید میفهمیدم تو واسه چی میخوای از شرم خلاص شی... که چی کار کنی؟ زندگى نابود

شدم و باز خونى کنی؟

همونجور مات مونده بودم به این فکر می کردم چه قدر راحت همه اطلاعات از دستم رفت: اما... .

فرهود: چپو میخوای بدونی؟ چرا از خودم نپرسیدی؟

— هزار بار پرسیدم.

فرهود: چرا گذشته انقدر برات مهمه؟

— من باید بدونم هم خونه ی کی شدم؟

فرهود: مخلص کلام یه بدبخت؟

کوتاه نیومدم خسته شده بودم از این همه کنجکاوی بی سرانجام: چرا زنتو طلاق دادی؟

چهره اش و کشید تو هم: خیانت.

بدون اینکه منتظر من باشه ادامه داد: فکر می کردم یکی از پاک ترینشونو گرفتم فکر می کردم دیگه خوشبخت شدم، قافل از اینکه یهو زخم

بدون اینکه بهم بگه میره با کسی که ازش 20 سال بزرگتره. میدونی ارثی که دنبالشم چیه؟ انتقامه... انتقام... از کسی که میخواست تورم مثل

بهار بگیره از من. تو چی فکر کردی؟ فکر کرده بودی که بعد از ازدواج با اون همه چی تموم میشه؟ نه شروعش بعد یه هفته است.

وقتی که به اسم ماهِ عسل میبره دبی و خودش تنها بر میگردد تورم عین هزار نفر دیگه میفروشه به عربهای پولدار... میفهمی الی؟ ته راهی

که میرین هیچی جز پوچی نیست. تو مجبور بودی... اما بهار چی؟ بهار دونسته این کار و کرد.

مات نگاهش کردم یعنی الان من زنِ یه قاچاقچی بودم؟ نمیدونستم درسته که بهش بگم یا نه اما ترسیدم از اینکه باز قاطی کنه.

فرهود بدون اینکه نگاهم کنه از در رفت بیرون و در و محکم کوبید به هم... چشمام و بستم انگار که بخوام اینجوری صدارو کمتر بشنوم.

یعنی من جدا از چینی خطری آزاد شده بودم؟ نگاهی به ساعت کردم ساعت نزدیکای یازده شب بود اما من خیلی خوابم میومد چشمامم

میسوخت کم کم میون فکر کردن به جمله ی فرهود به خواب میرفتم، بهم گفت من و ازش بگیرن... یعنی چی؟ میشد کسی هم من و دوست

داشته باشه؟ میشد... احساس کردم ضربان قلبم تند تر شد با خودم گفتم: خاک تو سرت الی بی جنبه خوبه چیزی نگفته بهتا... اما باز نمیشد

بهش فکر نکنم... از اینکه این همه توجه با منظور بوده قلبم میلرزید.

دست خودمم نبود دیگه یه دختری بودم که هیچ وقت از کسی محبت ندیده بودم حالا یکی اینجوری ازم حمایت می کرد کسی که میتونستم بهش

تکیه کنم... اما بازم یه چیزی واسم نا مشخص بود اونم اینکه چرا بهار باید این کار و با فرهود کنه؟ مگه اون عاشق فرهود نبوده؟ خدایا دیگه دارم خل میشم یه چیزی رو حل میکنم یه چیزی دیگه میاد رو. بهترین کار اینه که ولش کنم بذارم این مسئله توی گذشته بمونه... اما مگه میشد دیگه هم نمیشد چیزی رو از فرهود پرسیدم جدا دیگه ازش

میترسیدم...

با صداهای گنگی از خواب بلند شدم درحالی که چشمام و میمالوندم سعی کردم به ساعت نگاه کنم، ساعت تازه 8 صبح بود کی این وقت

صبح اینجوری داشت زر زر می کرد؟

با صدای فرهود لبخند نشست روی لبم از جام بلند شدم تا برم بینم که داره با کی حرف میزنه اما صدای دوم باعث شد سر جام میخکوب

شم...

با خودم گفتم شاید من اشتباه کردم اما این غیر قابل انکار بود صدای خودش بود صدای فرانک بود... خیلی آرام به سمت در رفتم دلم

نمیخواست من و بیبینه اصلا اون اینجا چی کار می کرد؟ صدای بسته شدن در دیگه بهم مجال فکر کردن و نداد هر جوری بود باید از این

سر در بیارم فرانک خودش و یه آدم بدبخت جا زده بود حالا اینجا؟ صدای قدمهای فرهود باعث شد که در و بندم و پشتش پناه بگیرم... اما نه اینجا مشکوک میزد همه چیزش... حس بدی داشتم احساس میکردم

همه زندگیم شده فیلم دیگه به هیچی اطمینان نداشتم مطمئن بودم یه چیزی این وسط هست که من نمیدونم همین داشت دیوونم میکرد.

اگه تا الان کنجکاو بود الان چیزی بود که به زندگیه خودم گره اش میزد... باید از سر در میوردم. چیزی که توی ذهنم میچرخید این

بود که فرهود بهم دروغ گفته همینطور فرانک یعنی همه عالم دارن بهم دروغ میگن. شاید باید میرفتم که فرانک و بیبینه و از اون توضیح بخوام... اما نه وقتی به یاد آخرین دیدار میفتم از این کار منصرف میشدند مخصوصا

حالا که میفهمیدم کسی که دروغ گفته بود اونه... تمام زندگیم و به بازی گرفتن انگار من یه بازیگریم که بی خبر دارم فیلم بازی میکنم. اما این اونان که دارن زندگیمو هدایت میکنن.

با خودم فکر کردم که چی کار کنم که این دفعه از کاراشون سر در بیارم؟ صدای به هم کوبیده شدن نشون از بیرون رفتن فرهود داشت

در یه حرکتی که از خودم بعید میدونستم تصمیم گرفتم برم تو اتاق فرهود سر کشی. نفسمو دادم میرن میترسیدم تو طول راه حتی نفس بکشم که یه وقت حمیده خانوم اینا بفهمن آرام به سمت اتاق فرهود قدم برداشتم هر چند

دقیق نمیدونستم کجاست اما بالاخره پیداش میکردم.

اولین اتاق نزدیک و درشو باز کردم و آروم واردش شدم. از اتاقی که رو به روم بود میشد حدس زد برای یه دختره خب مسلما ماله

فرهود نیست سریع از اومدم بیرون.

شاید بهتر بود از حمیده خانوم میپرسیدم... وای خدا الی مخت پکیده ها مسلما حمیده خانومم با ایناس.

تندی رفتم در بعدی رو باز کردم اینجا دیگه ماله خودشه از در رفتم تو و یواش در و بستم حالا از کجا شروع میکردم از کامپیوتر

شخصیش؟

یا از کشوهاش؟ خدایا شده عینهو فیلم جنایا من قلبم کفاف این همه هیجان و نمیده ها الانه که یهو فرهود بیاد تو... خدایا توبه اگه فرهود

نیاد دیگه فضولی نمیکنم.

نشستم روی زمین و در کمدشو باز کردم واویلا چه خبر بود؟ شروع کردم به جمع آوریه مطالب یه آن احساس کردم که یکی در میزنه اما

بعد که گوش کردم دیدم نه فقط یه توهمه...

در حالی که قلبم تند تند خودشو به قفسه ی سینم میزد شروع کردم به ادامه جمع آوری مطالب. هیچی هم پیدا نمیشد که یه مشت عکس...

اما نه وایسا ببینم این خودشه... فرانک و فرهود کنار هم این یعنی چی خدایا چرا نمیتونم چیزی بفهمم؟ عکس و از روی زمین برداشت و که

یه کارت از میون همش افتاد.

تا اومدم به کارت نگاه کنم صدای قدمهایی که میومد باعث شد به سرعت در کمد و ببندم و وسایل و بگیرم تو دستم یه آن موندم حالا باید

کدوم گوری برم واسه همین سریع خودم و چپوندم زیر تختش... تا پامو جمع کردم در باز شد... تمام چهار ستون بدنم داشت میلرزید حالا باید

چه غلطی می کردم؟ هی دعا دعا می کردم زود بره بیرون اما نه انگار تازه خیالش راحت شده بود و لم داد به صندلی کامپیوترش و رفت

توش...

منم شروع کردم به زیر لب فحش دادن... اما بعدِ یه مدت از ترس اینکه صدامو بشنوه خود به خود قطعش کردم و سعی کردم دقت کنم داره

چه غلطی میکنه.

اما دریغ از یه درک ساده تنها چیزی که میدیدم این بود که نشسته بود پای کامپیوترش و داشت وقت کشی میکرد.

توی ذهنم دائما تکرار می کردم: برو بیرون برو بیرون.

اما اصلا تکون نمیخورد که بالاخره گوشیش زنگ خورد از جاش بلند شد خوشحال شدم احتمالِ یه درصد الان میرفت بیرون این جان این که

شد 100 در صد تا رفت بیرون از زیر تخت اومدم بیرون و گوشم چسبوندم به در همین که مطمئن شدم رفته از در اتاق اومدم بیرون و

رفتم تو اتاقم شروع کردم به گشتن میون وسایلیش دوباره همون کارت اومد جلو چشمم اما این بار شکه نگاهش کردم با خودم گفتم شاید جعلیه

اما نه این که رو به روم بود مدرک همه چی بود کسی من و به بازی گرفته بود فرهود بود... سرم به دوران افتاده بود همه اش دوروغ

بود؟ همینجور مات به همراه کارت از در اتاقم بیرون رفتم به سمت پایین قدم زدم صدای فرانک باز هم توی خونه میومد: فرهود فکر

نمیکنی بهتر باشه همه چیزو بگی؟ که چی توی ندونستن نگهش داری؟

فرهود: الی قرار نیست هیچی بفهمه فرانک نه به خاطر من به خاطر خودش میفهمی؟

یه قدم دیگه: یعنی کسی براش دل میسوزونه میخوای بگی تویی؟ فرهود کافیه بفهمه.

یه قدم دیگه: بس کن فرانک خودم بهتر از هرکس دیگه ای صلاح رو میدونم.

یه قدم دیگه: اما...

فرانک حرفش و قطع کرد و مات شد به من که با خستگی بهش نگاه میکردم: من همه چی و فهمیدم...

بقیه پله رو طی کردم: همه دروغاتونو...

رومو به سمتِ فرهود برگردوندم: دزد؟ تو بهم گفتی دزدی؟ آره سرگرد نیکنام؟

رومو برگردوندم سمتِ فرانک و ادامه دادم: تو چی؟ تو یه بی سرپرستی؟ آره خانومِ فرانک نیکنام... خواهرِ سرگرده معروف؟ فرهود دهنشو باز کرد با دست علامت به سکوت دادم: ساکت... نیمخوام دلیلِ دروغاتونو بدونم... میدونی چیه فرهود؟ ترجیح میدادم قاتل باشی

دزد باشی. هر چی که فکر کنی اما... اما به من دروغ نگفته باشی... یه عمر از همه دروغ شنیدم گفتم بالاخره یه جا رو پیدا کردم یکی

رو پیدا کردم فرهود من فکر کردم که تورو پیدا کردم... فکر کردم دیگه تمومه... اما نشون دادی که بدبختیام هیچ وقت پایانی نداره...

رومو به سمتِ فرانک برگردوندم: تو کسی بودی که بهش اعتماد داشتم فرانک فکر می کردم یه دوست پیدا کردم اما تو چی کار کردی؟ هر

چی میگفتم میذاشتی کفِ دستِ داداشت؟ منی که تمامِ مدت بازیچه ی روزگار بودم و بازیچه کردین که انتقامِ زنِ سابق تو بگیری فرهود؟

هر چی بیشتر می ایستادم بیشتر داغون میشدم فقط به رفتن فکر می کردم دیگه مسیرش مهم نبود دلم میخواست به نیستی برم به نابودی اما

میون این همه دروغ و اینسم.

فرانک اومد پیشم: الی اون طور که فکر می کنی نیست.

پوزخندم و به لبام نشوندم و گفتم: میخوام برم...

صدای فرهود باعث شد دیگه حرف نزنم: حالا که میخوای بری از زبون منم بشنو و برو...

منتظر نگاهش کردم این آخرین فرصتی بود که بهش میدادم: از طریقِ عواملِ صداقت فهمیدم که با خانواده ی تو در رفت و آمده... بعدم

فهمیدم که تو پرورشگاهی بودی و تقریباً همیشه به پرورشگاهت سر میزنی... خواهرمو فرستادم اونجا اما اینکه تو کیفِ من و زدی میون این

همه آدم اتفاقی بود پناهت به اینجا اتفاقی بود... همه اش اتفاقی بود این که برام بشی یه بهارِ دیگه هم اتفاقی بود...

پوزخندم پررنگ تر شد: حالا فکر کن رفتنم از اینجا اتفاقیه.

فرهود با تعجب گفت: الی؟

با غیض بهش پرخاش کردم: الی و درد... فکر کردی چی؟ الی یه دختر یتیم؟ خواهرت بهت نگفت همین دختر یتیم تا الان خودشو با چنگ

و دندون نگه داشته؟

دیگه تحمل نداشتیم و ایسم اینجا دلم میخواست گریه کنم... دلم میخواست به شهربانو پناه ببرم... به خونمون... به سمت اتاقی دویدم که یه زمانی توش زندگی می کردم... خدا رو شکر که هیچی اونجا نداشتیم فقط یه شال و ماتو نیاز بود اونم که میشد

از بهار قرض کرد... شالم و که سرم کردم در به شدت باز شد: الی...

—برو بیرون...

فرهود: چرا نمیخوای گوش بدی؟

تو صورتش نگاه کردم: دلیلی ندارم بخوام گوش بدم یه اعتماده یه هفته ای معلومه که در عرض نیم ساعت فرو میریزه... کنارش زدم و از پله ها سرازیر شدم اونم پشت سرم شروع کرد به صدا کردنم اما دیگه دلم نمیخواست بهش گوش بدم نه به اون نه به

هیچکس دیگه ای... فقط میخواستم برگردم به جایی که ازش شروع کرده بودم...

در حیاط و پشت سر گذاشتم که بهم رسید محکم دستم و کشید و من و به سمت خودش برگردوند: من این کارارو کردم چون دوست دارم

الی.

شاید اگه دو روز پیش این میگفت فوراً نظرم تغییر میکرد اما الان هیچی نداشت واسم جز اینکه نفرتم و بیشتر کنه: اما من ازت متنفرم

سرگرد نیکنام.

با نفرت دستم و از دستش کشیدم بیرون و شروع کردم به دویدن تا از خودم فرار کنم از فرانک از فرهود از این خونه... از این یه هفته ای که خرمو گرفته بود ولمم نمیکرد... نه پول تا کسی داشتیم نه اتوبوس نه هیچی... دیگه مونده بودم چی کار کنم یادم افتاد

قبل از این حرفا شغل شریف بنده چی بوده چرا الان نباید ازش استفاده میکردم؟ تا تونستم از خونه دور شدم نمیشد دم خونه ی یه سرگرد ریسک کرد... همین که طعمه مو پیدا کردم آماده شدم تا اومدم برم یکی از پشت

یقه مانتومو گرفت: حداقل نزدیک خونه ی یه سرگرد که ممکن اون اطراف باشه از این کارا نکن.

با حرص به صورتش نگاه کردم: من تو صورت یه سرگردم این کار و میکنم...

فرهود: اجدی؟ جالب میشه برو بینم چی کار میکنی؟

هم خندم گرفت هم دلم نمیخواست کم بیارم اما راستش حالا که میدونستم پلیسه یه کم که خیلی بیشتر ریسک بود جلوش کیف بزنم...

فرهود: حالا اگه جراتشم نداری عب نداره ها...

با اخم نگاهش کردم و با نگاهم طعمه رو که هنوز نیومده بود زیر نظر گرفتم و به تندی رفتم سمتش جوری که انگار عجله دارم هراسونم

به اطراف نگاه میکردم نزدیکش که رسیدم خودم و به قصد محکم زدم بهش جوری که هر دو مو ولو شدیم رو زمین مرده در حالی که بلند

میشد گفت خانوم چه خبرته؟

در حالی که رو زمین کیفشو تو مانتوم جا سازی میکردم گفتم: ببخشید اصلا متوجهتون نشدم. کیف و گذاشتم و بلند شدم: میدونین احساس

میکردم یکی دنبالمه.

مرد به پشت سرم نگاه کرد: میخواین کمکتون کنم؟

نه دیگه خونمون همین جاهاس الان میرسم.

مرد گیج یه باشه ای گفت و دور شد قشنگ که دور شد کیف و در آوردم و با یه پوزخند نشون فرهود دادم از اون دور شروع کرد به

دست زدن و جلو اومدن: آفرین حرفمو پس میگیرم.

آفرین پس حالا بر گمشو دیگه خسته شدم از دیدنت.

بالاخره زمانش رسیده بود که برم الان هیچی نمیتونست مانع بشه نه فرهود نه بی پولی و نه هیچ چیز دیگه. برای آخرین بار به فرهود

نگاه کردم و گفتم: خدافظ. و شروع کردم به دور شدن.

میدونستم دارم واسه اولین بار به نفع خودم عمل میکنم بسه دیگه هر چی به نفع دیگران انجام داده بودم. حدود یه ساعت بعد خودم و جلوی

خونه ی قدیمیمون دیدم. دستم واسه این که بخوام در بزnm می لرزید از برخورد باهاشون ترسیده بودم. آخر چشمامو گذاشتم رو همه و زنگ بلبلی رو به صدا در آوردم. چند دقیقه طول کشید تا در باز بشه فری رو مقابل خودم دیدم که با

تعجب زل زده به من تا اومدم برم بیرون از در اومد بیرون و در و پشت سرش گرفت: د برو کنار میخوام پیام تو... فری: الی به نفعته که بری...

اخمامو کشیدم تو هم: حالا کارم به جایی رسیده که تو چغله واسم تعیین تکلیف می کنی؟ فری: بحث تعیین تکلیف نیست الی اگه مامانم...

صدای شهربانو اومد: کیه فری؟

تا فری اومد حرف اضافی بزنه حولش دادم اونور و خودم رفتم تو شهربانو تا من و دید مات شد بهم تا اومدم حرفی بزnm شروع کرد:

حالا دیگه فرار میکنی فراری عوضی؟ نگفتی تکلیف ما چی میشه؟

رفتم سمتش: کدوم تکلیف شهربانو؟ حق نداشتیم واسه زندگیم تصمیم بگیرم؟

شهربانو: د تصمیم بگیرم اما با تصمیمت گند نزن تو زندگیه ما.

عصبی داد زدم: د بس کن کجا گند زدم تو زندگیتون؟ یا شما گند زدین تو زندگی من؟

شهربانو: واسه تو الان دختر من صادر میشه میفهمی؟

گرگیجه گرفتم نه از این که شنیدم موشی جایگزین من شده از اینکه شهربانو دونسته من و تو این دام انداخته بود: تو میدونستی؟

شهربانو: پس چی عوضی فکر کردی چطور حاضر شده توی افریته رو بگیره؟

حرص تمام این سالها رو توی دستام جمع کردم و بهش حمله کردم نفرت سراسر وجودم و گرفته بود خسته شده بودم از این همه دروغ و

نفرت با تمام وجود پرتش کردم عقب و داد کشیدم: ازت بدم میاد.

در حالی که اشکام و پاک می کردم به سمتِ در برگشتم فری جلوم سبز شد: بهت گفته بودم که نذار بییتت. با عجز گفتم: تو هم فهمیده بودی؟

فری: وقتی موشی رو بردن فهمیدم. تو هر چی باشی خواهرِ منی نمیخوام این بلا سرت بیاد همون طور که نمیخوام سرِ موشی این بلا

بیاد.

آره موشی من نمیتونستم به خاطرِ خودخواهیِ خودم بذارم اونم آینده اش به فنا بره همین من بس بودم. بدون اینکه دیگه به فری نگاه کنم شروع کردم به دویدن خونه ی صداقت و خوب یادم میومد کجا بود فقط کافی بود برم اونجا و آینده ی

خودم و فدا کنم مثل همیشه. مثل هر وقت دیگه که این کار و کردم.

نمیدونم چرا تو این لحظه تمام ذهنم پر میکشه به سمتِ فرهود شاید واسه این که دیگه نمیدیدمش... اما سرگرد تو هم من و فدای بهارت کرده

بودی... من همیشه فدایی بودم از همون وقتی که به دنیا اومدم. فدای آبروی مادرم. فدای زندگی پدرم فدای جیبِ منوچهر و شهربانو فدای

انتقام گرفتن تو الان میرم که فدای فرشته بشم. حتما اینم نقشِ منه توی زندگی همه ی آدمایه فدایی. با یه تاکسی خودم و رسوندم به

خونه ی صداقت...

جلوی خونه یه ان نفسم گرفت تمام مدت صحنه ی شبی که فرار کرده بودم اومده بود جلو چشمم.

باسقوط دستای تو در تنم چیزی فروریخت

هجرتت اوج صدامواز فراز شاخه آویخت

ای زلال سبز جاری جای خوب غسل تعمید

بی تو باید مرد وپژمرد زیرخاک باغچه پوسید

فصلی که من با توما شد فصل سبزخواهش برگ

فصلی که ما بی تو من شد فصل خاکستری مرگ

تو بگو جز تو کودوم رود ناجی لب تشنگی بود

جز تو آغوش کودوم باغ سایه گاه خستگی بود
بی تو باید بی تو باید تا نفس دارم بیا رم
من برای گریه کردنشونه هاتو کم میارم
چشم تو با هق هق من با شکستن آشنا نیست
این شکستن بی صدا بود هرصدایی که صدا نیست
ای رفیق ناخوشی ها این خوشی باید بمیره
جز تو همراهی ندارم که شب از من پس بگیره
با تو بدروود ای مسافر هجرت تو بی خطر باد
پر طپش باد دلی که خون به رگهای تنم داد
فصلی که من با تو ما شد فصل سبز خواهش برگ
فصلی که ما بی تو من شد فصل خاکستری مرگ
نمیدونم چرا داشتم این آهنگ و زمزمه میکردم اما میتونستم تصویر فرهود و به یاد یارم زیر لب زمزمه کردم: لعنت به تو الیکا... لعنت.

اشکم روی گونم لغزید رفتن تو این خونه یعنی پایان همه آرزوهایی که واسه خودم داشتم یعنی تموم شدن زندگیم و واسه ی همیشه فنا شدن.

آخر سر طاقت نیوردم و دستم و روی زنگ فشردم صدای زنی توی گوشم پیچید: کیه؟
حدسش زیاد سخت نبود که باید لعیا باشه با پوزخند گفتم: باز کن منم مادرت.
برای ثانیه ای سکوت ایجاد شد و بالاخره در باز شد و من قدم تو خونه ای گذشتم که چند روز پیش ازش فرار کرده بودم...
این دفعه دیگه

دلشوره نداشتم دیگه واسم مهم نبود تنها چیزی که برام مهم بود نجات دادن خواهرم بود، اون نباید زندگیش به گند کشیده میشد... نه مثل زندگی

من. لعیا رو دیدم که به سمت پایین میومد: اینجا چه غلطی میکنی؟
_به تو چه؟

با قدمهایی محکم به سمت جلو پیش رفتم اونم به دنبال اومد: هیچ معلومه اون شب کجا غیبت زد؟
_هه؟ مگه مهمه؟ فکر کن دنبال الواتی یا کاری که قراره شروع کنم و زودتر به تمرینش پرداختم.
لعیا: این چه طرز حرف زدن؟

با خشم برگشتم سمتش: غلطی که شماها میکنین چیه؟ بین لعیا... نه اومدم به زر زرای تو گوش بدم نه پدر بد تر از خودت فقط اومدم که

بذارم خواهرم بره.

لعیا پوزخندی زد: فکر کردی چی؟ خواهرت هیچ راهی نداره واسه رفتن همونطور که تو هم دیگه نداری.

من از اینجا میبرمش بینم کی جلومو میگیره؟

بازم به ساختمون نگاه کردم و با قدمهایی تند به مسیرم ادامه دادم در حالی که سعی می کرد به من برسه گفت: من...

ا تو سگ کی باشی؟

لعیا: هوی الی حرف دهننتو بفهما.

خفه شو بابا بد تر از اینا لایق خودتو خانواده ته.

پله ها رو دو تا یکی رفتم بالا دم در که رسیدم با صدای بلند فرشته رو صدا کردم: فرشته؟ هوی فرشته؟

با ضربه ی شدیدی که به شیکمم خورد که باعث شد تا ته چشمامو باز کنم: فرشته؟

فرشته در حالی که محکم بغلم کرده بود گفت: فکر کردم واسه همیشه رفتی...

حالا که میبینی اینجام.

کم خم شدم تا با فرشته هم قد بشم: خوبی؟

بغض کرده با چشمایی خیس بهم نگاه کرد: میترسم.

با اطمینان بهش لبخند زدم: هیچ اتفاقی قرار نیست بیفته...

لعیا اومد کنارمون: بیاین تو.

یه دقیقه نعشتو ببر تو ما هم میایم.

لعیا یه چپ چپی بهم نگاه کرد و رفت تو، تا دیدم سریع به سمت فرشته نگاه کردم: بین فرشته الان میری از اینجا بیرون

باشه؟

فرشته: آخه چه طوری؟

الان تا وقت هست میری تا این فکر میکنه ما فقط با هم حرف میزنیم باشه؟

فرشته: تو چی؟

تو به فکر من نباش فقط به این که میگم گوش بده باشه؟

فرشته سرشو تکون داد و من ادامه دادم: بیرون که رفتی سریع از یه جایی به این شماره که میگم زنگ میزنی.

به ذهنم فشار آوردم تا شماره ی فرهود رو یادم بیاد با به یاد آوریش اسکناس هارو در آوردم و روی یکیش شماره رو نوشتم:

بهش میگی

که الی تو خونه ی صداقتت... تو هم از اینجا فرار کردی... اگه واقعا براش مهمه بیاد کمکم... بهش بگو اینطوری ثابت میکنه. حالا هم گفتم

سه تا تو توانت هست میدویی باشه؟

فرشته مستاصل نگاه کرد بچم حتی بدش میومد بدون روسری یا شال بیرون بره بعد این عوضیا... شال و از سرم در آوردم: اینم سرت

کن.

برای آخرین بار بغلش کردم: با شماره ی سه ی من باشه؟

1,2,3

فرشته لحظه ای ترسیده بهم چشم دوخت با تحکم گفتم: بدو... دیگه موندن و جایز ندونست شروع کرد به دویدن از صدای قدمهاش که لحظه

به لحظه دور میشد لیا پرید بیرون: عوضی چی کار کردی؟

خواست بره دنبالش اما با دستام حولش دادم رو زمین: چاقو جیبیم و از کیف کوفتی و از تو جیبم پیدا کردم گذاشتم بیخ گلوش: ببین پتیاره

خانوم صدات در بیاد من میدونم با تو من و دارین اونم میره فهمیدی؟ آندر استن شد؟

لیا در حالی که ترسیده بود آب دهنشو قورت داد و به سختی سرشو تکون داد: الانم پا میشی میریم تو مثل بچه ی آدم. نگاه کردم ببینم

فرشته رفته یا نه همون موقع در بسته شد: اگه اتفاقی اون بیرون واسه فرشته بیفته و عواملش گروه تو باشن زنده ات نمیدارم گفته باشم.

از جاش بلند شد میدونستم واسه مدتی خفه اش کردم: حالا هم راه بیفت بریم اعصاب ندارم.

خاک لباسش و تکون داد و جلو تر از من به سمت ساختمون راه افتاد، یه نگاه به پشت سرم کردم شاید میشد فرار کرد... اما نه شاید با

فرار من بدتر همه چیز خراب میشد فعلا باید فرشته فرهود و پیدا میکرد: کاش بیاد من از این منجلاب میترسم.

وارد که شدم با خونه ی خالی رو به رو شدم چیزی که انتظارشم نداشتم حتما فکر می کردم که الان همه دختر فراریا اینجا صف کشیده

باشن.

اما نه خونه از چیزی که فکر می کردم خلوت تر بود: رئیس کجاست؟
دندون غوجه ای کرد: خوابه.

— چه خوب.

لعیا: اما اگه بیدار شه پدرت در میاد دختره ی خیابونی...

یه لگد محکم حواله ی کمرش کردم: من خیابونی شما خوبی با شغل شرافت مندتون.

دستشو گذاشت رو کمرش دلم خنک شد انگار واقعا دردش اومده بود منم همین و میخواستم دیگه. بسم الله گویان سعی داشتم که خودم و قوی

نشون بدم اما دیگه با خودم رو دروایی نداشتم دائما داشتم خود خوری میکردم اگاه یه در صد فرهود نیاد چی؟ بدبخت میشم که... هر چند

با الان زیاد فرقی نداره اما واقعا کمک میخواستم بدون کمک امکان نداشت از این منجلااب فرار کنم. صداقت و دیدم که اومد بیرون با دیدن

من چشماش اندازه ی یه نلبکی درشت شد: تو؟

— چیه کیومرث فکر نمیکردی زنت برگرده؟

کیومرث سریع روشو کرد سمت لعیا: دختره کو.

لعیا سرشو انداخت پایین: فرار کرد.

کیومرث سرش داد زد: یعنی چی فرار کرد؟ پس تو اونجا چه غلطی میکردی؟

لعیا: به خدا این نداشت کیومرث.

گوشی دستم اومد که لعیا دختر کیومرث نیست اما معلوم نبود کی بود.

کیومرث به سمت لعیا اومد و با دستاش حولش داد و لگد محکمی کوبید به شیکمش: خاک تو سرت از پس این بر نیومدی؟
بعد انتظار داری

جای مرضیه رو هم بگیری؟

دیگه واسم عادی شده بود با خودم شرط بستم که مرضیه ای که میگه همون زن دروغیش باشه.

کیومرث شروع کرد به صدا زدن مرضیه به سمتش توپیدم: بین خواهرم جا من اومده بود اینجا الان من انجام اون باید میرفت حرفی داری

به من بزن.

کیومرث: تو کی باشی که واسه من تعیین تکلیف کنی؟

— من کسی ام که قرارِ زندگیتو به گند بکشه.

کیومرث: تو پیا زندگی خودت به گند کشیده نشه.

— من از تو بیشتر مراقبم نگرانِ من نباش.

کیومرث با خشم بهم نگاه کرد و به سمتِ لعیاء رفت و یه لگدِ دیگه هم مهمونش کرد: به اون یکی که حواست نبود لااقل به این حواست

باشه که فرار نکنه اگه تکون بخوره من میدونم با تو.

به سمتِ اتاقش رفت اما نمیدونست من قصدِ فرار ندارم نه این بار... نه تا وقتی که فرهود خودش و ثابت نکرده... کاش ثابت کنه...

با صدای کیومرث چشمامو باز کردم: این و آماده میکنی میفرستیش اتاقِ من فهمیدی؟

تمامِ تنم یخ بست... این و کجای دلم میداشتم؟ حرمِ سردِ نفسهام تاخیرِ فرهود و به رخم میکشید اگه چیزی میشد؟ اما بعد با خودم گفتم من

که آب از سرم گذشته اما بازم نه نمیتونستم نمیخواستم من این و نمیخواستم خدایا خودت کمکم کن میترسم... خیلی...
حالم دستِ خودم نبود تو

اون لحظه امکان داشت به هر کسی التماس کنم که بتونم راحت باشم، درِ اتاق باز شد و لعیاء تو چهار چوبِ در نمایان شد: بلند شو

کیومرث کارت داره...

بهش پرخاش کردم: من هیچ جا نمیام.

دستم از مچ گرفت و بلند کرد: مگه دستِ خودته؟

با لگد به پاش کوبیدم اما از رو نرفت، در به در این مشت و لگدا که از کیومرث خورده بود خیلی هارش کرده بود. جیغ کشیدم: کثافت

میگم ولم کن.

اما ول کن نبود، دم در خودمو چفت در کردم تا بیشتر از این پیش نرم اشک گونمو خیس کرده بود... اگه یه بار نتونسته بودم خودم و حفظ

کنم این بار باید این کار و می کردم. لعیا خسته از مقاومت های من نگاهش و انداخت به من: ببین اگه مرضیه بیاد مثل من باهات خوب

رفتار نمیکنه ها.

هر دوتون برین به جهنم هم تو هم اون مرضیه ی عوضیت.

لعیا به سمت در مرضیه رو صدا کرد برخلاف تصورم یه زن قوی هیکل اومد سمتم که همونجا فاتحه ی خودم و خوندم لعنتی این دیگه چی

میخواست؟ لگدامو به هر سمتی که میتونستم پرت میکردم تا بلکه ولم کنن اما نه دیگه این تو بمیریا از اون تو بمیریا نبود، مرضیه تو یه

حرکت من و با دست بلند کرد جوری که حس کردم الاناس که دستم بشکنه: ولم کن کثافت، نمیخوام پیام.

مرضیه: مگه دست خودته؟

با تمام وجودم جیغ کشیدم: فره—ود.

اما خودمم میدونستم که بی فایده است... دیگه تموم شده بود نه فرهودی میومد نه هیچ کس دیگه... لعنت به من که به فرهود بازم اعتماد

کردم... چی فکر کرده بودم؟ که فرهود واقعا دوستم داره؟ نه اون فقط داره به بهار لعنتیه خودش فکر می کنه... بهار لعنتی ای که معلوم

نیست کدوم گوریه.

مرضیه پوزخندی زد: زیاد بودن از اینا که ما صدا میکردیم اما دختر جون اینجا هیچ کس به دادت نمیرسه مگه خودت. در اتاق و باز

کرد و به شدت پرتم کرد تو، جوری که احساس کردم پوست دستم رفت.

هم دردمو گرفته بود هم از این اتاقی که من و یاد شب عقد و فرارم مینداخت ترسیده بودم اما میدونستم که دیگه راهی برای فرار ندارم...

هنوز کیومرثِ عوضی نیومده بود با ترس رفتم گوشه ی تخت و به خیالِ خودم قایم شدم زانومو بغل کردم تا آروم شم اما نه خیلی

میترسیدم... داشتم از ترس دیوونه میشدم. چرا هیچ کس نبود به دادم برسه؟ چرا باید تو این موقعیت قرار میگرفتم؟ شاید منتظرِ یه معجزه بودم معجزه ای مثل کتابای کودکیم مثل سیندرلا مثل دلبر مثل زیبای خفته اما نه من نه سیندرلا بودم که با یه بیبیدی

بایدی بو همه چی واسم حل شه نه دلبر و زیبای خفته که با یه بوسه عشقِ حقیقمو پیدا کنم و خوشبخت شم. من الی بودم کسی که داشت

از ترس خودش و خیس میکرد اما کسی نبود به دادم برسه تا از دستِ کیومرث خلاص شه. تو اوجِ بدبختیم بودم که یه نسیم به صورتم خورد با خودم فکر کردم شاید لطفِ خدا شاملِ حالم شده قراره همینجا بمیرم و خلاص اما به

سمتِ نسیم که برگشتم به پنجره ی باز شده خوردم خدایا فرهود اینجا اونم اینجوری؟ دستشو گذاشت رو لبش: هیس برو زیرِ تخت هر چی

هم شد ازش بیرون نمیای باشه؟ با وحشت نگاهش کردم و سرم و تکون دادم. سخت نبود فهمیدنش که چی بهم گفته اما این که اون این جا بود دقیقا خودِ معجزه بود... خودم

و کشیدم زیرِ تخت و از زیرش به بیرون نگاه کردم دیدِ کمی داشتم اما بازم دیدم که فرهود رفت و پشتِ در قایم شد و منتظر موند و من

درحالی که خیالم راحت شده بود همونجا موندم. فرهود چشماشو آروم رو هم گذاشت که به من اطمینان بده با صدای قدم های که میومد آهسته دستشو به سمتِ جیبش برد و اسلحه اشو در

آورد آماده اش کرد تا حالا فرهود و این همه پلیس ندیده بودم این باعث میشد بدتر احساسِ ترس کنم بالاخره هیچ دزدی عاشقِ چشم و

ابروی یه پلیس همیشه مثل من ...

در اتاق باز شد و باعث شد من سفت سر جام بچسبم: بله الی خانوم دیگه از ما فرار میکنی؟ خیلی دلم میخواد بدونم الان چطوری فرار

میکنی؟

حتی از شنیدن صدایش هم وحشت داشتم و حالم به هم میخوردم فقط دعا دعا میکردم که فرهود از پیشش بریاد خر که نبود ماشالله سرگرد

بود مطمئنا از پیشش برمیومد اما الان چی کار می کرد؟ نگاهم و بهش دوختم که از پشت در بیرون اومد و اسلحشو رو سر کیومرث

گذاشت: دستا بالا.

کیومرث در حالی که ماتش برده بود دستاشو برد بالا... فکر کردم همه چی تموم شده خوشحال بودم با خودم گفتم حتما دیگه هیچی همیشه حتما

الان تسلیم شده یعنی مطمئنا تسلیم شده...

تازه داشتم نفس راحت میکشیدم که صدای دردناکه فریاد فرهود توی گوشم پیچید. و بعد صدای شلیک گلوله. با وحشت نگاه کردم فرهود از

لگدی که خورده بود دلا شده بود روی زمین... بغل دستم اسلحه ی فرهود بود که به خاطر ضربه تیر انداخته بود... با وحشت فکر کردم اگه

فقط یه کم زاویه ی اسلحه فرق داشت چی میشد...؟ کیومرث از تو کشوش اسلحه شو در آورد و به سمت فرهود کرد و گفت: چیه سرگرد؟

الان واسه ی انتقام اومدی؟ فکر میکردم همون موقع که زنت و صادر می کنم میای... فکرشم نمیکردم واسه جایگزینش خودتو به آب و آتیش

بزنی...

فرهود چشماشو دوخت به کیومرث: الی جایگزین هیچ کس نیست.

کومرث خنده ای کرد: فکر نکن نیست شاید واسه تو نباشه اما واسه من که هست... هر دو در پی خواهرشون حاضر میشن بیان اینجا... اما

راست میگی این دختره خیلی چموش تر از بهار اما من چموش تر از اینا رم آدم کردم...
فرهود درمونده نگاه کرد: الی هیچیش مثل بقیه نیست حتی نفرتش... حتی وقتی عصبانی میشه.
کیومرث: سرگرد نیکنام هیچ وقت پلیس خوبی نبودى اون بار که عاشقِ یه فراری شدی این بارم یه دزد هیچ وقت نفهمیدی اینا واست موندنی

نیستن...

فرهود: تمومش کن...

کومرث: چیه دوست نداری قبل از مرگت اینا رو بشنوی؟ دوست نداری بفهمی الی هم داره مثل بهار صادر میشه؟ راستی از زنِ سابق

خبر داری؟

فرهود: بس کن...

کیومرث: نه انگار انگار خبر نداری میدونی الان کجاست؟ کاری نداره بفهمی... واقعا تو به جز گرفتن انتقام فکر دیگه ای هم کردی؟ تنها چیزی

که تو ذهن خودت داشتی این بود که از من و کاری که با بهار کردم انتقام بگیری... تو هیچ وقت قدرتِ بخشیدن نداشتی همین باعثِ مرگِ

بهار شد...

فرهود بریده بریده گفت: خفه شو... نمیخوام بشنوم...

کیومرث: راست میگی چرا دارم وقتمو با حرف زدن با تو تلف میکنم؟ ماشه رو کشید با صدای کشیده شدنش قلبم تیر کشید من نمیدانستم که

فرهود و بکشه... هیچ وقت نمیدانستم... آرام از زیر تخت خودم و کشیدم بیرون و اسلحه ی فرهود و به دستم گرفتم...
نفس عمیقی کشیدم و

ماشه رو به سمتِ سرش کشیدم.

صدای گلوله باعث شد چشمامو ببندم خودمم باور نمی‌کردم این کار و کرده باشم... من دیگه یه دزد نبودم... دیگه کسی نبودم که لایق ترحم

باشه... من یه قاتل بودم. بغض گلومو گرفته بودد قدرت حرف زدنم نداشتم... داشتم دیوونه میشدم چرا اینطوری شد؟ چرا فقط 1 هفته واسه

بدبخت شدنم زمان داشتم؟

احساس کردم تو آغوش کسی جا گرفتم: الی حالت خوبه؟

_فرهود؟ من... من کشتمش؟

فرهود: آروم باش عزیزم...

_من یه قاتلم؟

سکوتش قلبم و به درد آورد... من قاتل بودم... این و سکوت فرهود میگفت... خدایا من که نمیخواستم به اینجا برسم... پس چرا اینجام؟ چرا

وایسادم اینجا در حالی که دستم به خون کسی آلوده است؟

_من کشتمش... من قاتلم...

فرهود صورتش و گرفت تو دستش: نگاه کن من و تو فقط از من محافظت کردی مفهمی؟

نه نمیفهمیدم... الان هیچی نبود که بخوام بفهمم. فقط صدای گلوله داشت تو سرم میپیچید صدای حرفاشون... همه چیز توی سرم به نمایش در

اومده بود... من یه تکرارم؟

فرهود: تو تکرار هیچی نیستی.

_پس چرا اون گفت؟

فرهود چشماشو بست: فقط این که تو شبیه بهاری همین.

همین؟ این خیلی کم بود؟ نمیفهمید این واسم دردناک تره که من و واسه یکی دیگه دوست داشته باشه... انگار ذهنم و خوند چون با دو دست

صورتش و گفت و به سمت چشمش بلند کرد: من تورو دوست دارم نه چون شبیه بهاری... چون با اون متفاوتی.

بازم خیره شدن تو چشماش... یه لحظه برق گرفتم بوسه ای که رو لبهام به جا گذاشت باعث گر گرفتن بدنم شد نمیدونم چرا تو این موقعیت

این کار و کرد اما همین باعث شد همه چیز و از یاد ببرم من کسی بودم که آینده ام با فرهود بود نه بهار... شاید سالها طول کشید تا

بازم به خودمون بیایم... تو چشمانم نگاه کرد و لبشو آورد کنار گوشم صداشو از کیلومتر ها دورتر شنیدم: دوست دارم الیکا...

اگه دنیا همین جا تموم میشد واسه ی من بس بود... قلبم شروع به تپیدن کرد... گونه ام گر گرفت نشونه هاشو میدونستم خجالت کشیده بودم...

عاشق شده بودم... نفس کشیدنم کند تر شد و ناخودآگاه خندیدم... فرهود خیره بهم پرسید: چیه؟ سرم و تکون دادم و تو چشماش نگاه کردم: دوست دارم.

دستم و گرفت تازه متوجه شدم تمام این مدت جواری وایساده که پشت سرش رو نبینم گفت: الی من و تو باید بریم باشه؟ با تعجب بهش نگاه کردم: چرا؟

فرهود سرش و بهم نزدیک کرد: از اینجا که رفتیم بیرون بهت میگم باشه؟

با سر حرفشو تایید کردم و منتظرش وایسادم به سمت پنجره برگشت و منم باهاش رفتم پرسید: میتونی از پنجره بپری؟ رفتم کنارش و به ارتفاع نگاه کردم ارتفاع زیادی نداشت... با سرقبول کردم گفت: باشه پس اول من میرم بعد تو بپر باشه؟ صدام در نمیومد که بگم باشه بازم سر تکون دادم به سرعت از پنجره پرید پایین منم با یه نفس عمیق خودم و پرت کردم پایین و درست

تو بغل فرهود افتادم.

آروم من و از رو دستش گذاشت پایین بهش لبخندی زدم اونم متقابل جوابم و داد و آروم سمتم گفت: بین الان باید تا میتونیم بدوییم باشه؟

پلیس خیلی زود میرسه اینجا بهتره ما نباشیم.

لبخندم جاشو به بغض داد معلومه یه قاتل نباید اینجا باشه...

فرهود: با شماره ی سه ی من باشه؟

سرمو تکون دادم: 1...

نفسام تند تر شده بود...

...2

ترس با تمام روانم داشت بازی میکرد دستهای یخ کرده ام که کاری به عشق و دما نداشت نشون دهنده ی این بود.

...3

با فرهود از جا کنده شدیم ... چشمام تقریبا بسته بود دلَم نمیخواست ببینم که چی داره به سرم میاد اما مشخص بود... تا خود حیاط هم قدم

هم دویدیم... فرهود سمتِ در رفت اما چیزی که میدیدم باعث شد ترس به صورتم هجوم ببره، از ترس دندونام به هم میخورد هر لحظه

امکانش می رفت که از حال برم فرهود برگشت سمتِ من: الی حالت خوبه؟

به سختی سرم و تکون داد... یه لحظه مکث کرد و گفت: برات قلاب بگیرم تو میتونی پیری اونور؟

تنها جمله ای که از دهانم خارج شد این بود: تو چی؟

فرهود: من میتونم خودم بیام...

سرمو با لرز تکون دادم اومد طرفم: الی مطمئنی حالت خوبه؟

بغضم شیکست: نه...

من و تو آغوشش گرفتم: از چی میترسی؟

_نمیدونم...

فرهود: بیا فعلا بریم بعد قول میدم همه چی درست شه باشه؟

سرم و تکون دادم: باشه.

رفت سمتِ دیوار و دستاشو به حالتِ قلاب گرفت: برو...

پاهام و گذاشتم رو دستش و با آویزون کردنِ خودم از دیوار رفتم بالا روی دیوار که قرار گرفتم تازه فهمیدم چه غلطی کردم

اینجا ارتفاعش

حتی از پنجره هم بیشتر بود... دستم و گرفتم بیخ دیوار و خودم و انداختم رو زمین...

نگاهمو به اطراف دوختم خالی و خلوت تر از همیشه صدای فرهود از اون ور دیوار اومد: الی خوبی؟

سرم و تکون دادم تازه یادم اومد اون اونوره من این ور واسه همین با صدای گرفته گفتم: آره.

فرهود: خب منم دارم میام.

کمی از دیوار فاصله گرفتم و منتظر فرهود وایسادم. بالاخره از بالای دیوار پیداش شد و در حالی که میومد دستشو گرفت بیخ

دیوار تا

بتونه با کنترل خودش بیفته پایین.

تا انداخت خودشو از روی زمین بلند شد و خودشو تکوند... گفت: الانم باید بدویی میتونی؟
سرمو به شدت تکون دادم. خوبه.

دستم و گرفت من و با خودش هم قدم کرد میدونستم احتمالا داریم میریم سمت ماشینش اما مقصد نهاییمونو نمیدونستم.
بالاخره ماشینش از دور پیداش شد با دیدن ماشین با قدرت بیشتری شروع به دویدن کردم.
جلوی ماشین هر دومون متوقف شدیم و من درحالی که خم شده بودم شروع به نفس نفس زدن کردم.
فرهود به سمتم گفت: الان خوبی؟

درمونده نگاهش کردم این میخواست تا جایی که میرفتیم همینطور این و تکرار کنه؟
_ میشه دیگه نپرسی؟

فرهود چهره اشو در هم کشید و گفت: باشه.

رفتم سمت ماشین تا فرهود دزدگیر و زد نشستم روی صندلی... یعنی امروز تموم شده بود؟ یعنی هیچ چیز دیگه ای واسه
ترسیدن وجود

نداره؟

سرمو گذاشتم رو صندلی و چشمامو بستم شاید بهتر بود دیگه به چیزی فکر نکنم اما نمیشد صدای گلوله دائما توی ذهنم
بود فرهود صدام

کرد: الی؟

نگاهش کردم: بله؟

فرهود: آهنگ بذارم؟

این دیگه چه دل خوشی داشت اما شاید خوبم میکرد شاید از این حالتی که الان داشتم درم میورد سرم و تکون دادم که
موافقتم و اعلام کنم.

فرهود دستشو برد سمت ضبط و یه آهنگ خارجی گذاشت با قیافه ای منزجر گفتم: این دیگه کیه؟
فرهود: ریحانا نمیشناسی؟

سرمو تکون دادم و با خنده ای زوری گفتم: بنده خدا من هیچی از اینا حالیم نمیشه حالا پیام گوش بدم؟
فرهود لبخندی زد: میخوای معنیشو بگم؟

شونه هامو انداختم بالا فرهود ماشین و به راه انداخت و آهنگ شروع به خوندن کرد:

Take a breath, take it deep

Calm yourself, he says to me

If you play, you play for keeps

Take a gun, and count to three
I'm sweating now, moving slow
No time to think, my turn to go

فرهود در میان ناباوری من ضبط و متوقف کرد و گفت: اینم ترجمه ی این

گرفتن یک نفس، آن را در اعماق

آرام کن خود را، او به من می گوید:

اگه بخوای بازی در بیاری، با زندگیت بازی

تفنگ را بگیر و تا سه بشمار

من عرق بینی حال بینی، حرکت آهسته

هیچ وقت به فکر می کنم، نوبت منه که برم

با چشمایی درشت شده نگاهش کردم: تو که جدا نمیخوای ترجمه کنی برا من؟

فرهود: به چیزی که گفتم عمل میکنم.

بازم ضبط و به صدا در آورد:

And you can see my heart beating
You can see it through my chest
And I'm terrified but I'm not leaving
Know that I must pass this test
So just pull the trigger

ضبط و قطع کرد:

و تو می تونی ببینید بینی قلب من می تپد

تو میتونی اون رو از طریق قفسه سینه من را بینی

و من وحشت زده ام اما من تر...

با التماس به سمتش گفتم: غلط کردم دیگه نمیخوام بشنوم باشه؟

فرهود لبخند شیطنت آمیزی زد: مطمئنی؟

مطمئنم فقط دیگه نخون...

قیافم بد جور داد میزد که الاناس اشکم در بیاد: خیلی خب حالا گریه نکنی دختر کوچولو...

من نمیفهمم.

فرهود: چی رو؟

اینکه شما پلیسا همیشه انقدر خونسردین؟

فرهود: ماها خونسرد نیستیم...

چرا تو الان خیلی خونسردی...

فرهود آهی کشید و گفت: من مثل پلیسای دیگه نیستم این کارا هم که میکنم واسه اینه که هم خودت آروم بشی هم من...
متوجه شدم داریم از شهر خارج میشیم. آهی کشیدم و گفتم: فرهود؟
فرهود: جانم؟

—میشه بپرسم کجا میریم؟

خنده اش کل ماشین و پر کرد: باز من خونسردم تو هم که تو هر شرایط فضولی...
—حالا هر چی میگی؟

فرهود نفس عمیقی کشید: میخوام یه مدت از اینجا دورت کنم...

جیغم در اومد: چی؟ هیچ میفهمی چی میگی؟

سرشو تگون داد: معلومه که میفهمم تنها راهیه که الان تورو در امون نگه میداره.

پوزخندی زد: که چی پلیسا نیان بگیرنم؟

فرهود: بحث پلیسا نیست الی میفهمی که الان افراد صداقت دنبالتن؟ پلیسا میتونن این مرگ و بذارن پای دفاع شخصی اما افراد صداقت

نمیذارن.

—اما من نمیخوام از همه دور باشم.

فرهود: همه منظورت کیان؟

—فرشته تو... فرانک.

فرهود: قول میدم هر وقت بتونم پیام دنبالت که برگردیم تهران اما فقط یه مدت و تحمل کن باشه؟

به ناچار سرم و تگون دادم. فعلا همه واسم تصمیم میگرفتن اینم روش.

بعد نیم ساعت چهل و پنج دقیقه بالاخره نگه داشت و من از ماشین پیاده شدم تکیه مو دادم به در میترسیدم برم به جایی که فرهود میگفت

فرهود اومد کنارم و گفت: من بهت قول دادم الی باشه؟ به محض اینکه بتونم میام.

با ناامیدی گفتم: اگه نتونی چی؟

دستشو گذاشت رو سرم: مطمئن باش میتونم.

رفت سمت در عقب، در حالی که یه چمدون میداد دستم گفت: اینا لباسای خودته اون روز میخواستم بهت بدم... که نشد.
بین الان اینجا که

میرمت یه کلبه است یا یه خونه ی روستاییه توی روستا. کسی اینجا پیدات نمیکنه مطمئن باش.

پوزخند زدم: میترسم تو هم پیدام نکنی.

فرهود: مگه نمیدونی سرگرد نیکنام همه رو پیدا میکنه؟ برو خیالتم تخت باشه.

بهش لبخند زدم هر چند خیالم تخت نبود.

آروم آروم شروع کردم به دور شدن از برای آخرین بار نگاهی بهش انداختم و دستم و تکون دادم اونم متقابل برام دست تکون داد.

با یه نفس عمیق شروع کردم به دویدن به سمت کلبه ای که فرهود گفته بود و مقابلم بود.

دم کلبه بودم که صدای ماشینشو شنیدم در حالی که چشمام از ناراحتی به سوزش افتاده بود به خودم گفتم: خدافظ و وارد اتاق شدم.

یه اتاق چوبی کوچیک که قرار بود روزهای اسارتیم و درش بگذروم.

فضای کوچکش باعث می شد احساس خفگی کنم، شاید در کل به دوازده مترم نمیرسید... اگه باید همیشه اینجا میموندم چی؟ انقدر ترسیده بودم

که نخوام ازش بیرون بیام... گوشه ی کلبه نشستیم و زانو هامو گرفتیم تو بغلم همه ی امروز شروع کرد به تو سرم چرخیدن. صدای گنگ فرهود و فرانک، کارت فرهود... دعوا با اون دو تا دعوا با شهریانو... فراری دادن فرشته... دیدن فرهود تو اوج ناامیدی و...

صدای گلوله ی درونم باعث می شد نتونم بیشتر از اون پیش برم. صداش آزارم میداد. نگرانم می کرد. اگه اون گلوله به جای اینکه توی

سر صداقت باشه تو قلب فرهود بود چی؟ دستامو مشت کردم و خودم رو روی زمین کشیدم تا دراز کش باشم... نمیخواستم بهش فکر کنم

نمیخواستم به مرگ فرهود فکر کنم.

اما همه اش تصویر فرهود بود که میومد تو ذهنم... فرهودی که دستش روی قلبش بود. فرهودی که نفس نمی کشید. فرهودی که به اعتراف

نکرده بود...

با جیغ از خواب پریدم نگران شده بودم نکنه واقعا بلایی سر فرهود بیارن؟ بغض کرده گفتم: فرهود؟

آرزوم بود صداشو بشنوم حتی اگه بگه درد و فرهود. اما نه تنها جواب به صدای بغض کرده ام سکوتِ وحشتناکِ نیمه شب بود. خدایا چرا

امروز انقدر طولانی بود؟ چرا تموم نمیشد؟ نکنه دیگه تموم نشه؟
چرا نمیتونم بخوابم؟ دستای کرخت شدمو جلوی دهنم گرفتم و ها کردم... اما فایده ای نداشت هر لحظه بدنم سرد تر می شد.

چپیدم تو خودم تا بلکه گرمم بشه اما انگار نه انگار. سرمای آبان ماه گرفته بودم... توی همون حالت بودم که خواب اومد سراغم و بالاخره

خوابیدم.

نفس عمیقی کشیدم و شومینه ی خاموش شده رو چوب زدم... انگار بی فایده بود چون تماما به خاکستر تبدیل شده بود...
خیلی سخت بود که

فکر کنم اما انگار چاره ای نبود باید از یه جایی چوب میوردم.
از توی چمدون لباس گرمی بیرون کشیدم و تنم کردم اینجا اهمیت نداشت چطوری برم بیرون خوبی اینجا به خوبی مردم کمش بود. گاهی با

خودم فکر می کردم که شاید اگه از اول همینجا زندگی می کردم یه چیزی میشدم اما دزد نمیشدم.
لبم به دندان گرفتم، من و چه به این حرفا من با این همه اوصاف کی آدم بودم که الان بارِ دوش باشه؟ ولی شایدم قرار همیشه اینجا

باشم اینم بد نمیشه ها الان که یه ماهه اینجا خدا بقیه اشو به خیر می کنه دیگه...
با سر به کسایی که میدیدم سلام کردم و به سمتی رفتم که منتهی به جنگل بود چوب زیادی نمی خواستم شاید فردا فرهود بر می گشت اگه

اینطوری بود که دیگه نیازی به حروم کردن چوبها نبود... نفسمو به صورت آه بیرون دادم این و از روزی که اومده بودم به خودم میگفتم...

اما نمیدونم چرا با گذشت یک ماه ناامید هم نمیشم از این حرفا.

دم کلبه ی ماه بی بی بودم که تصمیم گرفتم اگه آخرین روزه لااقل یه سر بهش بزنم. دستام و مشت کردم ماه بی بی شاید صد سال و

داشت، هیچ کس سن دقیقش و نمیدونست اما چیزی که همه میدونستن این بود که بزرگ ده ماه بی بی. دم کلبه اش روی بالکن نشسته بود و داشت به اطراف نگاه می کرد، برای این که حواسش و جلب کنم بلند سلام کردم... ماه بی بی روشو

برگردوند به سمت من: سلام دخترم. لبخندی به روش زدم و رفتم کنارش. دوباره مثل هر روز خیره شد به من. اومدم باهاش سر صحبت و باز کنم که به آسمون زل زد و

شروع به حرف زدن کرد: غزالم هیچ وقت فکر نمی کردم برگردی... دهانم باز موند: مادر... اما ادامه ی حرفش من و منصرف کرد: همیشه فکر می کردم که ضربان قلبم می ایسته اما هنوز نتونسته دوباره بینمت مادر. نمیدونی چه

قدر دلم می خواست بهت بگم که بیخشیم. من بودم که باعث بدبختیت شدم میدونم. قطره اشکی از کنار چشمش پایین اومد: ماه بی بی خواهش می کنم گریه نکنید. به سمت من برگشت: یه وقت فکر نکنی دیوونه شدم و زمان حال حالیم همیشه ها. اما تو خیلی شبیه دخترمی... غزالی که من زندگیشو به

بازی گرفتم. میان گریه اش لبخندی زد و گفت: اما اگه اون بود الان 50 سالش بود... آره دقیق پنجاه سال... به من نگاه کرد: دوست داری زندگیم و بدونی؟ آروم سرم و تکون دادم: زندگی من از وقتی شروع شد که دخترام به دنیا اومدن بنفشه بیتا و غزال. غزال از همشون کوچیک تر بود میدونی خیلی زود تر از اونا هم عاشق شد با پسره عقد کرد اما من مخالفت کردم... کاری کردم که

شوهرشو بگیرن آژانا... به الانم نگاه نکن اون موقع ها واسه خودم کسی بودم.

یه زمانی به خودم اومدم که دخترم آواره شده بود و منم دیگه نمیتونستم پیداش کنم آخه غزالم فکر می کرد شوهرشو کشتن... بیچاره سندی هم

نداشت که ثابت کنه اون شوهرش بوده. بعد از این که شنیدم غزال مرده زندگیم انگار نفرین شد... بیتا همون سال در حالی که دخترش بهار

4 سالش بود مرد و بنفشه جایگزینش شد. زندگیم نفرین شده.

اسم روستای محل تولدم رو از شناسنامه ای که تنها نام مادر توش بود میدونستم نام مادری که غزال بود بدون نام پدر همه چیز برام معنی

میداد.

با بغض گفتم: این روستا اسمش چیه؟

پیرزن در حالی که نگاهشو به آسمون دوخته بود خاموش موند... دستشو گرفتم توی دستام اما فایده نداشت... از جام بلند شدم. به مادربزرگم

نگاه می کردم که دیگه جونی واسه ی زندگی نداشت. یعنی این همه مونده بود تا اینو بگه؟

از پله ها پایین رفتم به سرعت به سمت در همسایشون رفتم: خانوم... خانوم...

در باز شد و من در حالی که داشتم به حال زندگی خودم گریه می کردم گفتم: ماه بی بی...

از لحن صدام همه چیز و فهمید. شروع کردم به دویدن تا خودم و به کلبه ام برسونم جلوی کلبه خوردم زمین تابلویی که رو به روم بود

هر چی فهمیده بودم و تایید می کرد. به روستای الیکا خوش آمدید.

مادرم غزال من اینجا به دنیا آورده بود و به من همین نام و داده بود، داشتم دیوونه می شدم بالاخره خانواده امو پیدا کرده بودم اما

اینجوری.

خودم و از جا بلند کردم به سمت کلبه ام برگشتم در و که باز کردم نسیم خورد توی صورتم... مردی تو نیمه ی تاریک کلبه بود... چشمامو

روی هم گذاشتم: فرهود؟

مرد قدمی توی تاریکی گذاشت دیگه تشخیص سخت نبود که فرهود مقابلم ایستاده. با یه حرکت خودم و انداختم تو بغلش: دیگه هیچ وقت

اینجوری نرو.

"یک سال بعد"
نگاهی به کارنامه ی توی دستم انداختم بالاخره چهارم رو هم پاس کردم، البته اگه فشارای فرهود نبود بعید میدونستم بتونم تا اینجاها پیش

بیام. اما خب هرچی که بود خدا خیرش بده باعث شد با معدل 16 یه دیپلمی بگیریم. مدرسه ای که چهارم رو توش پاس کرده بودم یک کوچه تا راهنمایی فرشته فاصله داشت، با توجه به ساعت مدرسه اش تا نیم ساعت دیگه

تموم میشد برای همین تصمیم گرفتم امروز برم دنبالش تا به جای سرویس دو تای بی بریم خونه. بعد از اینکه از جرمام مبرا شدم، فرشته رو پیش خودم آوردم. فرهود هم سرپرستی هر دوی ما رو به عهده گرفته بود همه چیز به خوبی

طی شده بود. حالا شهربانو و منوچهر به انتظار محاکمه اشون توی زندان بودند. فرهود هم تقریباً حقیقت را راجع به من به حمیده خانوم که حالا تنها کسی بود که پیشمون کار میکرد گفته بود. همه چیز در جای درستش

قرار گرفته بود جز اینکه من با وجود اینکه یک سال بود خونه ی فرهود بودم اما بالواقع هیچ وقت با خانواده اش ملاقات نکرده بودم. البته

فرانک هنوز هم گاهی میومد اما غیر از اون هیچ کس نمیومد... یا اینطور که متوجه شده بودم حتی فرهود هم تماسی باهاشون نداشت.

حتی وقت هایی که فرانک اسمشون رو پیش میاورد فرهود یک طوری موضوع را عوض میکرد. در همین افکار بودم، که خودم رو جلوی مدرسه ی فرشته پیدا کردم در ورودی باز بود برای همین داخل شدم و در جایی که اکثراً والدین

میاستادند ایستادم. به غیر از من چند تا زن دیگه هم بودند که با هم مشغول صحبت شده بودند. زیاد از حرفاشون سر در نمیآوردم فقط

گاهی میفهمیدم که راجع به مدرسه یا فلان رستوران که تازه باز شده حرف میزنند. یا اینکه شهریه ی مدرسه سال دیگه داره بالاتر میره و

بعد لحظه ای سکوت میشد و آن وقت بود که همه شروع به اطمینان دادن میکردن که این مدرسه نمونه اش هیچ جا نیست و تکه مطمئنا بچه

اشون رو به همین جا برمیگردونن.

با خودم فکر کردم نکنه منم یه زمانی بچه دار شم توی همچین مدرسه ای چنین بحثی بکنم؟ تصورش هم خنده دار بود، اما در عین خنده

دار بودن ترسناک! تبدیل شدن به یه زن خانه دار پولدار یکی از بدترین کابوسای من و فکر کنم هر انسانی بود. زنایی که توی خونه

میمونن به دنبال کاری نمیرن زندگیشون رو با خرج کردن پول شوهرشون میگذرونن و سرگرمیشون میشه یه مشت دوره رفتن.

با شنیدن صدای زنگ نگاهم رو به پله ها دوختم تا اگر فرشته پایین آمد بتونم بینمش. کم کم در سیل جمعیت تشخیص دادم که با دوستاش

پایین می اومد صداس کردم: موشی، موشی، فرشته...

با شنیدن اسم کامل به سرعت برگشت نگاه کن به مولا کم مونده بود این دیگه واسه من کلاس بذاره. شبا که فرهود کلاس اخلاق میذاره

واسم که اسم فرشته رو کامل بگم روزا هم که نیست سپرده به فرشته فقط اگه کسی اسمشو کامل صدا کرد برگرده.

با دیدنم به سرعت به سمتم اومد و گفت: وای الی جونم اینجا چی کار میکنی؟

نفسی کشیدم و با لبخند گفتم: اومدم دنبالت تا با هم بریم.

چشمهاس از خوشحالی برق زد و گفت: باشه آجی بذار من از بچه ها خدافظی کنم میام.

به سرعت رفت پیش دوستاش و خدافظی کرد و بعد با هم به سمت خونه برگشتیم، با کلیدی که داشتم در خونه رو باز کردم و وارد شدم

با داخل شدنمون فرشته دوید سمت اتاقش حیف اگه من حرف نا به جا میزدم حمیده خانوم میذاشت کفه دست فرهود وگرنه جاش بود بگم»

هوی مگه اسبی یورتمه میری.» چند بار حمیده خانوم رو صدا کردم اما وقتی جوابی نشنیدم کم کم نگران شدم، امکان نداشت بدون این

که به من بگه جایی بره. حتی شده زنگ میزد در این مواقع.

به سرعت وارد آشپزخانه شدم با دیدن حمیده خانوم که رو زمین افتاده ترس وجودم و گرفت کنارش چارپایه ای بود که به زمین افتاده بود

حدسش سخت نبود که از روی چارپایه افتاده باشه نزدیکش رفتم با بی حالی ناله میکرد و میان ناله هایش میشنیدم که میگه «پام» با ناراحتی

گفتم: حمیده خانوم مگه نگفتم صبر کن تا من پیام بعد این این لامپ رو عوض کن؟

گوشیمو در آوردم و سریع به فرهود زنگ زدم: الو فرهود؟

فرهود از پشت خط با خش خش کمی که تو ارتباط بود گفت: جانم الی چی شده؟

به سرعت موقعیت رو بهش گفتم و اون هم با لحنی که حالا نگران تر شده بود گفت: صبر کن الان میام.

تا اومدن فرهود ده دقیقه ای معطل شدم و بعد با اومدنش به فرشته خبر دادیم و بعد سه نفری به سمت بیمارستان میلاد حرکت کردیم.

پزشک مراقب بعد از معاینه گفت: پاشونو گچ گرفتیم به نظر نیما مشکل دیگه ای باشه اما واسه اطمینان بیشتر که ضربه ای به سرشون

وارد نشده باشه 48 ساعت باید زیر نظر باشن.

بعد از توضیحات و رفتن دکتر به سمت فرهود گفتم: بهتره بری خودم مراقبش هستم، فرشته هم تنهاست. من شب میمونم.

سری تکون داد و گفت: باشه اگه چیزی خواستی حتما بهم زنگ بزن یا خودم میام یا فرانک و میفرستم.

به سمتش گفتم: فرانک نیازی نیست، کار داره خودش دیشب گفت...

فرهود لبخندی زد و خم شد تا پیشونیم رو ببوسه که حمیده خانوم در خواب و بیداری ناله ای کرد، من و فرهود به من نگاه کردیم و به

زور جلوی خودمون رو گرفتیم تا نخندیم نگاه کن حمیده خانوم الانم که تو بیمارستان خوابیده دست بردار نیست. با رفتن فرهود خودم رو با تلویزیون مشغول کردم و بعد با نزدیک شدن ساعت به ده شب از بی حوصلگی خوابیدم. با صدای تکون خوردن صندلی از خواب پریدم، یه پرستار در حالی تعویض سرم حمیده خانوم بود و منم بدنم از خوابیدنم روی صندلی درد

گرفته بود. پرستاره که دختر جوانی بود با خنده گفت: تو اومده بودی بالا سر مریض که بخوابی؟ یا مراقبش باشی. با گیجی پرسیدم: مگه ساعت چنده؟

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: دقیقش و بخوای پنج دقیقه به دوازده. چشم چهارتا شد یعنی من بیشتر از دوازده ساعت خوابیدم؟ زن لبخندی زد و گفت: بهتره بری خونه، بیمارتون مراقبت چندان نیاز ندارن.

به علاوه چون برای درد پاشون بهشون مسکن میزنیم بیشتر موقع ها خوابن مثل الان... بهتره بری و بعد فردا بیاین واسه مرخص شدنش.

نه که بی عاطفه باشما نه فقط من از محیط بیمارستان و موئدن داخلش متنفر بودم بهم حس راکد بودن دست میداد برای همین پرسیدم:

مطمئنید؟

با لبخند سری تکون داد و گفت: کاملاً.

با رضایت کامل از جایم بلند شدم و به سمت در رفتم، به علاوه اگه مشکلی پیش میومد میدونستم فرهود رو خبر میکنن. با داخل شدنم به محوطه ی حیاط نفسی کشیدم، واقعا نمیتونستم درک کنم بعضیها چطوری میتونن محیط خفقان آور بیمارستان رو تحمل کنند

همین که یه ساعت توش باشی عذاب آورده چه برسه به اینکه بخوای هر روز توش کار کنی.

در حال گردوندن چشمانم بودم که نگاهم به یه زن افتاد که روی نیمکتی نشسته بود حواسش انگار به زمین و زمان نبود به نقطه ای دور

خیره شده بود و اشک هایش بی اختیار روی گونه هایش میلغزیدند. از اونجایی که کنجاوی توی وجودم ریشه دوونده نتونستم کمکی به خودم

بکنم که جلو نرم.

@caffetakroman

مقدمه فصل دوم:

خانوم کوچیک!

کوچک می‌شمارنت؟

خب چه سود دارد برای مردمان بی رحم!

تو بزرگی

قلبی ز دریا داری

چه می فهمند؟

ز خود گذشتی برای چی؟

برای کی؟

برای کسی که عاشقانه تورا دوست دارد.

اما...

تقدیر این بود که عشق اینجا در قلب جوان تو و او بمیرد

خشک شود.

گریه نکن خانوم کوچیک

گریه نکن ونوی من

در طالت قلبی پر از مهر دیدم

در طالت روحی از محبت...

فصل دوم: خانوم کوچیک

قدم زنان از مدرسه فاصله گرفتم، مدرسه در اصل مدرسه ی اصلی روستایی بود که ما برای بیلاق به نزدیکی اش اومده بودیم، صدای لیلا

رو از پشت سرم شنیدم: وایسا دختر عجله داری؟

به سمتش نگاه کردم و لبخند زدم، در همون حال گفتم: عجله دارم، تو چرا فس فس میکنی؟ بی بی جان رو که میدونی؟ امروز قراره کره

بگیرن اگه دیر برسم خونم پای خودمه.

خودش رو به من رسوند به خاطرِ وزنش کمی نفس نفس میزد، لیلا دوست صمیمی من بود همسنگ بود و از همون ابتدای بچگی ناف ما رو

به هم بسته بودن.

لیلا کنار من شروع به قدم زدن کرد یکنواخت راه می رفتیم و من به اطرافم نگاه میکردم این وقت سال این دشتی که توش سکنی گزیده

بودیم بسیار زیبا بود نفسی کشیدم و هوای اطرافم رو به مشام کشیدم.

صدای لیلا من رو به خودم آورد، با شوری در صداش گفت: تیام؟

نگاهم رو به سمت لیلا برگردوندم و در حالی که راه میرفتم گفتم: بله لیلا ونو؟ (ونو=بانو)

لیلا ریز خندید و گفت: میدونی تو ذهنم چی اومده؟

با لبخند نگاهش کردم و پرسیدم: چی اومده لیلا ونو؟

لیلا آه آرزومندی کشید و گفت: میشه امسال که دیپلم گرفتیم بریم پی خودمون مثل پسرای ایل بریم پی درس خوندن؟ دانشگاه؟ میشه ما هم

بریم شهر؟

لحظه ای توقف کردم و بعد در حالی که به سرعت قدم زدم می افزودم گفتم: میدونی چیه لیلا شانس آوردی خان بابا اینجاها گوش اضافی

نداره دختر کدوم دختر ایل رفته دانشگاه که حالا من و تو بریم؟

دستم رو میون دستهای تپش گرفت و گفت: خب ما اولیش تیام...

نگاهی به چادرهای متمرکز موم کردم و با لبخند به سمت لیلا گفتم: لیلا ونو یادت نره ما یه دنیای دیگه داریم یه دنیایی که من یکی حاضر

نیستم با صد تا دنیای پولدارا عوضش کنم، یادت نره درس موم که تموم شه ما هم قراره مثل مادرامون بشیم من بشم زن عماد تو بشی زن

ارهان مگه همین رو نمیخواستیم.

لیلا پی حرف من لبخند زد و مثل من به چادرهایی که در دامنه ی کوه واقع شده بودن نگاهی انداخت و گفت: راست میگی تیام آرزوهای

ما با ما بزرگ شدن نباید تغییرشون داد.

با هم دیگه به سمت پایین تپه سرازیر شدیم بی بی جان همسر خان بابا بود ریس ایل ما زنی بسیار مهربان اما سخت گیر، کسی که همه

ی ایل حاضر بودن جان هاشونو فدایش کنند با صدای بلند سلام کردم، پشت من لیلا هم سلامی کرد، بی بی کمر راست کرد و نگاهی به ما

انداخت و گفت: سلام دخترای من خوبین، خسته نباشید.

به جلو رفتم و بوسه ای به صورت پر چینش انداختم و گفتم: شما خسته نباشید بی بی جان عزیزم.

لبخندی زد، به مشک های جلو رویش اشاره زد و گفت: زود باشین دخترا دست به کار شین که کلی کار داریم تا شب.

لیلا و من هر کدام به سراغ کاری رفتیم، تا پایان غروب به جز حرف های نیم بند و گاه به گاه حرف چندان نزدیک، لیلا دختر خوبی اما

گاهی حرفهایی میزد که برای ایل ما خوب نبود نه تنها ایل ما حتی مردم شهر هم دخترانشون رو به زور به دانشگاه ها میفرستادند. سال

1356 شمسی بود و مردم شهر تنها تا حدی رشد کرده بودند که تنها معدودی از مردم ثروتمند اجازه ی این رو میدادند که دخترانشون وارد

دانشگاه بشوند.

بالاخره با فرا رسیدن غروب مردا هم از دشت بر میگشتن و ماها فرصتِ استراحت پیدا میکردیم البته تنها کسانی که هنوز همسری نداشتن.

از جمله من و لیلا، لیلا به نام پسر داییش بود و من به نام پسر بی بی جان و خان بابا، شاید به خاطر همین بود که با زنان دیگر

مانده بودیم و مثلِ دیگر دختران کم سن و سال به داخل نرفتیم، شوق دیدنِ عماد گرمی خاصی به گونه ام میداد، همیشه گفت اسمش عشق بود

اما اسمش عادتِ دیدنِ کسی بود که از چهارده سالگی به نامش خورده بودم. فانوسِ مردان از دور مشخص میشد، من و لیلا بلند شدیم و ایستادیم تا مردها رو بهتر ببینیم صدای مادرم نازخاتون در گوشم نشست که با

تحکم گفت: بشینید دخترا این کارها قباحت داره. بی بی جان با خنده گفت: چی کارشون داری مادر؟ لیلا با حالتی خجل به سر جای خود برگشت اما من در جای خود محکم ماندم اگر میامد نمیتوانستم درست ببینمش، مردها از دور پیدایشان

میشد اما چیزی در جایی خراب بود یک چیزی اشتباه بود این رو از نوع آمدنشان حس میکردم قدمهایی کند و نامنظم. لیلا دستم رو گرفت و من رو به عقب کشید و زیر گوشم خواند: زشته دخترا! زدم به دستش و تی غره ای بهش رفتم و گفت: یه لحظه دست نگه دار دختر، یه چیزی اشتباهه احساس میکنم بین مردا رو...

بی بی کنار دستم بلند شد فکر کنم حرفم رو شنیده بود با ناراحتی پرسید: چی شده تیام؟ اشاره ای به مردا کردم و گفتم: بی بی چرا مردا نامنظم راه میان انگار دارن یه نفر رو با خودشون حمل میکنن. مردا هر لحظه نزدیک تر میشدن و تشخیصشون راحت تر میشد، حتی لیلا هم متوجه شد که اونها دارن یکی دیگه از مردا رو با خودشون

میکشن انگار یکیشون آسیب دیده بود.

اولین نفری که متوجه شد اون شخص کیه بی بی بود که چنگی به صورتش زد و گفت: خاک به سرم عماد چرا اینطوریه. به سرعت از تپه بالا رفت خواستم به دنبالش برم که مادرم مانع شد و گفت: برو تو چادرمون...

نگاهی به چهره ی مصممِ مادرم انداختم و سر پایین به سمتِ چادر رفتم، جایی که تیارا خواهرِ خردسالم درش خواب بود. لیلا هم پشتِ من

به داخل اومد و گفت: حالت خوبه تیام؟

بهش نگاه کردم، من و عماد هیچ گاه با هم حرف نمیزدیم تا به حال به هم ابرازی از عشق نکرده بودیم اما اون همسرِ آینده ی من بود

نگرانش بود بغض کرده گفتم: میترسم لیلا، چه اتفاقی برای عماد افتاده؟

نشستم روی زمین، لیلا با کمی مکث در حالی که از درزِ چادر بیرون رو نگاه میکرد گفت: چیزی نیست دختر. به سمتم برگشت و در حالی که کنارِ من میومد و مینشست گفت: لابد حالش بد شده این که این همه حرف و نا حرف نداره که.

بغض کرده گفتم: عمادِ من مردِ ایلِ ناخوشی سرِ مردِ ایلِ همیشه، دلم گواهی خوشی نمیده لیلا.

لیلا سرم رو در آغوش گرفت و گفت: قربان تو شم نگرانیت بی مورده، عماد هم خوبه... نترس...

صدای زمزمه وارِ مردمان رو بیرون میشنیدم، صدای مویه ی بی بی به گوشم نشست: چی میگی خان؟ مگه میشه؟ عمادِ من؟

صدای عصبانی خان بابا رو که شنیدم خودم رو از آغوش لیلا جدا کردم و به سمتِ درزِ چادر رفتم، او گفت: عمادی دیگه وجود

نداره...

با صدای بلند گفت: من از این به بعد دیگه پسری به اسمِ عماد ندارم.

عماد را دیدم که رنگ پریده نشسته بود روی زمین و به حرفِ پدرش گوش میداد با حرکتِ آرومی سرش رو بالا گرفت و به پدرش نگاه

کرد با لحنِ شکسته ای گفت: خان بابا...

خان بابا با خشم نگاهش کرد و گفت: عماد کمرم رو شکستی، چه طوری بگم پسرِ من؟ پسرِ خان بابا دستش به خون آلوده شده.

از شدتِ وحشت هینی کشیدم و عقب اومدم، لیلا به سرعت در کنارم اومد: تیام؟

با لرز به لیلا نگاه کردم و گفتم: لیلا میگه خون... عماد آدم کشته! عماد آدم کشته.

لیلا بغلم کرد، صدای خان بابا هنوز میومد: وجودت ننگه عماد وجودت ننگ واسه این ایله.

صدای عماد باز هم با شکستگی گفت: خان بابا...

تنها حرفِ عماد همین بود، انگار حرفی برای گفتن نداشت، صدای پدرم رو شنیدم که در پیِ دلداری دادن به خان بابا آمد: آروم باش مرد،

از همه بیشتر خودش داغ دارد تیشه بر ریشه نزن.

صدای گریه ی بی بی میامد و زنانی که به او آرامش میدادند، خان بابا گفت: بهادر خان چیزی ندارم بگم، جز شرمندگی ... پسر من

لیاقتِ دختِ تورو نداره.

گریه ام شدت گرفت، لیلا سعی میکرد به من آرامش بدهد اما واقعیت این بود که حتی او هم آرامشی نداشت این خبر که یکی از ایل ما

کسی را کشته مثل طوفانی بود که بر آشیانمان فرو کرده بود، مخصوصا آن که این فرد پسرِ رئیسِ ایل ما بود، و از همه کشنده تر برای

من بود...

پرده ی چادر به شدت کنار رفت و مادرم داخل شد با تحکم گفت: تیام! صدای گریه ات بیرون هم میاید... از لیلا جدا شدم و با اشک بهش نگاه کردم، وقتی نگاهم را دید جلو آمد به سرعت مرا در آغوش کشید و گفت: آروم باش دخترم، همه

چیز درست میشه!

اما هیچ چیز درست شدنی نبود یک طوفان ناگهانی آرامش ایل را بهم ریخته بود، با لحنی زمزمه وار پرسیدم: عماد، عماد چه کسی را

کشته، چرا باید دست به قتل بزنه؟

مادرم هیسی کشید و گفت: هیچ کس چیزی نمیگه دختر، ما هم نمی پرسیم خودِ خان بابا همه چیز رو میگه. اون شب من و لیلا و تیارا تنها تو چادر موندیم و نتونستیم از اتفاقای بیرون چادر با خبر بشیم، هر چندگاهی مادرم به ما سر میزد اما در

مقابلِ اصرار های من برای فهمیدن تنها تحکم میکرد که سکوت اختیار کنم، اما تا کی؟ احساس خوبی نداشتیم، نگرانِ عماد بودم خان بابا کم

غضب میکرد اما این بار غضبش با همه وقت فرق داشت، از زمزمه هایی که گاه بالا میگرفت دیگه میدونستم یک درگیری ای در میون بوده،

درگیری ای که حالا حال طرف مقابل به وخامت رفته بود.

شب میون استرس گذر میکرد و من چشم بر هم نمیگذاشتم، از نورهای تابیده ی فانوس ها میفهمیدم بزرگان هم نمیخوانند و این نشون میداد

هنوز خبری نبود.

سپیده ی صبح که زد لایلا کنار دستم تکانی خورد، نگاهم رو بهش دوختم آروم چشم گشود و چشم در چشم نگاه کرد و پرسید: تو نخوابیدی؟

زانوهایم رو بیش از پیش در آغوش گرفتم و گفتم: خواب به چشمم نیومد لایلا.

چارقد کنار رفته اش رو برداشت و به سر کرد و گفت: همه چیز درست میشه تیام نگرانیت سی چیه؟

بغض کرده گفتم: نمیخوام عماد قاتل شه لایلا، عماد هیچ وقت درگیر نمیشد هیچ وقت دعوا نمیکرد.

لایلا اشک روی گونه ام رو پاک کرد و گفت: بسه دیگه ونو از دیشو تا به حال یک دم گریه کردی کاری از پیش بردی؟ پاشو ونو پاشو

باید بریم مدرسه.

خودش از جاش بلند شد و به من هم کمک کرد تا بلند شدم، پرسیدم: نظرت درسته با این اوضاع پیش آمده بریم مدرسه؟

لایلا مکشی کرد و گفت: درست نیست تیام اما بودن ما هم هیچی رو تغییر نمیده میده؟

دهن باز کردم که جواب بدم ولی پرده های چادر کنار رفت دهن بستم و به رو به رو نگاه کردم، پدرم بود که نگاهی به ما انداخت و

گفت: سلام دخترا.

لایلا و من جوابش رو دادیم و او ادامه داد: دخترا میتونید به روستا برید؟

لایلا نگاهی به من انداخت و گفت: داریم میریم مدرسه عمو بهادر.

پدرم سری بالا انداخت و گفت: لزوم نداره، موضوع عماد مهم تر از مدرسه رفتنه شما دو نفره.

سرم رو به پایین انداختم نمیتوانستم نشون بدم که هیجان دارم تا خبر ها رو بگیرم لایلا به جای من پرسید: چه شده عمو؟

پدرم نفسی کشید و گفت: میخوام از حال کسی که با عماد جنگ کرده خبر بگیرین، نمیتوان پسرها را فرستاد سرشان گرم است، هم آنها هم

پسران ما باز هم جنگ بگیرد دیگر نمیشود سر بلند کرد.

بدون مکث گفتم: میریم بابا جان.

لبخند گرمی زد و گفت: ممنون دخترا زودی خبر بگیرین و بیاین بی بی خیلی دل نگرانه.

لیلا دست من رو در دست گرفت و گفت: عمو کجا باید خبر بگیریم؟

پدرم نگاهی به پشت سر انداخت و گفت: به روستا که رفتین سراغ خانه ی ارباب بزرگ رو بگیرین اونجا اگه تونستید از خدمه پرسید حال

پسر کوچک ارباب چگونه است.

به سمت ما برگشت و گفت: فقط خان بابا نفهمه ها دخترا هنوز داغه و غضب کرده.

من و لیلا همزمان سر تکون دادیم و پدرم از چادر بیرون رفت و ما پشت او خارج شدیم چشمم از بی خوابی شب گذشته میسوخت اما فکر

این که بالاخره من هم در جریان قرار خواهم گرفت این خستگی را کمی از من دور میکرد.

به مثال هرروز مسیر را با لیلا یک دم و یک نفس دودیدیم اما اینبار در مقابل مدرسه توقف نکردیم از بقالی کوچک روستا سراغ خانه ی

ارباب را گرفتیم، پیرمرد در حالی که به زور از جای خود بلند میشد پرسید: کدوم ارباب دخترم؟

به سرعت حرف پدرم رو به ذهن آوردم و به مثال اون تکرار کردم: ارباب بزرگ.

مرد پیر سری تکان و داد و گفت: در آخر همین مسیر مستقیم که بری عمارت ارباب در دید؟

تشکری کردیم و شروع به راه رفتن کردیم، مردمان کمی در روستا میدیدیم و این به نظر عجیب میرسید فکرم را برای لیلا به زبان آوردم:

لیلا عجیب نیست که در چنین روستایی ما تنها کسانی باشیم که قدم میزنیم و فعالیت میکنیم؟

لیلا با بی حوصلگی گفت: چرا از هر چیزی برای خودت مشکل درست میکنی؟ تیام هیچی نیست دختر چرا انقدر ترسیدی؟

با ناراحتی گفتم: من نترسیدم لیلا تنها نگرانم.

کوره راهی رو به رومون بود به لیلا گفتم: میخوای بدویم تا تند تر این مسیر طی شه؟

لیلا خنده ای کرد و گفت: بریم.

هر دو همزمان شروع به دویدن کردیم...

میونه ی راه لیلا نفس زنان ایستاد و به سمت من که به خاطرش مسیرم را بریده بودم گفت: بسه دختر نفسم گرفت.

برخلافِ میلیم هیچی بهش نگفتم، هرچند دلم میخواست مسیر رو زودتر طی کنم، لیلا کمر راست کرد و گفت: دختر دیگه ندویم توان و نفس

ندارم.

چشم ریز کردم و گفتم: گاهی فکر میکنم یه پیرزنی لیلا، نه یه دختر جوان. لیلا تی غره ای به من رفت و گفت: تو هم یه دخترِ غرغرو و لوسی. سرم رو با غرور بالا گرفتم و گفتم: این از خصلتِ تو چیزیه کم نمیکنه ونو... لیلا نگاهِ خطرناکی کرد و بی هیچِ اختطاری شروع به دویدن دنبال من کرد جیغی کشیدم و به سمتِ مسیرِ رو به رو دویدم به حرفهای لیلا

که بویی از حرص داشت میخندیدم سر پیچِ کوره راه به عقب برگشتم لیلا رو دیدم که با فاصله ی زیادی از من به دنبالم بودخواستم توقف

کنم اما قبلش محکم به کسی برخورد کردم و به زمین خوردم سرم رو بالا گرفتم مردی جوان در حالی که بازوش رو میمالید گفت: حواست

کجاست تو؟

به چهره ی مرد نگاه نمیکردم تا مقدارِ غضبش را بفهمم در عوض چشمم خشک شده بود به پیراهنِ مشکی ای که به تن داشت، لیلا هن هن

کنان به ما رسید به سمتِ مرد گفت: آقا معذرت میخوایم دوستِ من حالش سرِ جاش نیست.

مرد به من که هنوز به پیراهنش نگاه داشتم نگاه کرد و گفت: کاملاً مشخصه.

لیلا دستم رو گرفت و من رو به سمتِ بالا کشید و مرد بی هیچ حرفی از کنار ما گذشت و رفت صدایِ غرِ لیلا رو شنیدم که گفت:

چنان با غرور رفتار میکنه هر کی ندانه فکر میکنه پسرِ پادشاهه.

شروع به تکاندنِ دامنم کرد در همون حال به سمتم پرسید: تو خوبی دختر؟

اما من هنوز ماتِ رو به روی خودم بودم لیلا با تحکم گفت: تیام؟

به حرف آمدم: پیراهنش را دیدی؟

لیلا شانه ای بالا انداخت و گفت: خب لباسه دیگه دختر چی شده مگه؟

چنگی به لباس لایلا زدم و در حالی که تو صورتش نگاه میکردم گفتم: مشکی بود لایلا...
لایلا انگار تازه منظور من را فهمیده باشد چشمانش گرد شد و او هم مثل من یخ کرد، با لحنی ترسیده گفت: همیشه که لباس مشکی اون

معنی رو نمیده.

نگاه به رو به روم کردم، مطمئن بعد از این پیچ خانه در تیررس قرار میگرفت همونطور که مرد میگفت، خودم رو از لایلا جدا کردم و

سعی کردم صاف و ایسم، پشت این پیچ هر چه بود حکم مرگ و زندگی عماد من بود.
قدم را به سمت پیچ یکنواخت کردم لحظه ای که از پیچ میگذشتم چشمانم رو بستم سه بار نفس عمیق کشیدم و بعد چشم گشودم، برای لحظه

ای احساس کردم زمین زیر پایم خالی شد با زانو به زمین خوردم، حالا دیگه من نامزد کسی بودم که دستش به خون آلوده بود.

فشار دستی رو روی شونه ام حس کردم سر بلند کردم، لایلا چشمانش پر از اشک بود، دلش برای که سوخته بود؟ من؟
از جام بلند شدم نفسی کشیدم، دنیا که به آخر نرسیده بود من که آدم نکشتم عماد کشته بود، دختر جوانی به سمت ما میومد آثار قرمزی ای

که در چشمانش بود نشون میداد که گریه کرده با صدای زیری صدایش کردم: خانوم؟
برگشت به سمت من یک پارچه سیاه پوشیده بود به سمت آمد و گفت: بله؟ چیزی شده؟
با مکتی طولانی پرسیدم: ارباب چیزیش شده؟
دختر بغض کرد و گفت: نه پسر داییم دیشب فوت کرد.

چشم بر هم گذاشتم هر چند همه چیز رو از قبل میدانستم با صدایی که میلرزید گفتم: من واقعا تسلیت میگویم چه شد فوت کردن؟

دختر نفسی تازه کرد و گفت: با یکی از پسرای ایل...

مکت کرد سر تا پای من و لایلا رو از سر گذروند و با بغض گفت: شما هم از ایلین... اومدین مطمئن شین که مرده...
لایلا دست من رو کشید که بریم و گفت: خانوم نباید میومدیم متاسفیم.

اما من ثابت ایستاده بودم، از گریه ی دختر من هم گریه ام گرفت و گفتم: نیومدم ببینم پسرداییت مرده یا نه نیومدم مطمئن شم، فقط خواستم

بینم عماد من قاتلِ یا نه...

لیلا به سمتم توپید و گفت: بسه تیام باید بریم.

دختر داد کشید: عماد تو قاتل، قاتلِ سیاوش من...

لیلا به زور من رو با خودش کشید، از شدتِ عصبانیت نفس نفس میزد هنوز نگاهم به دختر بود که با نفرت به من نگاه میکرد و عقب

عقب با لیلا میرفتم وقتی از پیچ گذشتیم به سمتِ مسیر برگشتم سعی میکردم گریه ام رو خفه کنم، اما فایده ای نداشت.

حرف های دختر توی گوشم سنگینی میکرد عماد واقعا قاتل بود، قاتل...

مسیر برگشت توی موجی از نفهمی و تاریکی بودم انگاری که کسی چراغِ ذهنمو خاموش کرده باشه فقط به دنبال لیلا مسیر را میپیومدم وقتی

به نزدیکی چادرها رسیدیم لیلا با دستش من رو نگه داشت و به سمتم گفت: تیام میریم اونجا گریه نکن باشه؟ اول باید به عمو بگیم اون

خودش میدانه چطور به گوش بی بی برسه خبر.

سری تکون دادم اما انقدر درمانده بودم که به لیلا گفتم: لیلا تو برو من همینجا میمانم خبری شد به من هم بگو.

لیلا نگاهی مرددی به من انداخت و در آخر گفت: اینطوری بهتره تو نیای... خبری شد حتما بهت میگم.

روی سنگِ بزرگی نشستیم و اون به سمتِ چادرها رفت، وقتی کامل دور شد حس کردم صدای خش خش را شنیدم، سربرگرداندم عماد بود.

از وقتی به نام هم شده بودیم این اولین بار بود که اینطوری تنها همدیگر رو میدیدیم اون هم با چه شرایطی، نه میتوانستم ازش متنفر باشم

نه دیگر حس خوبی بهش داشتم.

از جام بلند شدم که گفت: میشه بشینی کارت دارم؟

بی هیچ حرفی نگاهش کردم و او جلوتر آمد دستی پشت سرش کشید و گفت: رفته بودین ده درسته؟

همانطور بی هیچ سخنی نگاهش میکردم که گفت: حالش خوب میشه؟

به سختی صدام رو کنترل کردم که از شدتِ خشم بلند نشود با لرزش محسوسی درش گفتم: خوب؟

سرم رو به سمتی دیگر کردم، برام خیلی سخت بود که بتونم خودم رو کنترل کنم با چانه ای لرزان گفتم: نه خوب نمیشه، چطور خوب

شه؟

عماد عصبی شده بود چنگی به موهایش پر پشتش زد و گفت: درست حرف بزن پیام چه شده؟ با خشم نگاهش کردم، از دستش غضب داشتم عماد عوض شده بود عماد من اهل دعا نبود: اون مرده عماد تو اون و کشتی...

عماد مات شد به من و من گریه میکردم آنقدر ترس در چشمان عماد بود که میترسیدم اتفاقی برایش بیفتد. وقار خانمانه ام را به فراموشی

سپردم و محکم پا بر زمین کوفتم: تو اهل دعا نبودی عماد ز چه این طور شد، چکار کردی عماد. عماد هر دو دستش را بالا برد و روی صورتش گذاشت، با صدایی لرزان گفت: نمیخواستم دعا کنم، به خدا... تو مرا میشناسی پیام ما

از بچگی با هم بزرگ شدیم من نمیخواستم دعا کنم. میشناختمش عماد هیچ وقت دعا نمیکرد حتی زمانی که حقش در میان بود، صدای قدمهایی باعث شد هر دو سر بلند کنیم لیلا بود که میامد

به عماد گفتم: برو عماد...

عماد به سرعت از من فاصله گرفت و رفت لیلا جلو آمد و با بدبینی به جایی که دقایقی قبل عماد آنجا بود انداخت و گفت: او اینجا چه

میکرد؟

بی حوصله پاسخش را چنین دادم: هیچ ونو بگو چه شد؟ به خان بابا گفتن؟

لیلا سر تکان داد و من ادامه دادم: خب چه شد چه گفت؟

لیلا باز هم داستان سرایی اش را شروع کرد: ابتدا غضب کرد گفت چرا ما را فرستادند اما وقتی آرام شد و ماجرا را شنید گفت که او

و عمو بهادر و پدر من هر سه بروند تا با ارباب حرف بزنن هم تسلیت بگویند.

با ناراحتی گفتم: داره عماد رو تسلیم میکنه؟

لیلا سر به پایین انداخت و گفت: خان بابا رو که میشناسی؟ سرش بره انصافش نمیره حتی اگه پسرش باشه. روی سنگ نشستیم لیلا هم کنارم نشست، به سمتش گفتم: میدونی چیه؟ به نظرم خان بابا بهترین کار رو میکنه، مرگ یه بار شیون هم یه

بار.

لیلا گفت: فقط امیدوارم عاقبت این کار مرگ عماد نباشد.

با خشم بهش نگاه کردم، با صدایی غضب کرده گفتم: به نظرت خان بابا انقدر بی رحمه که عماد رو بذاره دم گلوله.

لیلا سری تکان داد و گفت: فقط گفتم، واقع بین باش تیام پسرشون مرده. چی میتونن بخاهن به جز مرگ ...

هیسی کشیدم و گفتم: بسه لیلا خسته شدم بس که از صبح زود شدی آینه ی واقعیت و دق من.

لیلا با همدردی دستش را بر روی شانه ام زد و گفت: نخواستم ناراحت کنم.

با خواهش نگاهش کردم و گفتم: دلم میخواد تنها باشم...

لیلا نگاهش رنگ رنجش گرفت و گفت: تنها یا بی من؟

لبخندی زدم و گفتم: فرقی هم میکنه؟ بی تو بودن یعنی تنها بودن.

دستم را فشردم و به سمت چادرها رفتم، من هم بعد از او به سمت چادر خودمان رفتم، وارد که شدم تیارا رو دیدم که در حال بافتن

گیسوهای خودش سلامی کردم و پرسیدم: تیارا مامان کجاست؟

سرش را کج کرد و نگاهی به من انداخت: نمیدونم از وقتی بیدار شدم ندیدمش گمونم چادر بی بی...

سرم و تکون دادم و نشستم روی زمین، به این فکر میکردم که چه قدر خوش به حال تیاراست یا حتی دخترهای دیگر ایل. خوب آن

زمانی رو که از من برای عماد خواستگاری کردند را به یاد دارم، حسادت را در چشم تک تک دوستانم میخواندم. عماد، عماد بود پسر خان

بابا پسر بی بی...

از همه ی پسرهای دیگر سر و گردنی بالاتر بود، زیباتر بود. اخلاق حسنه ای داشت، به هیچ کس از گل بالاتر نمیگفت، هیچ گاه به

صورت دختران نگاه نمیکرد.

چشمانم گرم میشد و من بیش از پیش در رویای وجودی عماد غرق میشدم، اولین بار که همدیگر را بعد از به نام خوردن دیدیم، با دختر

های دیگر به رود نزدیک روستا رفته بودیم و او و دوستانش هم برای شکار به آنجا آمده بودند، شرم نگاهش زمانی که من رو دید وقتی

کمکم کرد تا کوزه را بلند کنم، حس شیرینی که در وجودم دویده بود. این فکر که اون همسر من است. دلم برای عماد سابق تنگ شده بود، عمادی که دست به قتل نزده بود، عمادی که سر هیچ کس داد نمیزد. چه رسد به این که بخواهد با کسی دعوا بکند، نمیدانم چه مدت خوابیده بودم که با صدای شلیک گلوله از خواب پریدم سراسیمه به جا نشستیم،

تکرار کنان میگفتم: عماد؟

کسی من را در آغوش گرفت و من صدای مادرم را شنیدم که گفت: آرام باش دختر چیزی نبود تیر هوایی در کردن. به بازوی مادرم چنگ انداختم و پرسیدم: خان بابا و بابا آمدند؟

سرم را نوازش میکرد و میگفت: آرام باش دختر...

سوالم را باز هم تکرار کردم: آمدند؟

ازش فاصله گرفتم با چهره ای گرفته نگاهم کرد و گفت: آمدند دختر...

از جا بلند شدم و از چادر خارج شدم، چه زمان هوا تاریک شده بود من چه قدر خوابیده بودم، نگاهم پی خان بابا میگشت، نمیخواستم جلب

توجه کنم آرام به سمت چادرشان قدم زدم صدای حرف زدندان کمی نامفهوم به بیرون میامد خودم رو کمی نزدیک کردم و به سخنان آنها

گوش دادم صدای پدرم رو تشخیص دادم که گفت: خان بابا شما بزرگ مایی اما این تصمیم...

صدای غم زده ی خان بابا رو شنیدم که گفت: چاره ای دارم بهرام خان؟ کمرم شکسته چاره ای نیست خون باید با خون پاک شه.

صدای پدر لایلا را شنیدم که گفت: آنها شرط دیگری هم گذاشتند و شما حتی بهش فکر هم نمیکنید.

خان بابا جوابش را به سختی داد: کاش دختر داشتم، کاش دختر داشتم اسفندیار آن موقع شاید به این شرط برای یک لحظه هم که شده فکر

میکردم، اما حالا من کسی را ندارم که حتی خون بس کنم.

سایه ای را دیدم که تکان خورد، یکه خورده عقب رفتم صدای عماد را از میان تاریکی شنیدم که گفت: نترس منم.

به جای ترس با طلبکاری گفتم: اینجا چه میکنی؟

لبخندی زد و گفت: من باید این را بپرسم...

سر به زیر انداختم که گفت: لیاقت تو رو نداشتم تیام.

بغض گلومو گرفت، عماد کمی جلوتر آمد و گفت: اگه من مردم...

چونه اش لرزید و حرفش را نیمه ول کرد، من هم سکوت کردم تا باز هم به حرف آمد: اگه مردم من رو فراموش نکن باشه؟

نگاهش کردم، با اطمینان گفتم: تو قرار نیست بمیری عماد.

پوزخند ناامیدی زد و گفت: دیره تیام، میدانی که دیگر امیدی نیست.

با بغض لبخندی زدم: هست خان بابا گفت، خون بس مگه امید نیست؟

سری تکان داد: به همین آسونی هاست؟ خون بس؟ چه کسی خون بس من میشه؟ من محرمی ندارم که ازدواج نکرده باشه

خواهر که ندارم

تیام.

مصمم نگاهش کردم، با ناراحتی گفتم: هنوز هم امید هست...

در سکوت به هم خیره شدیم او شاید میخواست برای آخرین بار این چهره را به خاطر بسپارد و من هم شاید به همان دلیل،

شاید هم نه.

از فکری که در سرم نوسان میخورد میترسیدم.

صدای عماد توی گوشم نشست: چه میگی تیام؟

مات نگاهش کردم و سرم را تکان دادم انگار که بخوام افکار آزاردهنده را از خودم دور کنم، در حالی که عقب عقب راه

میرفتم گفتم:

چیزی نیست عماد من باید برم خوبیت ندارد تنهایی ما دو نفر اینجا.

عماد بار دیگر اسمم را صدا زد اما من به سرعت از آنجا دور میشدم: خون بس... زندگی عماد در مقابل خون بسی بود که

میتونست

به این جنگ خاتمه بده...

عماد خواهر نداشت اما پس من چی؟ اگر قرار بر بی عماد بودن بود ترجیح میدادم او زنده باشد اما من او را نداشته باشم.

برای لحظه ای از حرکت ایستادم اونقدر دور شده بودم که چادرها به نظر کوچک میرسیدند.

روی زمین افتادم و سجده زدم، مثل هر وقتِ دیگر که در مانده بودم میون دشت که خالی بود از هر انسانی به خدای خودم سجده زدم و راه

خواستم، خدایا دو راهی بدی پیشِ روم گذاشتی.

اگه جای عماد هر کسی دیگه بود، اگه کسی بود که حتی یه کم خشونت در ذاتش بود این کار رو نمیکردم اما عماد... عماد...

عماد... بارها نامش را تکرار کردم، نه من تاب و توان این را نداشتم تاب و توان ندارم خدایا. مشکی پوشِ عماد شدن برایم زهر بود.

خدایا میدانی که میانِ بد و بدتر افتادم بد را انتخاب میکنم. بدتر این است که عماد بمیرد و من بیوه اش شوم. تا عمر دارم بیوه

میمانم... حتی با این که او شویِ من نبوده. اما اگر خون بس شوم...

دردی در سینه ام پیچید قلبم نمیخواست باور کند که این راه هم هست، نشستم و چشم بر هم گذاشتم تصمیمم هرچه بود فرقی به حالِ من

نمیکرد. تنها فکرم این بود که نگذارم تا عماد را به گلوله بیندند.

از جام بلند شدم به سمتِ مسیرِ آمده برگشتم قدمهام کند پیش میرفت شاید منتظر بودم تا معجزه ای من رو از رفتن باز بدارد اما باز هم

در هر دو صورت آینده ی درخشانی در انتظارم نبود. من نمیخواستم بیوه ی همسرِ نداشته ام شوم... من منطقی فکر میکردم، هر چند

احساسِ سرکشم هم درش سهیم بود، من نباید میگذاشتم عماد بمیرد. اینطوری شاید یک عمر با خودم عذاب وجدان نداشته باشم.

صدای حرف هنوز هم از چادر میامد بی اجازه واردِ چادر شدم، پدرم با عصبانیت گفت: اینجا چه کار میکنی دختر؟ برای اولین بار به حضورش بی توجه شدم و گفتم: من خون بس میشم.

نگاه ها مات روی من موند، خان بابا اولین کسی بود که سکوت را شکست با تحکم گفت: گوش ایستادی؟ نفسِ لرزانم را بیرون دادم و گفتم: گوشه‌هایم شنید.

پدرم گفت: معلوم هست چه میگوی؟

لبخندِ محزونی زدم و گفتم: اگه حرفم جانِ عماد را نجات دهد میدانم چه میگویم.

خان بابا از جاش بلند شد و به سمت من آمد سرم را در آغوش کشید و گفت: دخترم، من نمیتونم تورو به خاطرِ پسرِ گناهکارم فدا کنم.

اشک در چشمانم حلقه زد سرم را از سینه اش جدا کردم، خان بابا مثالِ پدربزرگ برای همه ی دختر پسرهای جوان بود شاید حتی بیشتر از

پدرم دوستش داشتم لبخندی زدم و گفتم: اشتباه میکنید خان بابا... اگه باور داشتم حتی یک لحظه باور میکردم که عماد گناهکارِ هیچ وقت

این کار رو نمیکردم. اما... به خاطرِ شما به خاطرِ بی بی به خاطرِ خودم نه به خاطرِ عماد... نمیخوام عماد بمیره خان بابا...

میدانم چه قدر برای شما و بی بی ارزش دارد.

خان بابا نگاهم کرد و گفت: شرمنده ام دختر... شرمنده، اما نه من میگذارم نه پدرت.

پیشانی ام را بوسید، سرم را به سمت پدرم بر گردوندم و با حالتی ناراحت گفتم: بابا؟

نگاه پدرانه ی پدرم دلم را میسوزاند اما میدانستم درک خواهد کرد، پدرم درک داشت. پدرم میفهمید. باز هم نگاهمان در هم بود حرف میزدیم،

شاید حرفهایی که هیچگاه بلند به هم نگفته بودیم.

در آخر لبخند روی لب پدرم نشست و گفت: من اجازه میدهم خان بابا... تیام من... تیام من خوب میدانه چی میگه، دخترم بزرگ

شده.

لبخند پدرم مغرورانه بود، و من بیش از پیش از انتخابِ دردناکم مطمئن می شدم، میدونستم بابا هم مثل من به آینده ی من نگاه کرده. اگه

عماد میمرد من دیگه حق ازدواج نداشتم، چرا؟ چون من نام خورده ی اون بودم. درست میشدم مثل خاله ی بزرگم که آخر در تنهایی مرد.

شوهر اجباری و اشتباهی برایم از مرگ در تنهایی قابل تحمل تر بود، با خودخواهی تمام خودم هم در نظر میگرفتم. توی این فداکاری بزرگ

باید میدیدم منافع دارم یا نه...

دو روز گذشت، دو روزی که طبق قولم به خان بابا من حرفی به هیچ کس حتی لیلا نزده بودم. میدانستم راضی کردن خان بابا و پدرم

ساده ترین موضوعی بود که اون روزها درگیرش بودم.

شونه بر گیسوان تیارا میزدم در حالی که فکرم در جای خود نبود موهایش را میبافتم، هر چه قدر به زاویه های مختلف نگاه میکردم بیشتر

ترس ورم میداشت اما باید خونسرد میبودم. نمیخواستم احساسات زودگذر درگیر این تصمیم بشه، تصمیمی که کل آینده ام رو تحت الشعاع

قرار میداد.

بافت دیگری به موهای تیارا زدم و به این فکر کردم شاید دیگر هرگز خواهر کوچکم را نبینم. به این فکر کردم که دیگر حتی لیلا را هم

نمیبینم. دیگر هر روز به صدای داد و فریادش بیدار نمیشدم.

صدای کنار رفتن در چادر باعث شد سر بلند کنم، پدرم بود که وارد شده بود گفت: تو اینجایی دختر؟

بستی به گیسوان تیارا زدم و از جا بلند شدم، با صدای لرزانی پرسیدم: چیزی شده؟

نگاهش یکپارچه رنگ غم شد سعی کرد با لبخندی این موضوع را پنهان کند و گفت: ارباب آمده.

دستم به صورت نامحسوسی به لرزش افتاد ارباب آمده بود آنها میگفتن که خون بس دارند، میگفتند که من خون بس هستم.

دستم را روی بازو ام گذاشتم و گفتم: باید بیام؟

پدرم گویی حرف دل خودش را بگوید گفت: هنوز هم واسه پشیمانی وقت هست تیام.

سرم را به دو طرف تکان دادم و گفتم: نه بابا تصمیمم تغییر نمیکنه.

چشمم را روی هم گذاشتم و گذاشتم و گفتم: بهتره معطل نشن.

پدرم ناامید به من چشم دوخت و بعد از تکان دادن سرش به بیرون رفت دستی به چارقدم و لباسهایم کشیدم و از چادر بیرون

رفتم، با چشم

پی پدرم گشتم زمانی که دیدمش قدم تند کردم و به سمتش دویدم، به سمت چادر خان بابا نمیرفت لابد خان بابا نمیخواست

کسی از این

ملاقات با خبر شود.

زمانی که به او رسیدم دستم را در دستش فرو کردم و او بهم نگاه کرد و لبخند زد متقابل بهش لبخند زدم هر دو با هم به پایین دشت

رفتیم کنار رود مردانی رو دیدم که گرد هم آمده بودند از میان آنها تنها افراد ایل خود را میشناختم و مردی که اون روز باهاش برخورد

کرده بودم و از لباس سیاهش متوجه قضیه شده بودم. سلامی کردم اولین نفر خان بابا سر بلند کرد و به من لبخند زد و بعد دیگران سر بلند کردند، جلو رفتم و خان بابا جلوی پایم بلند شد و

گفت: کدورت به میان اومده بهتره از یه جایی تموم شه، به جای پسر من پیشنهاد خون بس رو قبول میکنم. عماد برای لحظه ای سرش را که پایین بود را بالا آورد و به من نگاه کرد، نگاهم را ازش گرفتم. مرد میانسالی که لباس سیاه پوشیده بود

گفت: خون بس قبوله، اینطوری نه خون سیاوش من پایمال میشه و نه کدورت بیشتر از این میان دو تبار باقی میمونه. صدای اعتراض عماد و مرد مشکی پوش که بهش خورده بودم در هم آمیخت: نه... هر دو به هم نگاه کردند و عماد با پیش دستی گفت: من نمیخوام تیام خون بس من بشه... خان بابا با غضب نگاهی به عماد کرد و گفت: تو ساکت شو، این تصمیم خود تیامه واسه آدم بی ارزشی چون تو تنها کاری که میتونی

بکنی اینه که دیگه حرفی نزنی.

برای اولین بار دیدم که نگاه عماد رنگی از نفرت گرفت با صدای گرفته ای گفت: حاضریم بمیرم اما تیام خون بس من نشه. خان بابا هم غضب کرده نگاهش کرد و گفت: اگه به خاطر مادرت نبود این کار رو میکرد و دخترم رو قربانی کسی مثل تو نمیکردم.

عماد به جای پدرش به من نگاه کرد و گفت: تیام؟

روم رو ازش برگردوندم، بی این که نگاهش کنم به جمع گفتم: من حرفی ندارم خون بس میشم، ولی...

سرم رو پایین انداختم و گفتم: ولی دیگه نمیخوام عماد رو حتی صد قدمی ببینم.

این حرف باید زده میشد، عماد همون کسی بود که من رو از تصمیم منصرف میکرد به جز این که شاید بعدا با دیدنش همیشه به یاد

داشته باشم که او مصیب بیچارگی و بدبختی من باشد.

مرد سیاه پوش که بلند شده بود گفت: ولی...

مرد میانسال که حالا میدانستم ارباب است گفت: خون برادرته بهراد... گذشتن ازش درست نیست.

بهراد به پدرش خیره شد و در آخر گفت: میترسم این دختر کوچولو پشیمون بشه، و گرنه من حرفهایم را از قبل گفتم.

از حرف بهراد کمی ناراحت شدم، شاید من کوچک بودم اما تصمیمی که گرفتم چیزی نبود که بخواهم پشیمان شوم. برای لحظه ای دستم را مشت کردم ولی بعد با نفس عمیقی به سمت کسی که احتمال میدادم همسر آینده ی من باشد گفتم: آنقدر بزرگ هستم

که برای تصمیمم همه ی جوانب را در نظر بگیرم.

برای لحظه ای سایه ای از خشم بر صورت بهراد نشست اما بعد به خاطر هر چیزی که بود حرفی نزد و رو از من برگردوند، صدای

ارباب در گوشم پیچید و گفت: اسمت چیه دختر؟

سر بلند کردم مستقیم با من حرف میزد، برای لحظه ای لبهایم را روی هم فشردم و بعد گفتم: تیام ارباب.

تابی به سیبیل پر پشتش داد و گفت: حواست باشه دختر ما از دخترهای خودسر خوشمان نیما.

انگار بازی از همین الان شروع شده بود، سر به زیر انداختم و حرفی نزدم هرچند آگه هم در شرایط دیگری بودم باز هم حرف نمیزدم اما

شاید اون موقع تا این حد احساس حقارت بهم دست نمیداد.

پدرم دستم را فشرد او هم خشنود نبود که جلوی او با دخترش اینطور حرف بزنند اما آنقدر خان بابا رو دوست داشت و برایش احترام قائل

بود که هیچ حرفی نزنه.

خان بابا هم چشم بر هم گذاشت و گفت: حرفی برای گفتن میمونه؟

ارباب با صدای تحقیر آمیزش باز هم به حرف آمد: فردا دم غروبی برای مراسم عقد میایم همینجا، نمیخوایم سر و صدایی باشه. ما

عزاداریم.

نمیدانم به خاطر این تحقیری بود که تحمل میکردم یا واقعا صدای او برای تحقیر آمیز میامد نگاهم به عماد برگشت که سکوت کرده بود، با

چشمانی قرمز به من خیره شده بود.

بی احساس نگاهش کردم، با خودم گفتم بگذار باور کند که من او را نمیخواهم.

باید باور میکردم که راضی کردن پدرم و خان بابا ساده ترین قسمت این تصمیم بود، وقتی به این باور رسیدم که گوشه ی چادر چمباتمه

زده بودم و مادرم برای اولین بار داد میزد و اشک میریخت و با پدرم بحث میکرد.

مادرم و پدرم هیچگاه با هم در هیچ چیز مخالفت نمیکردن، مادرم سی سالش بود در سن پایین به عقد پدرم در اومده بود و تنها زمانی که

دوازده سال داشت من به دنیا آمده بودم البته قبل از من بچه ی دیگری هم بود، پسر. که در سرما تاب نیاورده بود.

پدرم دست مادرم را که خود زنی میکرد در هوا گرفت و گفت: بس کن زن خویبت نداره جلوی بچه ها.

تیارا بیش از پیش خودش را به من چسباند و مادرم با ناله گفت: حرف میزنی مرد؟ دستی دستی دخترم رو بدم دست گربه، اون عقلش

نارسه تو چرا هیچ نگفتی؟

پدرم با خشونت جزئی گفت: عقلش میرسد زن حرفهایش منطقی اگر نبود خودم جلویش را میگرفتم.

مادرم ناامیدانه به پدرم نگاه کرد و نگاهی به من انداخت و گفت: منطق این بچه از منطق چی میفهمه؟ تو چه میفهمی؟

جرات کردم حرف بزنم، با صدای لرزانی صدایش کردم: مامان؟

نگاه بدی بهم انداخت، که باعث شد از حرف زدن خودم پشیمان بشم، در عوض پدرم گفت: اگه الان با این مرد ازدواج نکنه و عماد بمیره

فکر کردی چی میشه؟ یه عمر میشه سیاه پوش مردی که حتی یه شب هم شویش نبوده، این چیزیه که تو میخوای؟ تو قوانین ایل رو

میدونی.

مادرم با ناراحتی گفت: من فقط نمیخوام دخترم از کنارم بره.

از جایم بلند شدم و به سمتِ مادرم رفتم و گفتم: مامان؟ کی گفته من از کنارِ شما میروم؟ شما هنوز هم بیلاق ها رو به اینجا میاید.

هنوز هم میتونم بینمتون.

مادرم از پدرم فاصله گرفت و به سمتم اومد با ناراحتی چهره ام را از نظر گذراند و گفت: راهش نیست تیام. سرم را به دو طرف تکون دادم و گفتم: اگه بذارم اون بمیره اونوقته که راهش نیست مامان، بی بی داغون میشه خان بابا... با خجالت سر به زیر انداختم و زمزمه کردم: منم داغون میشم مامان. تنگ مرا در آغوش گرفت و در حالی که گریه میکرد گفت: چطور دوری تورو تحمل کنم؟ حرفی نزدم و در عوض بوی تنش را به درون کشیدم میخواستم این لحظه ها را ثبت کنم هیچ کس نمیدانست از فردا چه اتفاقی میفتاد، دیگر

معلوم نبود کی میتوانم اینگونه مادرم را آغوش بگیرم. مادری که همیشه برایم عزیزترین بوده و هست.

زن مقابلم قرار گرفت و لباسی به دستم داد و گفت: این لباس عروسیه منه شگون داره پوشیدنش. جلوی خودم را گرفتم که نگویم "چه شگونی دارد خون بس شدن؟" زیر لب تشکر کردم، زن گفت: اگه پسر کوچکم زنده بود امروز عروسی

و اون دختر عمه اش میشد.

اشک در چشمش حلقه زد و من تنها سر به زیر انداختم، با لحنِ دلسوزی گفت: سرت رو پایین ننداز خانوم گل، میدونم واسه ی ایلت چی

کار کردی؟ من گناه قاتلِ پسر و پای تو نمینویسم.

به صورتِ چروکیده اش نگاه کردم چشمش کاملاً در اشک غرق شده بود، دستم رو فشرد و از چادر بیرون رفت و من تک و تنها توی

چادر ماندم، لباس را در دستم چنگ زدم و سعی کردم نفس بکشم اشکی آرام از گوشه ی چشمم لغزید و گونه ام را نوازش کرد روی زمین

نشستم، احساسِ درد را در قلبم حس میکردم. احساساتم به حرف آمده بودند، من به عقدِ مردی در میامدم که هیچ شناختی ازش نداشتم.

سعی کردم نفس های مقطع و تند تندم را آرام کنم با دو یا سه نفس عمیق به خودم آمدم، اشک هایم را پاک کردم و از جایم بلند شدم و

باز هم لباس را جلوی چشمانم قرار دادم با خودم زمزمه کردم: تیام...

نفس دیگری کشیدم و باز هم به خودم نهیب زدم: تیام آروم باش همه چیز خوب پیش میره، همه چیز درست میشه. لباس هایم را عوض کردم، جلوی آینه به خودم نگاه کردم لباس سرخ به تنم نشسته بود و مرا زیبا جلوه میداد، چارقد سرخ رنگ تا نیمه ی

سرم کشیده شده بود موهای شب رنگم را نمایان میکرد، پوست گندم گونه ام از گریه و استرس به سرخی میزد و چشمان سبز رنگم هم سرخ

بودند.

موهایم را درست کردم و قدم به بیرون از چادر گذاشتم همه ی کسانی که میشناختم و عده ای از نزدیکان ارباب را دیدم، لیلا گوشه ای

ایستاده بود و با نگاهی غمگین به من نگاه میکرد، سفره ی عقد کوچکی روی زمین پهن بود و بهراد کنارش روی زمین نشسته بود، همه نگاه

ها به سمت من برگشت به جز نگاه بهراد و من ناامیدانه میان جمعیت صورت عماد را جستجو کردم تا برای آخرین بار هم که شده

بینمش.

بی بی جلو آمد و دست من رو در دستش گرفت و گفت: بیا دخترم.

بغض کردم، ولی جلوی خودم رو هم گرفتم که بیشتر از اون اشکی نریزم. قرار نبود بی بی به من بگه "دخترم" اگه اوضاع مثل قبل بود

من هنوز هم "عروس" اون میموندم با این حال برای این که دل چرکینش نکرده باشم با هم دیگه به سمت سفره ی عقد کذایی رفتیم کنار

بهراد نشستیم و پیرمردی شروع به قراعتِ خطبه کرد: دوشیزه ی مکرمه خانومِ تیامِ احمدی آیا وکیلیم شما را به عقدِ دائمِ آقای بهراد نیکنام در

بیاورم؟

احساس میکردم تمام اطرافم توی سکوت فر رفته انقدر مجلسِ بی روحی بود که اگر تا ابد هم سکوت میکردم کسی حرفی نمیزد با صدای

لرزانی گفتم: با اجازه ی مامان و بابام بله...

هیچ کس حتی دست هم نزد هیچ کس هیچی نگفت و از همه ساکت تر من و بهراد بودیم، سرم به پایین بود و بی هدف فقط نگاه میکردم،

انگار هنوز شوکه بودم شوکه از چیزی که اتفاق افتاده بود.

بعد از اون گذاشتند تا دقایقی با مادرم و پدرم در چادر خلوت کنم، تنگ پدرم رو در آغوش گرفتم شاید آخرین باری که حق این کار داشتم

قبل از به سن تکلیف رسیدنم بود حالا این دقایق برایم ثبت میشد، مادرم آرام اشک میریخت و کاری از دست من بر نمیومد به سمتش نگاه

کردم و گفتم: مامان؟

نگاهی به من کرد و من دستم را روی گونه اش گذاشتم و گفتم: میدونی چه قدر دوست دارم؟ میدونی چه قدر خانواده امونو دوست دارم؟

باز هم بغض، خودم کلافه بودم از این که نمیتونستم به صورت کامل گریه نکنم. بوسه ای به دست مامانم و بابام زدم و گفتم: بهتره من

برم درسته؟

مادرم و پدرم هر دو با من بلند شدن که گفتم: نه نیاین نمیخوام بیشتر از این سخت بشه.

با ناراحتی لبخند زدن و به نظری که داشتم احترام گذاشتن.

از قبل اندک وسایلم را بیرون برده بودند و حالا این من بودم که از ایل فاصله میگرفتم من دیگه تعلقی به این ایل و دیار نداشتم حالا همسر

من کسی دیگر بود.

از چادر خارج شدم بهراد و ارباب و همسرش جلوتر بودن پشتشان به من بود و من را نمیدیدند بی سر و صدا به سمتشان رفتم تا خواستم

بگویم "من حاضرم" صدای عصبی بهراد نظرم را جلب کرد که گفت: مامان، من به خواسته ی شما تن دادم و با اون دختر ازدواج کردم،

در حالی که هرگز نمیتونم ...

ارباب دخالت کرد و گفت: پس کن بهراد مادرت رو ناراحت نکن.

بهراد با بدخلقی گفت: اون این چند وقته داره مهگل رو اذیت میکنه، چطوری انتظار دارین که هیچی نگم؟

ارباب با صدایی خشن گفت: اون دختر از حد خودش داره خارج میشه این رو بارها بهت گفتم بهراد برای همینه میگم دخترای شهری به

درد نمیخورن.

بهراد قاطعانه گفت: اما اون دختر زن منه.

لحظه ای همه ساکت شدند و من احساس کردم زمین زیر پام خالی شد درست از وسط همه ی این ماجراها به جهنم سقوط کردم، بهراد زن

دیگری هم داشت...

چرا این فکر را نمیکردم؟ مادرش گفت سیاوش داشته ازدواج میکرده، توی اینجاها رسم نبود برادر کوچکت زودتر از برادر بزرگ تر ازدواج

کند. ولی باز هم خوش خیالانه فکر میکردم این تصمیم تنها به من ضرر میزند.

بهراد پشتش را نگاه کرد و من رو دید، سعی کردم نگاه نگرانم را دور نگه دارم، مادرش ردی از نگاهش گرت و گفت: آمدی دخترم؟

به جای آن که حس خوبی به من دست بدهد حس تلخ سربار بودن میکردم شاید باید خیالم از خانواده ای که بهش پا میگذاشتم تخت میشد اما

فکر مهگل همسر اول بهراد من رو آزار میداد از این که من ناخواسته پا به زندگی زنی دیگر گذاشته بودم.

ولی با این حال نگذاشتم ناراحتی ام در چهره ام پیدا شود نباید حالا خانواده ام را دلنگران میکردم سری تکان دادم و گفتم: بله.

قاطر آذین بندی شده رو جلو آوردن، به کمک بهراد سوار قاطر شدم و به سمت خانه ی جدیدم به راه افتادم حتی به عقب هم برنگشتم، شاید

نمیخواستم دیگه نگاهی به گذشته کنم.

صدا از کسی در نیومد و ساکت تر از همه من بودم داشتم به اتفاقات پیش اومده رو مرور میکردم، تنها چند روز از زمانی که لیلا رو

دعوا کرده بودم میگذشت حالا چی؟ زندگی ساده ی لیلا شده بود آرزوی من.

بهراد قاطر را می کشید و باقی هم پیاده در پی ما بودند خانه ی بهراد خیلی نزدیک تر از خانه ی ارباب بود و ما خیلی زود به آنجا

رسیدیم.

جلوی باغ نگاهی به بالا انداختم عمارت بزرگی مقابلم بود به محض ایستادن قاطر سعی کردم ازش پایین بیایم که البته برایم کمی سخت بود،

بهراد دستش را روی کمرم گذاشت و من رو برای پایین اومدن همراهی کرد.

زیر لب تشکری کردم و باز هم به عمارت نگاه کردم یکی از پرده ها کنار بود و زنی داشت نگاه میکرد در پی اتفاقات پیش اومده شک

نداشتم که همان زن اول بهراد باشد.

بهراد زمانی که دید نگاهم به جایی ثابت است رد نگاهم را دنبال کرد وقتی دید به کی زل زده ام گفت: بیا بریم عمارت و نشونت بدم.

میخواستم پرسیم "مگه من اینجا زندگی نمیکنم"، اما سوال بیهوده ای به نظر می رسید من زن دوم بودم مطمئنا اینجا زندگی نمی کردم ممکن

بود موجب ناراحتی همسر اولش بشوم.

سری تکون دادم و همراه با او به سمت دیگر باغ رفتیم تنها کسانی که دنبالمون آمدند ارباب و همسرش بودند. در انتهای باغ عمارت دیگری بود به صورت قابل ملاحظه ای کوچکتر اما به نظر من زیباتر ناگهان با دیدن خانه ام احساس آرامش کردم.

لبخند کوچکی ناخودآگاه روی صورتم نشست، ارباب گفت: اینجا قبلا برای بهراد بوده قبل از این که ما به خانه باغ بیرون از روستا بریم.

مهم نبود اینجا قبلا برای چه کسی بوده اینجا حالا برای من بود، هیچ وقت فکر نمی کردم از اون چادرها بیرون بیام و حالا این عمارت

برای من بود جایی بود که قرار بود من زندگی کنم این دلم را قلقلک می داد من دوستش داشتم، چیز مهمی نبود درسته اما میون این همه

چیزهایی که برای اذیت کردن من وجود داشت یه همچین چیزی امید بزرگی بود.

حداقل دیگه از همه چیز در اطرافم تنفر نداشتم، صدای مادر بهراد و شنیدم که گفت: خوش میاد؟

سری تکان دادم و گفتم: معلومه که خوشم میاد.

پیش خودم اضافه کردم، "زیباست" وارد عمارت شدیم، بهراد گفت: امشب رو اینجا تنها میمونی، اما فردا یکی از خدمتکارای عمارت بزرگ و

میفرستم اینجا.

مادر بهراد به این حرف اعتراض کرد: بهراد؟ این چه حرفیه که میزنی؟

اما من چیزی نگفتم انتظار دیگه ای نداشتم حتی خوشحال هم شده بودم که قرار نبود واقعا همسر اون باشم، برای همین تنها سری تکان دادم

و گفتم: فهمیدم.

ارباب به حرف در اومد و گفت: بیا بریم خانوم دیگه از اینجا به بعد دست من و شما نیست بیا بریم این دو نفر هم بهتر با هم حرف

میزن...

با ارباب خداحافظی کردم و مات به سمت اتاق ها رفتم اما انگار مادر بهراد بیرون نرفت چون با وجود این که دور شده بود صدایش را

میشنیدم که بهراد میگفت: بهراد حداقل امشب پیشش بمون اون هم دختر جوانه هزار تا امید داره. صدای قاطع بهراد را شنیدم که گفت: نه مادر اگه الان پیشش بمونم اون وقته که بهش امید دادم.

از حرفش دلگیر نشدم ناراحت نشدم نمیدانستم اوضاع از چه قراره اما بهش حق میدادم، اون من رو نمیخواست اون همسر دیگری داشت که به

فکرش باشد.

صدای بسته شدن در نشون از رفتن زن ارباب داشت، صدای درِ اتاقی که درش بودم باعث شد به عقب نگاهم بیندازم، بهراد بود که

پرسید: پسندیدی؟

لبخند کوچکی روی لبم نقش بست و گفتم: ممنونم.

اشاره ای به در کرد و گفت: من میرم به عمارت خودم هر وقت کار داشتی بگو، فردا هم اولین فرصت برات یه نفر رو میفرستم که کمک

حالت باشه.

خواستم بگم نیازی نیست کسی رو بفرستی اما فکرش را که کردم دیدم نمیتونم تا آخرش تنهایی اینجا سر کنم برای همین تنها با تکان سر

تاییدش کردم.

و او اینگونه ادامه داد: یه روز در هفته مش قاسم سرایدار این خونه باغ برای خرید به شهر میره هر چی رو که میخوای به اون بده که

برات بخره.

باز هم سر تکان دادم انگار جز این کار کاری دیگر نداشتم، بهراد زمانی که دید حرف نمیزنم در حالی که عقب عقب میرفت گفت: امیدوارم

شب تنها نترسی.

زمزمه کردم: نمی ترسم.

بی هیچ حرفی من رو جا گذاشت و از عمارت بیرون رفت و من به معنای واقعی تنها ماندم که البته به هیچ عنوان اذیتم نمیکرد، در واقع

احساس آرامش داشتم. از این که امشب قرار نبود انتظار کسی رو برآورده کنم، به سمت اولین اتاقی رفتم و بعد گشتن و پیدا کردن وسایل

مورد نیاز برای خواب تشکی در همون اتاق پهن کردم و بدون این که لباس هایم رو عوض کنم به خواب فرو رفتم. فردای اون روز همانطور که بهراد قول داده بود کسی برای کمک به من آمد دختری که از من بزرگ تر به نظر میرسید و از اهالی همین

روستا بود. این رو مش قاسم زمانی که آوردش به من گفت. و الا به نظر می رسید دختر لال باشد چون به هیچ عنوان لام تا کام

حرف نمیزد.

یک هفته گذشت چند روز دیگر ایل به طور کل از اینجا میرفت و من بعد از عقدم نه خانواده ام را دیده بودم نه حتی بهراد را که بتونم

ازش اجازه ی رفتن بگیرم.

تصمیم داشتم امروز هر طور که هست بهراد رو ببینم و ازش اجازه بگیرم نگاه به نرگس کردم که داشت کارهای خونه رو انجام میداد به

سمتش گفتم: نرگس؟

باز بی صدا به سمتم برگشت گفتم: تو میدونی این وقت ارباب کجاست؟

آرام حرف زد درست مثل هر وقت دیگه ای با لحن آرامی گفت: ارباب بزرگ؟

سرم رو به دو طرف تکان دادم و گفتم: نه ارباب کوچک رو میگم.

به آرامی گفت: سر زمین، تا غروب هم نمیان.

چند باری توی گشت و گذارام با لیلای زمین های کشاورزی رو دیده بودم، به خاطر همین خوب میدانستم کجا قراره برم.

به نرگس گفتم: من میرم بیرون تو میتونی هر کاری میخوای بکنی!

مردد به من نگاه کرد و گفت: میتونم با شما پیام؟

با شک پرسیدم: این و میخوای؟

سرش را تکان داد با محبت لبخندی بهش زدم و گفتم: البته که میتونی بیای.

چهارقدم را که آماده کنارم بود به سرم کردم، درست بود که حالا اینجا زندگی میکردم و شاید دلم میخواست مثل مهگل همسر بهراد لباس های

جدیدتری بپوشم اما من لباس های خودم را که بوی ایلمان را میداد از خودم جدا نمیکردم. نرگس از ترس این که نکند من پشیمان بشوم به سرعت حاضر شد و کنار من جای گرفت، از عمارت که بیرون رفتیم خدمتکارا رو دیدیم

که در حال کار کردن بودند. از کنار هر کسی که رد شدم برای لحظه ای دست از کار میکشید و به من نگاه میکرد و بعد باز هم به کار می پرداخت با وجود این که

سلام می کردم اما بعضی هاشون بی توجه به من سر به پایین مینداختند و به کارشان میپرداختند. این کمی اذیت میکرد اما من انتظار

دیگری نداشتم.

به هر حال خانوم آنها کسی دیگر بود، لحظه ای با خودم فکر کردم که او تا چه حد حلالزاده است. چند ثانیه بی هیچ حرفی به هم خیره شدیم و ناگهان من به خودم اومدم و با دستپاچگی سلام کردم. سرش را تکان داد و گفت: کجا داری میری؟

مکث کردم، با این حال باید به اون میگفتم کجا میروم نمیدانم چرا اما احساس میکردم باید به او جواب پس بدهم برای همین با لحن آرامی

گفتم: میخواستم برم پیش ارباب کوچک باید از شما اجازه بگیرم.

با بدخواهی نگاهم کرد و گفت: لازم نکرده، هر چیزی رو که لازمه من خودم بهش میگم.

با عجله گفتم: اما من میخواستم برم پیش مادرم، چند روز دیگه ایل حرکت میکنه.

با همان حالت بی احساسش گفت: آیه نازل نشده که امروز بری میتونی فردا هم بری. امشب من به آقا میگم که تو چه چیزی از شما

میخواهی و فردا میتونی بری.

به سرعت متوجه شدم اون نمیخواهد من با بهراد حرفی بزنم او حتی دوست نداشت که جلوی من اسمش را بیاورد، ولی چه انتظاری داشتم

اون زن مرا دزدِ همسرش میدید.

سری تکان دادم و گفتم: حداقل اجازه دارم همین اطراف بگردم؟

صورت زن به همان سردی سابق باقی مانده بود گفت: میتونی، فقط مزاحم آقا نشو... از روستا هم خارج نشو.

صورت من بی احساس شد و با لحن سردی گفتم: ممنون.

مطمئن بودم تا فرداش که بفهمم اون با بهراد حرف زده یا نه حال خوشی نخواهم داشت، میترسیدم یا اون به بهراد نگه و یا

بهراد قبول

نکنه که ببینمشون اینطوری دیگه معلوم نمیکرد کی بتونم ببینمشون.

بعد از حرف زدن با مهگل به سمت پشتِ عمارت رفتیم رودِ خیلی کوچکی در جریان بود که البته جای تعجب نداشت من

قبلا هم دیده بودم

که رودخانه ی روستا به این خونه میاد.

روی سکویی نشستیم و نرگس هم کنارم نشست حرفی نداشتم که بزخم هرچند دوست داشتم طوری شود که رابطه ی من و

نرگس نزدیک تر

بشود، شدیداً احساس تنهایی داشتم.

دیگه روزگار این نبود که بخوایم با لایلا به مدرسه ی روستا بروم، اما حالا در حالی که روی سنگ نشسته بودم به این فکر

میکردم چطور

با کسی که حتی حاضر به حرف زدن با من نبود ارتباط برقرار کنم.

به طور امتحانی سوالی پرسیدم: همیشه همینقدر کم حرفی؟

سرش را بالا آورد و گفت: نه همیشه.

چهره اش در عین بچگی پختگی خاصی داشت به خاطر همین نمیتونستم بگم که چند سالشه برای همین گفتم: میشه یه

کم راجع به خودت به

من بگی؟

سرش را صاف کرد و گفت: چی میخواین بشنوین خانوم کوچیک.

برای لحظه ای مات نگاهش کردم، اولین بار بود من و به این اسم صدا میکرد با شک پرسیدم: خانوم کوچیک؟

با چهره ای جا زده گفت: ما به همسر اول آقا میگیم خانوم خب فکر کردم که...

به سرعت میانه ی حرف خود را عوض کرد و ادامه داد: اگه بخواین صداتون نمیکنم.

سرم رو به دو طرف تکان دادم و گفتم: اهمیتی ندارد که چی صدام بزنی راحت باش، از خانواده ات بگو از خودت چند سالته؟ لبخند زد و با لحنی ملایم شروع به حرف زدن کرد: من 16 سالمه از بچگی همینجا بزرگ شدم و مادرم برای خانواده ی ارباب کار

میکنه، خودم هم از چهارده سالگی خونه ی آقا کار میکردم و الان اومدم پیش شما! گنجینه ی کمی بود برای من اما همین که حرف زده بود میشد امیدوار باشم که به من نزدیکتر شده باشد با لبخند گفتم: دوست داری از من

بشنوی؟

با اشتیاق سرش را تکان داد و من شروع به حرف زدن کردم: از بچگی با یه نفر بزرگ شدم، لیلا در همه حال پشتم بود. همیشه برایم

نگران بود نگرانتر از همه...

دلَم پر کشید به روزهایی که با لیلا داشتم دعوایمان، حتی فرصت نداشتم باهاش درست خداحافظی کنم، به سختی ادامه دادم: یه خواهر داشتم

توی چادرمون همیشه من و اون دعوا میکردیم، خیلی از من کوچکتره تازه یازده سالش شده... عصرها با زنا شروع میکردیم کره گیری و

نون پختن و صبر میکردیم مردا بیان. چهارده سالمه که بود من و پسرِ خانمون رو به نام هم زدن... همه چیز خوب بود... همه چیز.

سکوت کردم توی گذشته ی خودم غرق شدم دلَم هوای این رو کرده بود که با باقی هم سن هام کنارِ رودخانه سر و صدا راه بیندازم و

نگاه غضب کرده ی خان بابا رو به جان بخرم. دلَم هوای این را کرده بود که پسر ها به هوای کمک کردن پیشمون بیان و ما با ذوق

دیدنِ نامزدهامون ریز ریز بخندیم... دلَم هوای تمامِ سادگیِ گذشته رو کرده بود.

صدای کنجکاوِ نرگس توی گوشم نشست: بعد چی شد؟

بعد چی شد؟ با لحنی لرزان گفتم: انگار بعدش یهو همه جا یه طوفان سهمگین...

به خودم آمدم نمیخواستم کسی بفهمه من ناراضی ام باید نقش بازی میکردم برای همین خنده ی لرزانی کردم و گفتم: از من گفتن دیگه بسه.

چهره ی نرگس در هم رفت اما حرفی هم نزد، نگاهی به رودخانه کردم و گفتم: خیلی عجیبه که ما هیچ وقت اینجا نمیایم... با فکری که کردم چهره ام از هم باز شد با خوشحالی گفتم: حالا که نمیتونیم از باغ بیرون بیرون بریم، میتونیم وسایل ناهار و بیاریم اینجا

نه؟

منتظر به نرگس نگاه کردم و اون با لبخند گفت: هر چی شما بخواین خانوم کوچیک.

از جام بلند شدم و در حالی که دامنم را میتکاندم گفتم: من میخوام که غذای امروز ظهر با من باشه.

از جایش بلند شد و گفت: توی خونه غذا درست میکنید؟

نگاهی به اطرافم کردم انقدر چوب خشکه بود که بتونم، یه آتیش درست کنم، به علاوه حسی قلقکم میداد که بارِ دیگر مثل ایل غذا درست کنم

نه در وسایلِ مدرنِ اینجا، با این که اینجا روستا بود اما خانه ی ارباب ها به شدت مدرن درست شده بود، دقیقا با آخرین اصول شهر.

سرم رو به دو طرف تکان دادم و گفتم: نه دوست دارم اینجا غذا درست کنم.

سرش را تکیه داد و گفت: پس من میرم از خونه وسایل رو بیارم.

بعد از این که بهش گفتم چه چیزهایی میخوام، اون رفت و من روی سنگ نشستم، تا اومدنِ نرگس خودم رو مشغول نگاه کردن به رودخانه

کردم صدای خش خشی اومد با خیالِ این که نرگس سر بلند نکردم، لحظه ای بعد صدایِ آشنایی گوشم را نوازش کرد: اینجا چه میکنی؟

سرم را بلند کردم و به بهراد نگاه کردم با دستپاچگی سلام کرد. در جواب سر تکان داد و نیمه لبخندی زد و بعد باز سوالش را تکرار

کرد: اینجا چه کار میکنی؟

از جام بلند شدم، سعی کردم از قبل متین تر بشم و گفتم: مهگل خانوم گفتن از روستا بیرون نرم، منم چون حوصله ام سر رفته بود آمدم

اینجا ترجیح دادم از خانه هم خارج نشم.

اخم جزئی ای صورتش را پوشاند و گفت: مهگل گفت؟

سرم را تکان دادم و اون جلوتر آمد ناخودآگاه بی آنکه بخوام عقب رفتم، با تعجب به من خیره شد در حالی که به تختِ سنگ اشاره میکرد

گفت: فقط میخوام بشینم.

سرم را به زیر انداختم و گفتم: معذرت میخوام.

هنوز هم با شوک به من نگاه میکرد، در حالی که با احتیاط به سمتِ تختِ سنگ میومد گفت: لازم نیست از من بترسی.

از این حرف چهره ام در هم رفت با ناراحتی گفتم: من از شما نمیترسم.

واقعا هم نمی ترسیدم تنها دلیل من برای دور شدن از بهراد این بود که نمیخواستم دستش به من بخورد ترس در این حرف جایگاهِ آخر را

داشت من از تماس با او بدم میومدم.

بهراد ابرویی بالا داد و گفت: رفتارت که برخلاف این نشون میده.

بی هیچ حرفی تنها نگاهش کردم، حتی دیگه تلاش هم نکردم که بهش بگم من ازش نمی ترسم...

اشاره ای به تختِ سنگ کنارش که قبلا روش نشسته بودم کرد و گفت: بشین.

با بی میلی تمام روی تخته سنگ نشستیم و اون گفت: چرا امروز مهگل رو دیدی؟

سرم را کج کردم دلم میخواست بدانم مگر سر زمین نبود ولی در عوض این حرف گفتم: دنبال شما میگشتم.

حرفم را با سوالی تکرار کرد: دنبال من؟

سری تکان دادم و گفتم: میخواستم از شما اجازه بگیرم.

بهراد برای لحظه ای با لحن عصبی گفت: همه چیز رو باید ازت بپرسم؟ بگو در مورد چی میخواستی اجازه بگیری.

مات نگاهش کردم، برای لحظه ای واقعا ازش ترسیدم انگار خودش هم متوجه شد چون دوباره ی چهره ی مهربانِ قبلی رو به خود گرفت و

گفت: معذرت میخوام.

اون مجبور نبود از من معذرت خواهی کنه، من همسرش بودم... این را بلند هم گفتم: شما مجبور نیستید از من معذرت خواهی کنید...

قبل از این که باز هم شروع به حرف زدن کنه سوالش را جواب دادم: من فردا میخوام به دیدن پدر و مادرم برم تا چند روز دیگه اونا

از اینجا میرن و تا سال دیگه هم بر نمیگردن...

لبخند زد و قبل از اتمام حرف من گفت: میتونی بری و تا هر وقت که خواستی پیششون بمونی مشکلی نداره... از این به بعد هم نیازی

نیست راجع به این چیزها از کسی اجازه بگیری.

اون روشن فکر تر از آنی بود که بشه بهش گفت یه روستاییه، وقتی قیافه ی مات من رو دید خندید و گفت: من اینجا تنها به دنیا اومدم

اینطوری نگاه نکن... تفکرات من تفکرات پسرای تهرانیه... احتمالا اگه پدرم بشنوه این ها رو بهت گفتم من رو از ارت خوردن

میندازه...

زیر لب گفتم: البته اگه شانس بیاری زنت نشنوه...

خنده اش متوقف شد و گفت: مهگل دختر بدی نیست...

سرم رو تکان دادم و گفتم: من نگفتم بده.

لحظه ای چشماش در چشمای من متوقف شد، با لحن مسخ شده ای گفت: تو خیلی بچه ای...

اخمی چهره ام را پوشاند از روز اول این حرف ورد زبان او با لحن ناراحتی گفتم: من بچه نیستم...

لبخندی زد، کمی جلوتر آمد حالا دیگه بی برو و برگرد ترسیده بودم با همان لحن مسخ شده گفت: اما برای من تو بچه ای... فکر کردم اینجا جاشه که من موضوع صحبت رو عوض کنم برای همین با عجله گفتم: نرگس رفته وسایل بیاره تا نهار رو اینجا درست

کنم، میمونید؟

انگار تازه به خودش بیاد عقب رفت و سری تکان داد و گفت: آره میمونم چی درست میکنی؟

احساس عجز کردم فکر نمیکردم قبول کنه سعی کردم ناراحتیم در در صدام پاک کنم و پرسیدم: مهگل خانوم نگرانتون نشه؟

به جای این که از خودش دفاع کند که برایش مهم نیست، یا حتی بگوید من هم همسرش هستم گفت: اون نمیدونه من این موقع به خونه

برگشتم.

سرم رو تکان دادم، در همین حال با خودم فکر کردم نرگس کجا مانده؟ لحظه ای طول نکشید که صدای پاش اومد سر بلند کردم و اونو

دیدم که هر چیزی رو میخواستم در دست داشت، لحظه ای با دیدن بهراد ایستاد و گفت: سلام ارباب... بهراد چهره ی مهربان محو شده بود، با اخمی سر تکان داد...

نرگس در حالی که هنوز نگاهی به بهراد داشت وسایل را به دست من داد و گفت: اون چیزایی که میخواستین رو براتون آوردم.

از روی تخته بلند شدم و وسایل را گرفتم اشاره ای به بهراد کردم و گفتم: آقا هم برای ناهار پیش ما میمونن. نرگس به معنی فهمیدن سر تکان داد و حرفی نزد در عوض بهراد به حرف در اومد: خودت غذا درست میکنی؟ سرم را تکان دادم که گفت: اما این وظیفه ی نرگس...

نرگس دستپاچه شد اما من در عین آرامش قلبی ای که داشتم گفتم: خودم ازش خواستم... نگاهش مات به من ماند برای این که جهت صحبت را عوض کنم گفتم: میشه خواهش کنم برام چوب جمع کنی؟ نمیتوانستم از این موضوع بگذرم که نرگس ابروهایش به بالاترین حد امکان رفته بود، این میتونست نشون بده که من یه جایی رو اشتباه کردم،

ولی چهره ی بهراد نشونی از ناراحتی نداشت در عوض بلند شد و روی زمین به دنبال چوب گشت با رفتن بهراد نرگس با آرام ترین

صدایی که درش سراغ داشتم گفت: آقا اینجا چی کار میکنه؟ خانوم بفهمه... برای لحظه ای ناراحتی بر من چیره شد، من اصراری بر ماندن بهراد نکرده بودم که الان بخوام جواب پس بدهم برای همین با لحن

محکمی گفتم: آقا خودش خواسته اینجا باشه برای همین دیگه رفتار خانومتون به من مربوط نمیشه... یا به شما... برای اولین بار با نرگس مثل زیر دست برخورد کرده بودم، نباید اینطوری میشد اما این حرف ناگهان مرا بیش تر از آنچه که باید اذیت

کرده بود، من اگر زن بهراد شده بودم برای اذیت کردن کسی نبود من تنها میخواستم عماد را از مرگ نجات دهم... نرگس پشیمان به نظر میرسید درست مانند من، نفس عمیقی کشیدم و گفتم: آقا به خواست خودش اینجاست نیازی هم نیست که خانوم از این

موضوع خبر دار بشه.

نرگس سری تکان داد، در همین موقع بهراد هم برگشت با دستی پر از چوبهای خشک، گوشت ها را با پلاستیکشان در جایی گذاشتم و به

سمتش رفتم تا کمکش کنم، با دیدن من لبخندی زد و گفت: همین که میپزیشون کافیه نرگس کمک من میکنه تا این آتیش و به راه

بندازیم...

از این که با من زیاد مهربان باشد حس خوبی نداشتم انگار حرف نرگس کمی من رو به خودم آورده بود... در پی مهربانی اش لبخندی نزدم تنها به جای قبلی ام بازگشتم و شروع به سیخ زدن گوشت های تازه کردم، صدای نرگس را شنیدم که

گفت: من این کار رو میکنم ارباب...

صدای دیگری از جانب آن دو نفر نیامد در عوض سایه ای را بالای سرم دیدم لازم به بلند کردن سرم نبود تا بدانم این سایه متعلق به چه

کسی باشد، بی آنکه حرف بزنم به کارم ادامه دادم و صدای بهراد را شنیدم که گفت: من عادت ندارم هیچ وقت همسرم برام غذا بپزه...

روی دو پایش نشست و سیخی از کنار من برداشت و در کنارم شروع به سیخ کشیدن گوشت ها کرد و در همان حال ادامه ی حرفش را

داد: الان خیلی برام عجیبه...

نگاه تندی بهش انداختم دست خودم نبود این حرفا من رو اذیت میکرد با لحن محکمی گفتم: ارباب منظورتون چیه؟

نگاهش را در صورت من نگه داشت در همون حال گفت: هیچی منظوری ندارم تنها دارم حرف میزنم... اجازه میدی؟

خجالت زده سر به زیر انداختم و اون به حرفهایش ادامه داد: زمانی که با مهگل ازدواج کردم 25 سالم بود تا همین دو ساله پیش هم

توی تهران زندگی میکردیم... هیچ وقت فکر نمیکردم که پیام اینجا به خواست پدر و مادرم دوباره ازدواج کنم... سیخ اول را که پر از گوشت شده بود روی سبد مخصوص گذاشت و سیخ دیگری برداشت، لحظه ای دستش در هوا ماند و گفت: این چند

روزه زندگیم به هم ریخته، دو تا زندگی دارم ولی در اصل هیچ کدوم از اون ها رو ندارم... شاید اگه مهگل دخترِ روستا بود، الان با

این موضوع که تو هم زن منی کنار میومد اما اون... نمیتونه، نمیتونه باور کنه که من هنوز هم دوشش دارم...
گوشت رو برداشت و در حالی که با عجله توی سیخ فرو میکرد گفت: نمیدونم چرا اینا رو دارم برای تو میگم؟ به هر حال تو هم یه

قسمتی از این مثلثی اما میخوام بدونی که من یکی از دلایلی هستم که تو توی این خونه باشی من خودم و موظف میدونم که به تو کمک

کنم...

نگاهش کردم، در عمق چشمانش فکرم پیش عماد بود... اگر الان همسر عماد بودم چه قدر اوضاع فرق داشت؟ دیگر به خودم هم نمیتوانستم

دروغ بگویم من آرزو داشتم همسر واقعی داشته باشم... اگر عماد مرده بود... به جای ادامه دادن افکارم به او گفتم: آقا شما نمیتونی

به من کمک کنی... من نمیتونم این رو از ذهنم دور کنم که وجود من آزاری بر روح دیگری نمیتونم به خودم اطمینان بدم که شاید زندگی

من بهتر از اینی که هست بشه چون نمیشه...

لبخندی زد، سیخ را به زمین گذاشت و دستش را جلو آورد مرا مجبور کرد که سیخی که چند دقیقه ای بود که بی هیچ کاری درون دستم

مانده بود را کنار بگذارم، دستم را گرفت و من نگاه تندی انداختم که نرگس متوجه این کار نشود چون میدانستم این دقیقا همون چیزی بود که

احتمالا اون به خانومش گزارش میکرد، بهراد گفت: ببین من یکی از دلایلی هستم که تو توی این خونه ای پس من نمیذارم اوضاع

همینطوری بمونه، هر چیزی که باعث میشه تو از این حس در بیای رو برات فراهم میکنم...

چشمام رو روی هم گذاشتم، این حرفم پروگی بود من نمیتونستم خیلی راحت به اون بگم که من تنها یک همسر واقعی میخوام، برایم دیگر

اهمیت نداشت زن دوم باشم... میخوام یک جایی از این بازی من هم برنده باشم.

نگاهم را از بهراد گرفتم و به باقی کارها رسیدگی کردم، تا پایان نهار کسی حرفی نزد جز مواردی که حس میشد باید گفته شه دیگه نه

من نه بهراد از راحت بودن من حرفی نزدیم، برای لحظه ای از حرفی که امکان داشت بزنم احساس حماقت کردم. ظرف ها را برداشتم و کنار رودخانه رفتم، نرگس به سرعت آمد و گفت: خانوم کوچیک غذا رو شما پختید، از اینجا به بعدش به عهده ی

من.

با ناراحتی نگاهش کردم، من ظرف شستن را روشی برای فرار از بهراد در نظر داشتم اما با این کار کاملا شکست خورده به نظر میرسیدم،

از نرگس فاصله گرفتم و به عقب رفتم تقریباً وجود بهراد را پشت سرم حس کردم نگاهم را به آسمانی که تیره میشد دوختم و گفتم: دم

غروب...

صداشو صاف کرد و گفت: باید برم.

چشمام رو روی هم گذاشتم خوشحال بودم که بالاخره این بعد از ظهر عذاب آور رو به پایانه کنار کسی که نه میتوانستم به چشم همسر

بهش نگاه کنم نه میتوانستم این واقعیت را نقض کنم که تا پایان عمرم این مرد کسیه که قرار همسر من باشه.

به سمتش برگشتم و در حالی که نمیتوانستم لبخند روی صورتم را جمع کنم گفتم: ممنون از این که امروز را با ما بودید.

نیشخندی زد و گفت: من از تو ممنونم، غذای امروز خوشمزه ترین غذایی بود که تا حالا خورده بودم.

به سرعت گفتم: خداحافظ...

سایه ای از ناامیدی ناگهان روی چهره اش سایه افکند با دستپاچی گفتم: معذرت میخوام.

لبخند نیم بندی زد و گفت: نه به خاطر حرف تو نیست فقط این چند وقته اوضاع داره از دستم خارج میشه...

سرم را تکان دادم، در حالی که میرفت گفتم: میدونی چیه؟ بعضی موقع ها بد نیست آدم یکی رو داشته باشه که حتی شده در ظاهر درکش

کنه، ممنونم...

نگاهش را به سمت آسمان برگردوند و ادامه داد: هوا خرابه زودتر برید خونه.

سرم را تکانی دادم و اون رفت، فکرم پر کشید به سمت عماد رفت آهی از ته دل کشیدم باید باور میکردم که دیگه به نام خورده ی عماد

نبودم، من عروس بی بی و خان بابا نبودم.

من عروس کسانی بودم که تنها یک بار دیده بودمشان من عروس کسی بودم که حتی مرا به این عنوان هم قبول نداشت. با خودم فکر میکنم اگر این اتفاق ها نیفتاده بود الان من کجا بودم؟ احتمالا الان به دنبال آماده کردن بچه های کوچک تر ایل بودیم در حالی

که با لایلا میخندیدیم حرف میزدیم و این موقع منتظر مردان میشدیم تا بیایند، آن وقت زمانی که تابستان میشد من در پی لباس دوختن بودم

برای عروسیم، فاصله ی خوشبختی و بدبختی چیه؟ یه شب تا صبح خوابیدن؟ یه انتظار برای آمدن مردهامون؟ چرا انقدر فاصله اش کمه؟

نگاهی به آسمان انداختم حق با بهراد بود باید هر چه زودتر به داخل عمارت بر میگشتیم هر چند دوست داشتم خیس بشم اما دیگه مادرم

نبود که با نگرانی به من رسیدگی کند و بعد از اینکه داخل چادر شدم من رو حسابی بپوشاند.

به سمت نرگس گفتم: نمیخواد اینجا بشوریشون بیا بریم داخل عمارت.

نرگس بی معطلی از جا برخاست و گفت: چشم خانوم.

لبخندی زدم و کمکش کردم تا وسایل را جمع کنیم رعد و برقی که زد باعث شد من سر بلند کنم در همان حال با وسایل از جایم بلند شدم

و به همراه نرگس از پشت عمارت بزرگ به سمت عمارت خودم رفتیم ولی درست قبل از این که کامل عمارت را پشت سر بگذاریم صدای

داد و فریادی نظرم را جلب کرد، به اشاره ی به علامتِ سکوت به نرگس دادم که با صدای آهسته گفت: خانوم درست نیست، اگه

بفهمن...

نفسی عصبی کشیدم، موضع مشخص شده بود مشخصا نرگس نمیتوانست دوستِ من باشد هر چند از این موضوع متنفر بودم اما بهتر بود دور

و ورش بیشتر از دوست عمل میکردم برای همین با صدای هیس ماندنی گفتم: لازم نکرده تو حرفی بزنی، برو عمارت من هم میام...

نرگس نگاهِ نامطمئنی به من انداخت و رفت... نفسی دیگر کشیدم و سرم را نزدیک پنجره کردم فکر میکردم، شاید حق داشته باشم که این

چیزها را بشنوم به علاوه ی اینکه مطمئن بودم به من هم مربوط میشه.

صدای زنی فریاد کشان گفت: تو قول دادی بهراد قول دادی که اون و بفرستی بره نه این که اینطوری توی خونه من جولون بده.

صدای تقریبا آهسته ی بهراد به گوشم رسید: آروم باش مهگل خدمتکارا میشنون.

مهگل با لحنی طلب کار گفت: خب بشنون مگه چی عوض میشه؟ اگه زن آروم و حرف گوش کن و بدبخت میخواستی از بین همینا یکی

رو انتخاب میکردی...

بهراد تحکم زد: مهگل، صداتو بیار پایین.

مهگل آروم تر اما با صدایی که نشان از عصبانیت و بغض داشت گفت: ازت متنفرم، تو قول دادی بهراد گفتم مثل اینا نمیشی...

بهراد: چی میخوای از من مهگل...

مهگل با لرزش محسوسی در صدایش گفت: من میخوام تنها زن تو باشم بهراد...

برای لحظه ای عقب عقب رفتم، از چیزی که شاید بهراد میگفت میترسیدم، اگر بهراد من رو طلاق میداد آن وقت بود که واقعا میشدم گاو

پیشونی سفید و حتی روی برگشت به خانواده هم نداشتم. بهراد با آرام ترین لحنی که درش سراغ داشتم گفتم: نمیتونم مهگل راستشو بخوای

نه میتونم نه دیگه واقعا میخوام اون دختر هیولا نیست، اون فقط سعی کرده یه فداکاری بزرگ بکنه من نمیتونم نا امیدش کنم.

دستم را روی دهنم گذاشته بودم و نفس نفس میزد، نفسی از سر آسودگی از سر طرد نشدن. برای لحظه ای از خودم تنفر پیدا کردم، کی

این همه تحقیر شده بودم و کی بود که تا این حد محتاج دست دیگری شده بودم؟ من دختر ایل بختیار بودم ایلی که به محکم بودن مردمانش

معروفه.

به سرعت به سمت عمارت خودم رفتم و وقتی داخلش شدم در را محکم بستم و تکیه ام را به آن زدم صدای غرش رعد و برق باعث شد

در خودم جمع شوم و روی زمین سر بخورم، صدای کوبیده شدن در نرگس را از اتاقش بیرون کشید، وقتی من را روی زمین دید به

سرعت به سمت من آمد و پرسید: خانوم شما خوبید؟

از جام بلند شدم، دلم نمیخواست با کسی حرف بزنم. اصلا دلم نمیخواست حرف بزنم، توی این چند روز چیزهایی دیده بودم که محتاجم

میکرد به یک تنفس آرام و بی دغدغه، واقعا میترسیدم... اون همسر مورد علاقه اش بود در اصل اون همسرش بود نه من. بالاخره دیر

یا زود حرف خودش را به کرسی مینشانده.

کاش این اتفاق بعد از رفتن پدرم مادرم میفتاد نمیخواستم آنها را نگران وضع خودم بکنم، همانطور که دراز کشیده بودم چشمانم بسته شد و

تقریباً خوابیدم، تقریباً چون همه ی صداهای اطراف را میشنیدم و در حالتی بین خواب و بیداری بودم، نمیدونم چند ساعت به همین منوال

گذشت که ناگهان با شنیدن در زدن از خواب پریدم.

عرق روی پیشانی ام نشسته بود صدای قطراتی که محکم به شیشه میخوردند مرا میترساند، تنها به این فکر میکردم که چه کسی بیرون در

هست. همه اش فکرم پیش این بود که شاید مهگل پشت در باشه وگرنه من کسی را نداشتم که بخواهد در این موقع از شبانه روز در

عمارت را بزند.

صدای در را شنیدم که باز شد و بعد صدای نرگس را که سراسیمه پرسید: آقا؟

صدای خسته ی بهراد در گوشم نشست که پرسید: خانوم کجاست؟

باز هم صدای نرگس توی گوشم پیچید که گفت: خانوم سر شب خوابیده فکر کنم هنوز هم خواب باشن.

صدای بهراد کمی دور تر رفت و در همین حال گفت: من همین جا میشینم برو صداش کن بیاد بیرون.

نرگس با صدای هول کرده گفت: اما آقا...

صدای بهراد رنگِ خشونت گرفت: به چه حقی حتی فکر مخالفت به سرت میزنه وقتی میگم خانوم و صدا کن یعنی صداش بزن بیاد.

دیگر معطلی را بیش از این جایز ندونستم در اتاقم را باز کردم و به بیرون رفتم، بهراد روی زمین نشسته بود، کاملاً خیس شده بود و

عصبی به نظر میرسید با لحن تقریباً آرامی پرسیدم: چیزی شده آقا؟

نگاهش به سمت من چرخید و در حالی که نگاهش از سر تا پای من می چرخید گفت: نرگس تو برو اتاقت.

نرگس به عادت همیشه ی خود دهن باز کرد تا مخالفت خود را اعلام کند اما با نگاه غضب آلود بهراد ساکت شد و در حالی که سر به

زیر انداخته بود به سمت اتاقش رفت.

جلو تر رفتم و رو به روی بهراد روی زمین نشستم، نگاهی به لباسش انداختم و گفتم: سرما میخورین آقا.

دوباره حالت عادی همیشه اش را به خود گرفت و گفت: مهم نیست.

با دو دلی پرسیدم: کاری با من داشتین؟

روی زمین دراز کشید و گفت: نه فقط همینجا بمون.

و بعد چشمانش را روی هم گذاشت، سکوت اختیار کردم حتی نپرسیدم که چرا این موقع اینجا است، تنها خیالم را از این موضوع راحت کردم

که مهگل اینجا نیست!

تکیه ام را به پشتی زدم و چشمانم را روی هم گذاشتم، دلم میخواست بخوابم دلم میخواست از همه چیز فرار کنم اما من حتی زمانی که

میخوایدم هم احساس رهایی نداشتم باز هم افکار در ذهنم جولان میدادند.

با چشمانی بسته تنها استراحت میکردم صدای ناله های بهراد باعث شد از همان استراحت نیم بند هم دست بکشم، چشم باز کردم پیشونی بهراد

غرق در عرق شده بود دستی روی پیشونی اش کشیدم تب شدیدی داشت احتمال میدادم زمان زیادی را توی باران سپری کرده باشد.

آرام صدایش کردم: آقا؟

زمانی که پاسخی دریافت نکردم این بار اسمش را صدا کردم: بهراد؟

با ناله زمزمه کرد: مهگل؟

چشمانم را روی هم گذاشتم باید کاری میکردم این تب تب یک بیماری سخت بود این را از تجربه هایی که داشتم فهمیدم. به سمت آشپزخانه رفتم و با تشتی آب به جایی که بهراد بود بازگشتم.

صدای ناله هایش در گوشم میپیچید هذیان میگفت و میان این هذیان گویی بارها نام مهگل را صدا میکرد، دستم را روی پیشانی اش گذاشتم

تب شدیدی داشت و عرق پیشانی اش هر لحظه بیشتر میشد پارچه ی خیس شده را روی پیشانی اش گذاشتم در همان حال باز هم صدایش

زدم: اریاب؟

موهای پرپشت سیاه رنگش به خاطر خیس بودن به پیشانی اش چسبیده بود، لباس میان هذیان های نامفهوم تکان میخورد، از شدت تب انگار

حتی پارچه هم داغ میشد پارچه را از سرش برداشتم و توی تشت فر کردم بعد از گرفتن آب پارچه باز هم گذاشتم روی سرش.

نه وسیله ای بود که درجه ی تبش را بگیرم نه دارویی در خانه داشتم، باید هر چه زودتر دکتری خبر می کردم اما من هیچ جایی رو بلد

نبودم، اگه توی ایل بومد احتمالا الان بی بی کلی جوشونده میداد اما اینجا؟ چشمان مریضش نیمه باز شد دستش به زور بالا آمد و پارچه را

انداخت، آرام بهش گفتم: ارباب تب دارین.

پارچه را از روی صورتش برداشتم که دستم را گرفت نگاهش کردم و دستم را تکانی ندادم با لبهایی که به زور تکان میخورد گفت: برو

عمارت بزرگ برام لباس بیار، از خدمتکارای توی آشپزخونه هم دارو بگیر. مات ماندم نمیدانستم باز هم هذیان میگوید یا این بار سر عقل حرف زده، چشمانش نیمه بسته شد و دستش شل با همان صدای گرفته گفت:

بدو دختر سالم خوب نیست.

صدایش گرفته بود و خسته اما محکمی کلامش نشان میداد که چیزهایی که گفته هذیان نیست! برای لحظه ای دلم میخواست نرگس را صدا کنم

این کار را انجام دهد اما دقایقی از بامداد گذشته بود و دلم نمیامد او را خواب زده کنم.

پارچه را درون تشت انداختم و بعد از سفت تر کردن چارقد روی سرم از در عمارت خارج شدم، اما نیمه بازش گذاشتم تا بتوانم به داخل

برگردم. باران به قوت قبل میبارید و من برای خیس نشدن دستی روی سرم به حالت سایبون قرار دادم و به سمت عمارت که فاصله ی

چندانی با عمارت خودم نداشت دویدم.

در بزرگ رو به رویم را محکم به صدا در آوردم سه ضربه ی محکم و قوی در با ذره ای مکث باز شد پیرمردی که میدانستم سرایدار

آنجاست و مش قاسم بود در را باز کرد، نگاهش هراسان شد بعد از نگاهی به پشت سرش گفت: اینجا چه کار میکنی خانوم کوچیک؟

از راه کنارش که باز بود داخل رفتم و در همان حال گفتم: باید وسایلی را که آقا میخوان ببرم براشون. برای اولین بار سالن بزرگ را دیدم در مقابل آن عمارت عمارت من حتی کلبه هم نبود. سالن بزرگی رو به رویم بود که با پلکانی پهن به

سمت بالا میرفت و بعد از پاگردی به دو قسمت راه پله تقسیم میشد ناگهان ایستادم و بدون این که چشم از پلکان رو به رویم بردارم گفتم:

لباس های آقا کجاست؟

پیر مرد به سرعت کنارم قرار گرفت و گفت: داخل اتاقشونه خانوم... شما بفرمائید هر چه احتیاج دارید من براتون میارم. ناراحتی تمام قلبم را در بر گرفت، با محکم ترین لحنی که در خود سراغ داشتم گفتم: آقا از من خواسته این کار را انجام بدم، آشپزخانه

را نشانم بده.

پیرمرد با ناراحتی گفت: خانوم کوچیک آگه خانوم بف...!

نذاشتم حرفش را کامل کند با لحن گستاخی که از من بعید بود گفتم: اتفاقا به خانوم بگین من آدم دلیل آمدنم هم بگین! میدانستم پیرمرد را در مرز سخته قرار دادم اما حرفهای بعدازظهر بدجوری در دلم سنگینی میکرد با خود فکر میکردم که اگر قرار است از

این خانه بیرون شوم بگذار دلیلی داشته باشد. هرچند من حرفی جز حق نزده بودم، بهراد از من خواست به اینجا بیایم و من تنها از

همسرم اطاعت کرده بودم.

پیر مرد به ناچار مرا به سمت آشپزخانه برد، هیچ کس در آشپزخانه کار نمیکرد بنا براین خودش وسایلی که نیاز داشتم را به من داشت و

من هر چیزی را که میدانستم برای چنان تبی مناسب است گرفتم، از زنجفیل گرفته برای جوشاندن تا قرص های شیمیایی و معمولی و بعد از

مش قاسم خواستم تا مرا به سمت اتاق بهراد راهنمایی کند، اتاقی که میدانستم حتما با مهگل مشترک است.

مش قاسم با نگرانی ای که در چهره اش بود گفت: خانوم دیگه تا همینجا بسه من میرم اونجا خودم لباس واسه آقا میارم. دلم سوخت، من چرا داشتم این پیر مرد رو اذیت میکردم؟ لبخندی زدم و گفتم: باشه مش قاسم فقط عجله کن حال آقا خوب نیست.

مش قاسم که تا آن موقع سکوت کرده بود و جز در مواقعی حرف نمیزد و حتی سوالی نمیپرسید این بار گفت: اگه حالشون خیلی بده برم

دنبالِ دکتر؟

سری تکان دادم و گفتم: فعلا نه اما اگه تا صبح خوب نشد خبرت میکنم مش قاسم.

مش قاسم سری از فهمیدن تکان دادم و با هم از آشپزخانه بیرون رفتیم و او به سمتِ بالای پله ها رفت و من منتظر روی اولین پله ی

پلکان نشستیم، ارتفاعِ پلکان آنقدری نبود که مانع رسیدن صداهای بالا به پایین شود بنابراین من راحت صدای مش قاسم را شنیدم که بعد از

ضربه ای به در صدا زد: خانوم؟

به نظر میرسید مش قاسم باید بیشتر از این ها منتظر بماند اما در فوری باز شد، این را از صدای ناله ی لولا ها فهمیدم، صدای آشنای

این چند روزه بر سرم آوار شد: چی شده مش قاسم؟ آقا برگشته؟

میدانستم مش قاسم در موقعیتِ بدی قرار گرفته این را از آنجا میدانستم که از هر کلامش مشخص بود که آنقدری که از خانوم ترس دارد از

آقا نمیترسد. با این فکر تازه به یاد آوردم بهراد در خانه نیاز به کمک دارد... از جایم بلند شدم کم مانده بود که بروم بالا و از آنها

بخواهم سریع تر عمل کنند اما هر طور که بود جلوی خودم را گرفتم.

مش قاسم با صدای لرزانی گفت: نه خانوم آقا نیامده فقط آمدم لباس ببرم برایشان.

صدای مهگل باز هم در گوشم نشست: این یعنی میدونی آقا کجاست... داری دروغ میگی پایینه نه؟ نمیخواد من و بیینه؟

مش قاسم با حالتی بیچاره وار فریادِ نصفه نیمه ای زد: نه خانوم آقا پایین نیست!

اما حرفش اثری در مهگل نداشت صدای قدم هایش که در گوشم میپیچید باعث شد از جای خود بلند شوم، انتظار داشتم مهگل را در لباس

محلی بینم درست مثلِ ظهر اما این بار بلوز و شلواری پوشیده و بود و با روسری ای که پشتِ گردنش بسته بود سعی کرده بود حجاب را

بر سرِ خود حفظ کند، دیدنِ من در آنجا دقیقا آخرین چیزی بود که آن روز مهگل نیاز داشت این را از نگاهِ خروشانم میفهمیدم صدایش از

خشم در تلاطم بود با لحنِ توییخ کننده ای گفت: تو اینجا چی کار میکنی؟ سعی کردم نگاهم را در آرامش نگه دارم نمیخواستم مثلِ او بی مورد ناراحت و عصبانی باشم هر چند این فضا به شدت متشنج باشد نگاهی

بهش کردم و گفتم: آقا فرستادم تا لباس برایش ببرم. نگاهش با عصبانیت به سمتِ مش قاسم برگشت و گفت: تو که گفتی خودت میبری! مش قاسم از شدتِ ناراحتی و شرمندگی سر به پایین انداخت و گفت: شرمنده ام خانم نخواستم شما را نگران و ناراحت کنم. مهگل پله های باقی مانده را با خشم به پایین آمد و در همان حال به مش قاسم گفت: از این به بعد به خوشحالی و ناراحتی من کار

نداشته باش هر چیزی که توی این خانه اتفاق میفته باید من ازش خبر داشته باشم. بعد با لحنِ تحقیر آمیزی به من گفت: و تو، مگه بهت نگفتم سمتِ آقا نری. از این که مرا اینگونه خطاب کرد ناراحتی بر من چیره شد، سرم را بالا گرفتم و گفتم: من از کسی که باید اطاعت میکنم! آقا خودشان

خواستند پیش من بیایند و خودشان هم از من خواستند اگر کمکی خواستم تنها به خودشان بگویم. نگاهِ سرگردانِ مش قاسم میانِ ما دو نفر کاری میکرد من خنده ام بگیرد اما باید جلوی خودم را نگه میداشتم تا جلوی آن دو دختری سبک سر

نشان ندهم، در اصل نگاهِ مش قاسم مرا به این فکر وا میداشت که انگار او در حال دیدنِ مبارزه ای تن به تن است. نگاهِ مهگل از نفرت جمع شد و با گفتنِ کلمه ای سعی در خالی کردنِ حرصِ خودش کرد: گستاخی. مغرورانه گفتم: گستاخ نیستم زیرِ بارِ حرفِ زور نمیروم.

پوزخندی کنج لبان مهگل جا گرفت و گفت: گستاخی انقدر گستاخی که میدونی کسی زن داره و خودت رو به اون قالب میکنی.

صورتتم گر گرفت ناراحتی حالا تمام حرکات مرا کنترل میکرد با خشم گفتم: من خودم را به کسی ننداختم، و آنقدر عاقل هستم که اگر

میدانستم آن کسی که دارم همسرش میشوم زن دارد هرگز چنین فکری را حتی در کوچکترین قسمت مغزم نگذارم روشن شود... میدانی چیه؟

کسی که گستاخ است تو هستی نه من. تویی که حتی نمیتوانی بفهمی با کارهایی که میکنی به جای آن که همسرت را نگه داری بیشتر از

خودت دورش میکنی... آن مرد همسر من است چه من زن اولش باشم چه زن دومش من ازش اطاعت میکنم چون باید این کار را بکنم

ولی هیچ جای کتاب خدا نیامده من مجبورم جلوی زن اول همسرم کوتاهی کنم...
بغض به گلویم چنگ انداخت احساس خطر تمام وجودم را گرفت، اون تا به حال دسیسه ای نداشت و با من چنان رفتاری میکرد... حالا

من دسیسه را به دستش سپرده بودم، اما لااقل احساس سبکی داشتم... به سمت مش قاسم گفتم: آقا منتظر منه لطفا سریع تر لباس ها را

بیاور.

بدنم از شدت حرص در حال لرزیدن بود اما میخواستم خودم را آرام نگه دارم، مهگل با ناراحتی گفت: کسی مثل تو حتی ارزش بحث کردن

هم نداره تو یه دختر دهاتی ای که...

به مرز انفجار رسیده بودم با حالت داد مانند به سمت مش قاسم گفتم: مش قاسم لباسای آقا کو؟
مش قاسم مثل فنر از جاش پرید و به سمت بالا رفت برای لحظه ای خواستم جوابی کوبنده به زن بی ارزش رو به روم بدم
اما بعد دیدم

کسی که جلوی منه حتی ارزش جواب دادن هم نداره.

برای همین در حالی که دستهام رو مشت کرده بودم سبده وسایل را که جلوی پام بود را برداشتم و به سمت در رفتم صدای قدمهای پر

عجله ی مش قاسم باعث شد تا جلوی در بزرگ بایستم مش قاسم به سرعت خودش را به من رساند و لباس ها را به دستم داد خواستم از

در خارج شم اما دیدم بدون جواب دادن دل خوشی از این عقب نشینی نخواهم داشت برای همین با لحن آرام و شمرده ای گفتم: شاید از

نظر تو من تنها یک دهاتی باشم اما این و بدون همین دهاتی میتونه کاری کنه که تو روزی صد بار آرزوی مرگ کنی... صدایش مانند آواری بود که فرو ریخت: من و به چی تهدید میکنی؟ پوزخندی کنج لبم جای گرفت، به سمتش برگشتم و با نگاهی دلسوز به او گفتم: تهدید نمیکنم فقط میخوام واقعیت و بهت نشون بدم، اما دیگه

نمیدونم چطوری این کار رو باید بکنم و میدونی؟ دیگه هم مهم نیست... در را باز کردم و به سرعت به سمت عمارت کوچک خودم دویدم تا هم از باران و هم از زبان تند و تیز مهگل در امان باشم. دلم شکسته بود، از حرفای مهگل دوست داشتم تا میتوانستم گریه کنم اما اینجا موقعیتش نبود حتی اگر هم بود من دوست نداشتم خودم را خورد

کنم.

در عمارتم همچنان نیمه باز بود بازش کردم و داخل شدم صدای سرفه های بهراد به شدت به گوش میرسید کنارش نشستم پیراهنش را لمس

کردم هنوز نم داشت، صدایش زدم چشمهایش را نیمه باز کرد و با صدایی گرفته گفت: اومدی؟ به سرعت بله ای گفتم و بالشت را زیر سرش جا به جا کردم تا بتواند در جای خود بنشیند پرسید: چیزایی که گفته بودم رو آوردی؟

سری تکان دادم و گفتم: بله آقا به غیر از اونها چیزهایی هم آوردم تا برایتان دم کنم. نگاه مریضش را به چشمم دوخت و گفت: ببینم مهگل که ندید؟

سرم را به زیر انداختم و برای عوض کردن بحث گفتم: من میرم براتون زنجفیل دم کنم شما خودتون میتونید لباس تن کنید؟

صدایش رو به خاموشی رفت و گفت: برو دم کن و بیا...

اما چشمه‌هایش را بست و تلاشی برای عوض کردن لباسش نکرد، با دو دلی گفتم: آقا باید لباستان را عوض کنید.

باز هم چشمه‌هایش را نیمه باز کرد و گفت: نمیتونم برو زنجفیل و دم کن بعد بیا کمکم کن عوض کنم.

صورتش گر گرفت معذب بهش نگاه کردم، انتظار داشتم یک دفعه بخنده و بگه که شوخی میکرد اما اون این کار را نکرد در عوض ترجیح داد

تا بخوابد با ناراحتی از جایم بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم و شروع کردم به دم کردن زنجفیل و بعد با کمی آبلیمو و عسل بردم تا

بهراد بخورد، خدا میدانست در آن لحظه چه حس بدی داشتم این مرد با این که شوهرم بود اما هنوز برای من غریبه بود، حالا که فکرش

را میکردم، هنوز آماده نبودم که اون رو همسر واقعی خودم بکنم من حتی ترس داشتم لباسش را عوض کنم...

به سالن که برگشتم خوابیده بود دستم را روی پیشانی اش گذاشتم تا دمای بدنش را بسنجم دستش را بالا آورد و روی دستم گذاشت و بعد

چشمانش را باز کرد، انگار تازه بفهمد که دست چه کسی را گرفته دستم را ول کرد و در جای خود نیم خیز شد، حرفی نزد در عوض

لیوان را به لبانش نزدیک کردم.

جرعه ای نوشید و بعد سرش را به علامت نخواستن عقب برد درست مانند کودکی که مادرش باید مجبورش میکرد تا باقی غذایش را تمام

کند، ناگهان با لحن مادری گفتم: باید همه اش را بخوری.

لبخند ناخواسته گوشه ی لبش نشست و این بار لیوان را از من گرفت و جرعه ی دیگری نوشید و گفت: همش رو میخورم نترس مامان!

ابرویم به اخمی ناخواسته در هم شد و اون خنده ی روی لبش را مهار کرد با ناراحتی گفتم: کاش میتونستید برید به عمارت بزرگ.

سرش را کج کرد و پرسید: داری بیرونم میکنی؟

چشمانم از ترس گشاد شد و گفتم: نه به خدا ارباب قصدِ جسارت نداشتم.

خنده ی نیم بندی کرد و گفت: میدونم، حتما مهگل بهت سخت گرفته اما نه من حداقل امشب را اینجا میمونم.

و با کمی مکث اضافه کرد: البته با اجازه ی صاحب خونه.

سرخ شدم و سرم را به زیر انداختم با لحنِ شرمگینی گفتم: این چه حرفیه ارباب اینجا خونه ی شماست.

بهراد لبخندِ نیم بندی زد و در جای خودش نشست پیرهنی که مش قاسم داده بود رو به دست گرفت و شروع به باز کردن

پیراهنِ خودش

کرد به آرامی سرم را برگرداندم، صدای بهراد توی گوشم نشست که گفت: برو بخواب منم میخوابم امیدوارم تا صبح بهتر

باشم.

نگاهم را به سمتش برگرداندم در همین حال گفتم: نه خسته نیستم عصر خوابیدم اگه جوشوندتون تموم شد بازم براتون بیارم.

سرش رو به دو طرف تکان داد و گفت: تیام میخوای بزی برو خودم میتونم لباس عوض کنم.

سرفه ای شدید کرد و در حینِ سرفه ادامه داد: اون... دفعه... شوخی... کردم.

نگاهم رو با دو دلی روش چرخوندم و در آخر گفتم: من میرم تو آشپزخونه الان بر میگردم.

با این بهانه بی آنکه دلیل اصلی خودم را آشکار کنم فرار کردم داخل آشپزخانه بی آنکه اضطرابِ شدیدم را در نظر بگیرم

وسایلِ سوپ را

آماده میکردم، با وجودِ این که چند روز بود داخلِ این خانه بودم اما به خاطرِ این که همه ی کارها را نرگس انجام میداد طول

می کشید تا

هر کدام از وسایل را پیدا کنم نمیدانم از سر و صدای ایجاد شده بود یا دیر کردم که صدای ناگهانیِ بهراد کنارِ درِ آشپزخانه

من را از جا

پراند.

بهراد در حالی که تکیه اش را چارچوبِ در زده بود گفت: چی کار میکنی؟

از جا پریدم و در حالی که دستی روی قلبم گذاشته بودم برگشتم به سمتش و گفتم: اینجا چی کار میکنین آقا فکر میکردم

دارین استراحت

میکنین.

نگاهی به لباسش کردم عوض کرده بود نگاه مرا دنبال کرد و روی لباسش برگشت که دو دکمه ی آن هنوز بسته نشده بود خود به خود آن

دو دکمه را بست و گفت: لباسم و عوض کردم، خسته شدم از بس خوابیدم گفتم ببینم تو چی کار میکنی. اشاره ای به وسایل دستم کردم و بی اونکه حرفی بزنم به گشتن باقی جاهای آشپزخانه مشغول شدم، صدایش را شنیدم که گفت: میشه بیای

بریم بیرون بشینیم؟ سوپ نمیخوام دلم میخواد حرف بزنم. به سمتش نگاه کردم و با حالتی پرسشگر گفتم: با من؟

با خنده نگاهی به اطراف انداخت و گفت: غیر از تو کسی نیست، بیا هر لحظه امکان داره سقوط کنم. نگاهش کردم واقعا چشماش در حال بسته شدن بود با این حال با تکیه دادن به دیوار خودش را نگه داشته بود وسایلی که در دستم بود را

روی میز گذاشتم و گفتم: باشه آقا شما برین منم میام. لبخندی زد و از چارچوب در بیرون رفت، برای لحظه ای مکث کردم. راستش دلیل این که اون به من نزدیک میشد رو نمیدانستم نه میدانستم

نه انتظارش رو داشتم.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم لرزش دستانم را که هنوز از بحثی که با مهگل داشتم باقی مانده بود رو مخفی نگه دارم. بعد از ریختن دو لیوان چایی از آشپزخانه بیرون رفتم، این بار بهراد نشسته بود و بالشت را پشتش گذاشته بود با دیدن من که سینی چای

رو توی دستم داشتم لبخند زد، ناخودآگاه لبخندش را پاسخ دادم.

سینی چای رو جلوی روش گذاشتم و نشستم! لیوان چای رو از سینی برداشت و بی هیچ حرفی شروع به خوردن کرد ده دقیقه در سکوت

سپری شده بود و هیچ کدوم برای شکستنش اقدام نمی کردیم در آخر این من بودم که بی قرار بودم تا زودتر از این وضعیت خلاص بشم

برای همین پرسیدم: آقا میخواستین حرف بزنین.

نگاهش را به من دوخت و گفت: گاهی حرف زدن خیلی خوبه.

بی اختیار پرسیدم: چرا با من؟

لبخندی به رویم زد، همیشه و همه جا لبخند داشت حتی لحظه ای نمیتوانستم درک کنم که چطور میتواند در این چهره عصبانیت را جا بدهد

با لحن آرامی گفت: چون تو کسی هستی که بی هیچ ابراز عقیده ای به حرفام گوش میدی حتی اگه مخالف هم باشی هیچ وقت این و

ابراز نمیکنی.

بی حرف نگاهش کردم نمیدانم زیر بار نگاهم بود یا چون میخواست حرفش را آغاز کند نیاز داشت تا به جای دیگری نگاه کند بنابراین نگاه

از من گرفت و گفت: زنی که توی اون عمارته من رو دوست داره. منم این و میدونم، یه چیزی میگم تيام اون این روزها اصلا حال

خوبی نداره، هر حرفی ممکنه بزنه. لطفا هیچی بهش نگو یا از حرفاش ناراحت نشو. در شرایط عادی مهگل بهترین کسی که من دارم اون

همیشه من و درک کرده. توی خانواده ای که از من میخواستم تغییر کنم اون همینطوری که هستم من و قبول کرد، اما الان نمیتونه...

اون داره شرایط سختی رو میگذرونه.

برای لحظه ای از این که اونطور در مقابل مهگل عصبی شده بودم احساس شرم کردم شاید به خاطر همین صورتم گرفت از ناراحتی و

از شرم، صدای بهراد باز هم به گوشم نشست: من باید یاد بگیرم صبور باشم اما من هم اون، تا چند وقت دیگه من قراره پدر باشم باید

یاد بگیرم مسئولیت پذیر باشم.

شاید شوکه شدن کلمه ی مناسبی برای حالِ این روز های من بود، من شوکه بودم از انتخابم از چیزهایی که تک به تک شنیده بودم. اول

قاتل بودنِ عماد (چیزی که هزار سال هم بگذرد باور نمیکنم) بعد ماجرای خون بس شدن و بعد شنیدنِ زن داشتنِ بهراد حالا هم...

آری من شوکه بودم نمیدانم چرا بهراد این رو از چشمهای خیره ام نمیفهمید چشمهایی که دیگر هیچ حسی نداشت. او حرف زدن را ادامه

میداد اما من فقط تصویر را داشتم و صدایی نمیشنیدم.

من چه بودم؟ زنِ دوم؟ زنِ دوم بودم در حالی که حتی زن نبودم؟ هوو بودم؟ در حالی که حتی دخالتی درش نداشتم؟ دروغ است بگویم

دخالت نداشتم داشتم. اما من خبر از زن داشتنِ بهراد نداشتم. من اینجا آدم بده بودم؟ این اشتباه بود قرار نبود من بد باشم. ولی آری من

خوب هم نبودم. من برای نجاتِ ایلم دست به انتخابی زدم که زنِ جوانی را ناراحت کرده بود مردی را سردرگم خودم هم سردرگم بودم، به

راستی چه کسی بودم؟

اینها همه یه مقصر داشت مقصری که هنوز هم میپرستیدمش ناخودآگاه لب زدم: عماد...

حرکتِ لبانِ بهراد از حرکت ایستاد نگاهی به من انداخت و پرسید: چی؟

سرم را به دو طرف تکان دادم با نگاهی شرمگین نگاه در چشمانِ سیاه کشیده اش کردم و گفتم: هیچی آقا...

لبخند روی لبانش جای گرفت و گفت: زیاد حرف زدم.

شرمنده از برداشتش سری به دو طرف تکان دادم و گفتم: نه ارباب...

زمزمه وار گفت: برو بخواب.

توقف را جایز نمیدانستم نه دیگر سریع از جایم بلند شدم و گفتم: فردا باید برم پیش ایل باید زود بیدار شوم.

سروش را به علامتِ مثبت تکان داد و من به سمتِ اتاقم رفتم.

شبِ سختی بود شبی پر از دانستن ها پر از فهمیدن ها من فهمیده بودم بد این ماجرا مهگل نیست منم. مهگل کسی نبود که باید سرزنش

میشد من بودم. من خودخواهی کرده بودم. این خودخواهی نه تنها من را اذیت میکرد، بلکه من فراموش کرده بودم در قسمتِ دیگر این ترازو

دو نفرِ دیگر هم هستند دو نفرِ دیگر که حالا به خاطرِ ورودِ من زندگیشان اینطوری به هم ریخته بود تنها به خاطرِ من! احساس میکردم چشمانم از شبِ قبل خشک شده اند از جایم بلند شدم و سرِ جایم نشستم. امروز فرصتِ دیدنِ خانواده ام را داشتم، فرصتِ

دیدنِ ایل را داشتم. تنها نگرانی ام عماد بود. میتوانستم نادیده اش بگیرم؟ اصلا میدیدمش؟ با اینکه دلم میخواست نبینمش اما ترسِ نبودنش هم

در جانم بود. حالا دیگر فرق داشت من نامزدش نبودم من همسرِ کسی دیگر بودم که البته او هم خود زنی داشت و بچه ای در راه...

معامله ای پیچیده بود که مرا به هم ریخته بود. چارقد را روی سرم انداختم و از اتاق بیرون رفتم هوا هنوز حالتِ گرگ و میش داشت با این حال اثری از بهراد نبود سوسوی امیدی در

قلبم میگفت که او برگشته پیش همسرش اما قسمتِ دیگری از قلبم که تنها برای منفعتِ خودم تصمیم میگرفت از این اوضاع راضی نبود او

بهراد را نمیخواست نه که نخواهد فعلا دفعش میکرد اما این که او پیش کسی دیگر باشد هم از دستانش خارج بود. یکی از بهترین لباس های محلی ام را پوشیدم باید به سرعت خودم را به ایلم میرساندم شاید آنطوری حس آرامش در رگام جاری میشد.

نرگس هنوز بیدار نشده بود و این به من فرصت بیشتری برای آرامش داشتن در خانه را میداد. وقتی بالاخره از آن و عمارت و باغ خارج شدم هوا تقریباً روشن شده بود و شاید گرفتگی باقی مانده به خاطر ابرهای تیکه پاره ی آسمان

بود.

مسیر آشنای ایل را در پیش گرفتم فردا آنها حرکت میکردند و این بار من باهاشون نبودم بهای خودخواهی من این بود ترک شدن...

وقتی بالاخره اولین چادرها را دیدم چشم گرداندم تا لایلا را پیدا کنم، نیازی نبود چون مانند همیشه او کسی بود که مرا پیدا کرد:

تیسام.

سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم نگاه سرزنش آمیز آشنایش برایم مانند دنیایی بود تنها ده قدم با هم فاصله داشتیم... اگر کودک تر بودیم حتما به سمت هم میدویدیم اما ما دیگر برای خودمان خانم هایی شده بودیم خانوم هایی که حالا تنها در ده قدمی هم

ایستاده بودند دلنگ لبخند روی لبانم سرید، با قدم هایی سریع به سمت هم رفتیم و در حرکتی همدیگر را در آغوش کشیدیم احساس

آرامش... هنوز هم دوستانی داشتم من تنها نبودم. دیگر مهم نبود مهگل چه میکرد رفتار سرد نرگس اهمیتی نداشت. چرا باید اهمیتی میدادم

من دوستان خودم را داشتم من لیلای خودم را داشتم.

محکم در آغوشش گرفتم به آرامی زمزمه کردم: دلم برات تنگ شده بود.

با خنده ی آمیخته به گریه ای بی اشک گفت: تازه چند روزه که رفتی.

ازش فاصله گرفتم و عمیق بهش نگاه کردم و گفتم: گاهی فکر میکنم این روزها انقدر تند رفته که انگار سالهاست ازش میگذره.

با بغض شکسته ای گفتم: احساس پیر بودن میکنم لایلا ونو، احساس اشتباه کردن.

نگاهش را روی من نگه داشت دیگر نشونه ای از سرزنش درش نبود انگار که این اعتراف را از من انتظار داشت با لبخند غمگینی گفت:

این بهار رفتن از این جا بدون تو خیلی دلگیره.

نگاهی به اطرافم کردم و گفتم: زندانی شدن اینجا هم خیلی سخته.

کنارم قرار گرفت و دستانم را به دست گرفت در همان حال که به سمت بالای تپه میرفتیم گفت: خوشحالم که امروز آمدی دیگه داشتم نا

امید میشدم که شاید شویت اجازه نده که به اینجا بیای.

از ته دل گفتم: تو هیچی راجع بهش نمیدونی...

دستم را فشرد و گفت: خب راجع بهش بهم بگو...

سرم را به دو طرف تکان دادم خودم هم راجع به بهراد هیچی نمیدانستم چی رو قرار بود بگم؟ با لبخند تنها چیزی که میدانستم زمزمه

کردم: بهراد مرد خوبی.

آه صدادر لایلا در گوشم پیچید و بعد صدای شکسته اش که گفت: همین هم مهمه.

آره همین هم مهم بود، مهم نبود که من زن دوم بودم معلومه که مهم نبود و گرنه الان از من میپرسید که زن دوم چه حسی دارد. مهم

نبود که من از درون به یک خرابه تبدیل شده بودم... با خودم نجوا کردم "تمامش کن تیام، خودت کردی" خودم کرده بودم قبول

داشتم...

از روی تپه گذشتیم و چادرها برایمان نمایان شد چادرهایی که در حال جمع آوری بودند از میان جمعیت چشمانم تیارا رو نشانه گرفت با

صدای بلند صدایش زد: تیارا؟

به سرعت به سمت من برگشت با دیدنم برقی از شادی در چشمان خوشرنگش جست و به سمت من دوید... کاری که من و لایلا کرده

بودیم یکی از لذت های کودک بودن هم بی خیالیست چیزی که الان از ته دل آرزو مند بودنش بودم.

روی دو زانویم نشستیم و تیارا را در آغوش گرفتیم، موهایش را به آرامی نوازش دادم موهایی که من عادت به بافتنشان داشتم خواهری که

برای من بود، خواهری که تا امروز عصر از پیش من میرفت! چه کسی میدانست تا پاییز چه شود؟ چه کسی میدانست که من وجود داشتم؟

اینجا بودم؟ یا به حرف مهگل من از تنها سرپناهم اخراج میشدم...

صدای مادر مرا به خودم آورد با صدایی که لرزش دلتنگی درش بود گفت: تیام؟

تیارا را از خودم فاصله دادم و از جای خودم بلند شدم با لبخند گفتم: مامان؟
لبخندِ مهربانش اطمینانِ عمیقی به من داد شاید برای آخرین بار این اعتماد در وجودم پخش میشد و من میخواستم ازش
نهایت استفاده را

ببرم.

عمادی نبود، پس حضورِ من در ایل تا بعد از ظهر پر از آرامش بود... تا زمانی که ایل به راه افتاد و مردها آمدند زمان رفتن
من

هم بود اما این انگار از یک خاطره ی طولانی باید خداحافظی میکردم در سالهای قبل حالا من باید همراه جوان ها میشدم
اما الان باید عقب

می ایستادم و به خداحافظی ایل نگاه میکردم.
حالا درک میکردم ترکِ ایل سخت تر از چیزی بود که به نظر میرسید با دور شدنِ ایل زیر لب زمزمه کردم "من به چشم
خویشتن دیدم که

جانم میرود"

صدای کسی مرا از جا پراند صدای گرفته ی مردی که با لحنِ آرامی صدایم کرد: تیام؟
برگشتم عماد بود، عمادِ من عمادی که دیگر نباید صدایش میکردم عمادِ من سرم را پایین انداختم و در حالی که سعی
میکردم از کنارش رد

شوم گفتم: من باید برم.

با دستش بازویم را چنگ انداخت و من را در جای خودم نگه داشت با خشم نگاهی بهش انداختم: ولم کن.
سرش را به دو طرف تکان داد: نه تیام، نه تا وقتی که نشنوی که چه میخوام بگم.
نگاهِ خشمناکِ دیگری به بازوی که دستش دورش بود کردم و گفتم: به احترامِ غیرتِ مردانه ای که باید تو وجودت باشد
دستت را بردار من

الان زنِ کسی دیگه ام...

دستش را از دستم فاصله داد و من به سرعت به سمتِ پایین رفتم اما جایی میان زمین و هوا صدایش نگهه داشت: من به
خاطرِ تو اون

آشغال و کشتم، حقمه تیام؟ حقمه حتی حق حرف زدن نداشته باشم؟ اونوقت تو زنِ برادرِ اون آشغال بشی؟

به سمتش برگشتم، روی دو زانویش نشست و ادامه داد: بیا بریم تیام... بیا فرار کنیم خسته شدم، از ایل از افکارشون از این روستا از

این مجازات اجباری من نخواستم اون و بکشم اون مجبورم کرد من که قاتل نبودم تیام، تویی که من و میشناسی... بی صدا بهش نگاه کردم قطره ای اشک از گونه اش سرید، آروم انگار که با خودش حرف میزد گفت: نمیتونم تیام تو زن منی واسه ام مهم

نیست که به جمله ی چی بله دادی تو از وقتی من 9 ساله ام بود زخم بودی... بیا بریم تیام ترکم نکن... چشمم رو روی هم گذاشتم، کاش این کابوس تموم میشد کاش حرفهایی که عماد میزد محو میشد کاش به جاش به یک روز قبل از حادثه

برمیگشتم به آرامی گفتم: دیره عماد... من بابت آبروی ایل شدم خون بس به خاطر دل خودم و خودت آبروی ایلیم و نمیرم... دیر

کردی عماد...

از تپه پایین آمدم تقریباً میدویدم شاید میدویدم که از واقعیت ها فرار کنم، واقعیت این که پشت حرف عماد حقیقتی بود. حقیقتی که باید ازش فرار میکردم، عماد هم رفت. همانطور که همه از دور و ورم میرفتند یک ماه بود که حتی برخورد کوچکی با افراد آن

یکی عمارت نداشتم گاهی میدیدمشان روابطشان رو به بهبودی بود حداقل بوسه هایشان جلوی در عمارت بزرگ اینطور میگفت.

احساس میکردم بهراد هم از من فراری و دوری میکنه اما دلیلش چه بود؟ مگر نمیخواست مثل پدر برای من عمل کند؟ کنار پنجره ایستاده

بودم و مهگل نگاه میکردم که در حال دستور دادن بود در حالی که دستی روی شکم نیمه بر آمده اش قرار داد پرده را انداختم و خودم را

عقب کشیدم، دیگر ناراحت نبودم دلیلی نداشت ناراحت باشم، حالا نه میخندیدم نه ناراحت بودم بی تفاوت. این حال این روزهای من بود.

صدای در باعث شد سر برگردانم به نرگس که بی اجازه تا نیمه ی اتاق آمده بود نگاه کردم و گفتم: چیزی شده؟ با دستپاچی گفت: صبحانه حاضره خانم کوچیک.

سرم را به آرامی تکان دادم شاید این بی تفاوتی بد هم نبود حداقل باعث میشد که نرگس کمی از من حساب ببرد. سر برگرداند که به

بیرون برود با لحن شمرده ای گفتم: نرگس؟

به سمتم برگشت با خونسردی یادآوری کردم: صبر کن به در پاسخ بدم بعد بیا تو. من تیام دختری از بختیار توی این یک ماه یاد گرفته بودم باید دیگران را مجبور کنم که با من بزرگ رفتار کنن. دقیقا همان کاری که

مهگل میکرد. اگر او میتوانست چرا من نتوانم؟ او همه چیز داشت، همسر، فرزند چیزهایی که من هیچ وقت به دستشان نمیآوردم. پس چرا

حداقل یک چیز را نتوانم در کنارش داشته باشم؟ اقتدار... این دیگر چیزی نبود که او بتواند از من به طور کامل بگیرد. من الان منطقه

ی حکومتی خودم را داشتم منطقه ای بدون پدر مادر دوست عشق منطقه ای پر از تنهایی. از اتاق خارج شدم و به سمت آشپزخانه رفتم میز صبحانه چیده شده بود اما خبری از نرگس نبود، چه بهتر من از این تنهایی لذت میبردم.

بی اشتها تنها چند لقمه گرفتم صدای در آشپزخانه باعث شد سر بلند کنم، نرگس بود که میانه ی در ایستاده بود با حالتی پرسشگر نگاهش

کردم با دلهره گفتم: خانم کوچیک میخواستم امروز رو مرخصی بگیرم.

بر طبق وظیفه پرسیدم: کجا میری؟

نگاهش را در چشمانم دوخت: خونه ی ارباب پیشه مادر پدرم...

باورش کردم، دلیلی نداشت باور نکنم برای همین با علامت سر تایید کردم و گفتم: برو اما شب برگرد.

کمی پایش سست شد شاید انتظار داشت، اجازه بدهم شب را هم پیش پدر و مادرش بماند اما من توی تاریکی تنهایی را دوست نداشتم شاید

خودخواهی بود.

اما توی این شرایطی که داشتم مردمی بودن آخرین گزینه ای بود که انتخاب میکردم، شاید اصلا نباید بهش اجازه میدادم بره شاید باید مثل

هر وقتِ دیگه پدر و مادرش به اینجا میومدن.

اما خب قبل از این که من از حرفم برگردم نرگس از آشپزخانه خارج شده بود، من هم بیخیالِ بازجویی به پیله ی تنهاییِ خودم برگشتم پیله

ای که هر چه میگذشت قوی تر میشد. شاید عذاب وجدان مرا به اینجا کشانده بود.

کاش قبل از همه ی این مسائل با عماد فرار میکردم اما بعد ایلم چه میشد؟ آبرویشان؟ سر افکنده شان میکردم به خاطر که؟ خودم؟ عماد؟

حالا که من بدبخت شدم همه سربلندنند همه خوشبختن به جز من شرط میبندم از عمارتِ کناری هر شب صدای خنده می آید اما از عمارتِ

من هر شب صدای سکوت می آید سکوت و سکوت...

ولی من از هیچ کس شکایتی نداشتم چرا باید داشته باشم؟ مهگل مرا مجبور به این انتخاب کرد یا بهراد؟ شاید باید خوشحال میشدم که شاید

حرفهای من باعث شده بود که اون چشمش رو روی حقیقت باز کند.

صدای در خبر از رفتنِ نرگس داد نفسی کشیدم و از جام بلند شدم تا روی میز را جمع کنم توی این یک ماه به ندرت از عمارت خارج

شده بودم این مسئله کمی آزار دهنده بود برای منی که همیشه میانِ طبیعت بودم حالا این روزهای زندانی شدن زیاد جالب نبود. من حتی به

خاطرِ درگیر نشدن دوباره با مهگل توی حیاط هم نمیرفتم.

صدای در آمد، با خودم فکر کردم حتما یا مش قاسم یا شاید هم نرگس به سرش زده بود و راه را برگشته بود.

به هر حال هر چیزی که بود باعث شد من وسایلی که در حال جمع آوری بودم روی میز رها کنم و به سمتِ دربِ ورودی برم چارقده

را روی سرم درست کردم، امسال با اینکه تنها چند روز به عید مانده بود نه تا به حال چیزی برای خودم دوخته بودم نه حتی تلاشی کرده

بود تا لباسی بخرم.

در و باز کردم و با دیدن شخص رو به روم نا خودآگاه محکم در رو بستم تحمل دیدنش را نداشتم اما چیزی که برایم سوال شده بود این

بود که چرا اون به عمارت من باید بیاد.
دوباره ضربه ای به در کوبید این بار محکم تر صدایش توی گوشم نشست: تیام باز کن.
به اعصابم مسلط شدم و در رو باز کردم با گستاخی پرسیدم: اینجا چی کار میکنی؟
پوزخند زد و گفت: خونه ی خودمه.
اشاره ای به عمارت بزرگ کردم و گفتم: خونه ی تو اونوره.
مهگل با لحنی عصبی گفت: بین تیام نه دلم میخواد بینمت نه دوست دارم باهات حرف بزنم باور کن اگه اجبار خانواده ی بهراد نبود این

زحمت و به خودم نمیدادم.
با بلا تکلیفی نگاهش کردم، فکش را سفت کرد و گفت: میخوام حرف بزنم.
از جلوی در کنار رفتم و وارد عمارت شد، همونطور که میرفت سمت پشتی که روی زمین بشینه شکم برجسته اش رو دیدم در حالی که در

رو میبستم ناخودآگاه پرسیدم: چند ماهته؟
به سمتم برگشت و دستی روی شکمش گذاشت: پنج ماه...
نگاهش را از من سر داد و روی زمین دوخت با حالتی که سعی داشت ذهنش را منحرف کند گفت: از خرداد دیگه به تهران میرم این دو

ماه آخر رو پیش خانواده ی خودم میمونم بهراد هم میاد.
نگاهش کردم و با لحن خشکی گفتم: مجبور نیستی به من توضیحی بدی.
معلومه که مجبور نبود به من توضیح بده من فقط یک هوو بودم که داشتم به حامله بودن سوگلی شوهرم نگاه میکردم.
برای عوض کردن بحث پرسیدم: اینجا چی کار میکنی؟
نفسی کشید و گفت: اومدم دعوتت کنم.

نگاهم خشک بود اما این مسئله را مخفی نمیکرد که من تعجب کرده بودم، با دودلی پرسیدم: دعوت؟
سرش را به علامت مثبت تکان داد و گفت: واسه ی سال تحویل... نمیخوام اینجا تنها بمونی.

فقط نگاهش میکردم همه ی این محبتِ یک دفعه ای حشمش برایم سنگین بود با صاف کردنِ گلویم سعی کردم خودم را از این تعجب نجات

بدهم اما هنوز هم درکش برام مشکل بود چشمام رو ریز کردم و گفتم: این یعنی چی؟ من فکر میکردم تو از من بدت میاد...
نگاهی بهم انداخت که به نظر میرسید با حرفم مخالفت نخواهد کرد همینطور هم شد درحالی که دستانش را به هم میکشید
گفت: من نگفتم

ازت خوشم میاد... فکر میکنم باید بهت فرصت بدم، بهراد شوهرِ منه بهش اطمینان دارم اگه قراره به تو کمک کنه... من به
اون کمک

میکنم.

حرفش نشانی از مهربانیت نداشت اما میان این همه سنگدلی یک چراغِ سبز از دشمنت باعث میشد لبخندی روی لب
بنشیند با لبخند گفتم:

ممنون.

متقابل لبخند زد و گفت: خواهش میکنم...

به سمتِ در برگشت و گفت: پس پس فردا ساعتِ دو بعدازظهر عمارتِ بزرگ باش، لباسِ نو بپوش شگون داره.
برای لحظه ای به خودم آمدم با عجله گفتم: ازت پذیرایی نکردم.
ایستاد و گفت: مهم نیست، وقت زیاده.

از در خارج شد، نفسِ عمیقی کشیدم... یک ملاقات بی استرس طی شد برای اولین بار...

ساعت ها از زمانی که نرگس رفته بود میگذشت، اما هنوز خبری ازش نبود. اگر بارِ مسئولیت نبود شاید اصلا اهمیتی هم
نمیدادم هرچند از

شب تنها بودن دلِ خوشی نداشتم اما با تنها ماندن هم مشکلی نداشتم.

به سمتِ در رفتم تا قدم زنان خودم را به خانه ی اربابِ بزرگ برسانم اما حتی قبل از این که پایم به پذیرایی برسد در باز شد
و دختری

با گونه های سرخ داخل شد با صدایی تحکم بار گفتم: نرگس تا حالا کجا بودی؟

با نفس نفس گفت: ببخشید خانوم کوچیک مهمون آمده بود داشتیم کمک میکردم.

با پرسشگری گفتم: گفته بودم میتونی بری خانواده ات رو ببینی نه اینکه کمک دستِ مادرت برای ارباب کار کنی!

با عجله در صدد توضیح بر آمد: برای ارباب نبود خانم مهمان برای خودمان بود...
صدایش آرام شد و اضافه کرد: ماندنم الزامی بود، خواستگار آمده بود.

رویم را برگرداندم این سرخی گونه را میشناختم این لرزش دست ها، این دیر کردن ها با خون من عجین شده بود.
حواس پرت گفتم: برو اتاقت نرگس.

نرگس به آرامی از کنارم رد شد و رفت اما من ماندم و خاطراتی که شاید داشتند هجوم می آوردند دستم را به چارچوب در
گرفتم آنقدر

فشردم که دیگر حسی در سر انگستانم وجود نداشت، بیشتر از اینکه از گذشته ام راضی باشم نفرتِ عجیبی از این گذشته در
وجودم پخش شده

بود و بیشتر از اینکه از گذشته ام نفرت داشته باشم از خودم متنفر بودم از چیزی که بهش تبدیل میشدم.
به اتاقم رفتم و مانند هر روز دیگر رادیوی کوچکِ اتاقم را روشن کردم و موجش را روی شبکه ی ملی گذاشتم.
صدای عهدیه در اتاق پیچید تکیه ی سرم را به دیوار دادم و به موسیقی گوش سپردم، اما ذهنم دیگر در آن اتاق نبود شاید
داشت میان

خاطراتِ گذشته قدم زنان دور میشد:

یه شب وقتِ سحر

شهزاده ای زرین کمند

نشسته بر اسبِ سپید

میومد از کوه و کمر

میرفت و آتش به دلم

میزد نگاهش

میرفت و آتش به دلم

میزد نگاهش

کاشکی دلم رسوا بشه

دریا بشه این دو چشمِ سیاهم

روزی که بختم باز بشه

پیدا بشه اون که اومد به خوابم

شهزاده ی رویای من شاید تویی

آن کس که شب در خوابِ من آید تویی تو

از خواب شیرین ناگه پریدم
او را ندیدم دیگر کنارم به خدا
جانم رسیده از غصه بر لب
هر روز و هرشب در انتظارم به خدا
دیدم تو خواب وقت سحر
شهبزاده ای زرین کمند
نشسته بر اسب سپید
میومد از کوه و کمر
میرفت و آتش به دلم میزد نگاهش
میرفت و آتش به دلم میزد نگاهش.
دستی به گونه ام کشیدم اشک بی خبر خودش را روی گونه ام بازی داده بود، شاید بار اولی بود که به خاطر چیزی که از دست داده بودم

گریه میکردم.
انگار صدای عماد در نزدیکی ام به گوش رسید که حرف چند سال پیشش را تکرار میکرد: تیا؟ نمیدانم چطور خدا رو شکر کنم از این که

تو برای شدی.
شب خواستگاری اولین و آخرین شبی بود که با هم بی پرده سخن گفتیم با شرم و حیا، با سرخی گونه هایمان من حرف نمیزدم تنها کسی

که حرف میزد عماد بود.
از آیندیمان گفت، از روزهایی که می آمدند و من تجسم کردم و سالهای بعدش هم در تجسم یک زندگی شیرین ماندم.
زندگی ای مملو از خوشبختی جایی که من تنها زن زندگی عماد میشدم و او هر روز عاشقانه برای من بر میگشت به خانه.
صبح ها با

بوسه ای بر پیشانی ام مرا جا می گذاشت و به کار می پرداخت. جایی که من خانم چادر کوچک خودم بودم مادر فرزندان خودم بودم. دیگر

حسرت این را نداشتم که تا آخر عمرم قرار است تنها باشم قرار است بی آنکه هیچ کس را داشته باشم طی کنم.

جایی که قرار بود با عشق پیر بشوم درست مثلِ مادرم قرار بود هر شب عاشقانه به انتظارِ همسرم بشینم، نه اینکه الان در تاریک ترین

نقطه ی اتاقم بخوام به سرخی گونه ی دختری حسادت کنم که تنها چند سالی از من کوچک تر است.

روزِ سال تحویل از راه رسید و ما به زودی قدم به سال 1357 قدم می گذاشتیم. سالی که میدونستم هیچ اتفاق خوشی رو برام نخواهد

داشت، مگر میشد داشته باشد؟

لباسِ محلی ام را که پارسال هم برای سالِ تحویل به تن داشتیم به تن کرده بودم چارقدم را با حالتی مدل دار روی سرم بسته بودم سرمه

را روی چشمانم کشیدم اما بعد از نگاه کردن به خودم در آینه و دیدنِ چشمانِ میشی رنگم که حالا درخششی انکار ناپذیر داشت.

برای لحظه ای در آینه به خودم خیره شدم و بعد با ناراحتی دستمالی به دستم گرفتم روی چشمانم کشیدم حالا سیاهی سرمه اطرافِ چشمانم

پخش شده بود، دستمال را کنار آینه گذاشتم و دستم را روی صورتم گذاشتم با خودم فکر کردم تنها امروز را باید خوش باشم.

دستمال رو به دست گرفتم و سیاهی های دور چشمم را پاک کردم و این بار خطِ نازکی را پشتِ چشمانم کشیدم این بار از درخشش اولیه

خبری نبود اما چشمانم عجیب زیبا شده بود حالا نامم بیشتر از هر زمانی به من میامد تيام...

از عمارتِ کوچک بیرون رفتم، نرگس از قبل به آنور رفته بود تا کمک کند امروز همسرِ عقدی اش هم میامد دو روز پیش عقد کرده بودند

و تقریباً دو روز بود که من بی خدمتکار بودم اما بهتر از این به بعد به جای یک کمک دو کمک داشتم.

با کمی مکث در را به صدا در آوردم در باز شد و برخلاف همیشه که خدمتکارها در عمارتِ بزرگ را باز میکردند این بار بهراد در را

باز کرد که باعث شد کمی خودم را عقب بکشم کت و شلوارِ مشکی رنگی پوشیده بود لبخند زد.

با نگاهی خیره نگاهش کردم و گفتم: سلام ارباب.

نگاهش را سرتاپایم سر داد و گفت: سلام ونو...

واژه ی "ونو" باعث سرخی کمرنگی روی گونه ام شد از همان سرخی هایی که زمان صحبت کردن با عماد روی گونه هایم بود، صدای

مهگل باعث شد تا نگاه از بهراد بگیرم و از سر شونه اش به داخل نگاه کنم: کیه بهراد؟

بهراد از جلوی در کنار رفت و گفت: بفرمائید داخل.

با ببخشیدی زیر لبی از کنارش رد شدم و به داخل رفتم، مهگل با دیدنم لبخندی زد و جلو آمد و گفت: مرسی که اومدی. سری تکان دادم، اما حرفی نزدم... یعنی حتی قبل از این که فرصت سخن گفتن داشته باشم دستانم را کشید و گفت: بهتره بریم اتاقم یه

چیزی دارم باید نشونت بدم.

با بدبینی به این صمیمیت نگاه کردم، شاید من اشتباه میکردم شاید هم نه اما این مهگل با مهگلی که از ابتدا میشناختم فرق داشت، زمانی که

مرا به داخل اتاقش کشید گفت: این رو چند روز پیش که شهر بودم برات خریدم به عنوان عیدی...

با ناراحتی گفتم: اما من فرصت خرید چیزی نداشتم.

لبخندی به من زد و گفت: عیبی نداره دختر، میدونم زیاد بیرون نمیری به علاوه من ازت عیدی نمیخوام کوچیکتر که به بزرگتر عیدی

نمیده.

نگاهش کردم که گفت: میدونم داری به چی فکر میکنی، هرکسی اشتباهات خودش و داره اشتباه منم این بود که تورو هووی خودم میدونستم اما

بهراد برام توضیح داد که هیچ چیزی بین شما نیست. من اشتباه فکر کرده بودم.

باید از این حرف خوشحال میشدم باید احساس شادی میکردم که مهگل به اشتباهش پی برده بود اما نمیشد چیزی دلم را چنگ می انداخت

ناراحتی ای که دلش را نمیفهمیدم.

به زور لبخندی زدم و گفتم: خوشحالم که متوجه شدید.

کت و دامنی را روی صندلی انداخت و گفت: این لباسی ای که امشب می پوشی. نگاهی به لباس انداختم و گفتم: آخه من تا حالا لباسی به غیر از لباس محلی نپوشیدم. با لبخند گفت: واسه ی هر چیزی اولی باری وجود داره.

لباس ها را به دستم داد، کت و دامنی به رنگ کرم به همراه روسری ای با رنگی تیره تر از آن کفشهای پاشنه بلند به رنگ لباس هایم

وقتی تمام چیزها را پوشیدم نگاهی به صورتم انداخت و گفت: سفیداب به صورتت نزدی؟ قدمی به عقب گذاشتم و گفتم: نه همینطوری خوبه. خنده ای کرد و گفت: حقا که همینطوری خوبی.

زیر لب تشکر کردم و بعد هر دو از اتاقش خارج شدیم صداهای پایین بیشتر از قبل شده بود و بلندتر از همه ی صداها صدای بهراد بود،

میخندید و حرف میزد صدای غریبه ای را شنیدم که گفت: مهندس همسرتون کجاست؟ در همین حال من و مهگل به پاگرد رسیده بودیم، بهراد در حالی که سرش را به سمت پاگرد بر میگردداند گفت: الان میاد پا... حرفش کامل نشد خیره به سمت ما دو نفر نگاه کرد و در آخر با صدای آرام تری گفت: همسران من آمدند. همسران من؟ نگاهی نیم بند به مهگل انداختم اما اون با لبخند به همسرش نگاه میکرد آنقدر مشتاقانه که گویی حرف همسرش را نشنیده باشد.

دست مرا گرفت و با هم به سمت بهراد رفتیم بهراد دستانش را به سمت مهگل گرفت و گفت: این هم همسر من دکتر. دکتر مرد جوانی بود و به نظر میرسید که کمتر از بهراد سن داشته باشد، نگاهش را از مهگل به سمت من گرفت و گفت: و ایشون؟

بهراد ابرویش را بالا داد و با شیطنتی آشکار در صدایش گفت: ایشون هم همسر من هستند. دکتر با کمی مکث به سمت بهراد برگشت و گفت: جدا؟ برای هوو بودن زیادی خوبید خانوم ها. این بار مهگل در صدد طرفداری از من بر آمد و گفت: تیام هووی من نیست، دوست منه. دکتر چشمکی زد و گفت: دست راست مهندس روی سر ما.

مهگل ضربه ای به بهراد زد و گفت: عزیزم؟ به تیام معرفی نمیکنی؟ بهراد دستش را از جیب شلوارش کشید بیرون و در حالی که به دکتر اشاره میکرد به من گفت: ایشون دوست من فرهادند دوست دوران

متوسطه ی من تازه از آمریکا به ایران برگشته.

مهگل کمی سرش را خم کرد و گفت: نمیدونستم اومدی فرهاد!

صدای نرگس باعث شد هم توجه من و هم مهگل جمع او شود: خانم؟ همزمان با هم پرسیدیم: بله؟

نرگس با خجالت گفت: همونطور که گفتم همسرم اومده.

به جای ما دو نفر بهراد گفت: بیارش اینجا تا معرفیش کنی بعد میتونه بیاد توی کارها بهت کمک کنه.

نرگس گفت: چشم آقا. و از پیش ما رفت.

بهراد در حالی که نوشیدنی توی دستش را میخورد گفت: باید دید کی اومده این و بگیره.

مهگل با صدایی سرزنش آمیز گفت: بهراد این چه طرز حرف زدن؟

رویم را از هر دو برگردوندم تا خنده ام پنهان شود، بهراد واقعا شبیه پسر بچه ها بود و مهگل هم نقش مادرش را ایفا میکرد.

صدای نرگس آمد که گفت: ارباب، خانوم... ایشون همسر من هستن.

از نوع حرف زدن نرگس بیشتر خنده ام گرفت به سمت آنها برگشتم اما انگار زمان ایستاد قبل از این که کامل برگردم بهراد را دیدم که

دستانش محکم دور لیوان نوشیدنی اش پیچیده شده آنقدر محکم که ترسیدم لیوان در دستش بشکند و بعد صحنه ی رو به رو را دیدم اینها شاید

در عرض یک ثانیه اتفاق افتاد. صدای شکسته ی بهراد رو شنیدم که گفت: یه لحظه من رو ببخشید.

در حالی که از کنار من رد میشد با یک دست بازویم را گرفت و من رو به دنبال خود کشید من هنوز هم شوکه بودم حتی جرات اعتراض

به درد دستم را نداشتم و او با تمام حرصش داشت به جای لیوان این بار دست مرا میفشرد. هر دو از عمارت خارج شدیم و بهراد مرا

پرت کرد جوری که محکم با ستون برخورد کردم، درد تمام بدنم را گرفت صدای خشمگین بهراد توی گوشم پیچید که گفت: میدونستی؟

حرفی نزدم ذهنم برای حرف زدن یاری ام نمیکرد، به سمتم آمد و دو تا بازویم را محکم در دستانش گرفت و به شدت تکانم داد و داد

کشید: گفتم میدونستی؟

نگاهش کردم، اشکهای جمع شده ی این روزها با این تکان ها سرازیر شد، برای این که تکان هایش را تمام کند داد کشیدم: نه نمیدانستم به

خدا نمیدانستم.

نمیدانستم چطور میخواستم بدانم، اگر میدانستم که جلویش را میگریتم نه اینکه اینطور جلوی بهراد تحقیر بشم چونه ام را بالا گرفت و صورتش

را به من نزدیک کرد و گفت: به خدا قسم تیا اگه بفهمم تو میدانستی و دانسته او را به این خانه آوردی کاری میکنم که هر روز زندگیت

از اینکه زن من شدی پشیمون بشی.

نمیدانستم، اگر میدانستم نمیذاشتم اتفاق بیفتد...

با گریه داد کشیدم: به خدا نمیدانستم "عماد" نامزد اوست... اگر میدانستم نمیگذاشتم اینطور شود. اگر میدانستم خودم را ضعیف تر از این

نمیکردم. نمیگذاشتم او در دست کسی دیگر باشد کسی جز من...

سوزش ایجاد شده از سیلی ای که به گوشم زد هم نتوانست کاری کند که از درد این واقعیت که عماد شوهر دخت دیگری شده بکاهد.

صدای بهراد به گوشم نشست: یک بار دیگر اسم اون رو به زیانت بیاری سرت رو روی سینه ات میدارم تیا. برای اولین بار بود که بهراد را اینگونه میدیدم، صورتش به شدت به من نزدیک بود بوی الکل دهانش به مغزم میزد. چشمانم را باز کردم و

به چشمانش نگاه کردم، در ته چشمانش هنوز هم بهرادی بود که من دوست داشتم. ذهنم برای لحظه ای ساکت شد... بهرادی که من دوست داشتم؟ من بهراد را دوست داشتم؟ چطور امکان داشت اما من داشتم برای عماد گریه میکردم، زیاد طول نکشید که درک

کنم من برای عماد گریه نمیکردم، من برای این گریه میکردم که او مرا جلوی بهراد تحقیر کرده بود، او درد تحقیر شدن را به تنم زده بود

آن هم جلوی بهراد بهرادی که دوست داشتم جلویش همیشه بهترین باشم.

باز هم به نگاهش نگاه کردم، زمان ایستاد ندانسته فاصله ی بینمان را از بین بردم و ناشیانه بوسیدمش. لحظه ای کم که به مانند سالها بود گذشت و ناگهان او مرا از خود جدا کرد، به صورتم نگاه کرد، حالا رنگش پریده بود به زانو در آمده

بود حالا او کسی بود که تحقیر میشد کلافه دستی بر روی موهایش کشید و به سرعت به داخل خانه برگشت.

نفسام تند تر از قبل بود صحنه های چند لحظه قبل همچنان میانه ی ذهنم بود، خدایا من چه کار کرده بودم؟

انقدر احساسات الکی بودند؟ انقدر ساده بود زمانی دوست داشتن کسی و بعد عاشق کسی دیگر شدن؟ اگر سخت نبود که عماد آن کار را

نمیکرد، اگر سخت نبود که من هم نمیکردم.

هنوز هم روی تراس ایستاده بودم ساعت نزدیکه تحویل بود و من هنوز هم قصد داخل شدن نداشتم چطور میتوانستم برگردم؟ بهراد مرا تحقیر

کرده بود. کسی چه میدانست عماد کیست؟ عماد عاشق پریروز قاتل دیروز خدمتکار امروز شده بود؟ یعنی انقدر طرد شدن از ایل به او

فشار آورده بود؟

صدای ظریف نرگس به گوشم خورد: خانوم کوچیک؟ آقا فرستادم تا ببینم چرا داخل نمیاید؟

تمام نفرتِ حقارتم را در چشمانم جمع کردم و به او نگاه کردم جوری که از نفرتِ نگاهم کمی عقب رفت و با ترس گفت: خانوم کوچیک

چیزی شده؟

چشمانم را روی هم گذاشتم، شاید او خبر نداشت. شاید او هم بی خبر به این دام افتاده بود، نفسی کشیدم و گفتم: به آقا بگو الانا میام.

هنوز هم نیاز به نفس گرفتن داشتم، باز هم همه چیز دور سرم میچرخید من باید خودم را به گذشته ها میسپردم گذشته ها از من و من از

گذشته ها بودم گذشته هایی که به این سرعت ازشون گذر کرده بودم چطور از عماد به بهراد رسیده بودم؟

"فلش بک"

به سمت لیلا کردم و گفتم: پسرها نیستند که می آیند؟

لیلا مسیر نگاهم را گرفت و گفت: فکر نکنم، لباس هاشان که برای بختیار نیست.

سبد را از روی زمین برداشتم و گفتم: پس بهتر از بریم تا به ما نرسیده اند دوست ندارم شر شود.

لیلا نگاهی به من که سبد سنگین را در دست داشتم انداخت و گفت: باشه بذار بیام کمکت.

طرف دیگر سبد را گرفت و هر دو به راه افتادیم، اما سبد نیمی از سرعتمان را گرفته بود پسرها به ما نزدیک میشدند و بیچاره ها لحظه

ای هم با ما حرف نمیزدند اما این ماجرا جور دیگری به دید عماد و علی نامزد لیلا نشست.

هر دو به سرعت جلو آمدند، عماد اهلِ گفتگو بود نه دعوا در عوض علی سرش درد میکرد تا کسانی که حرفِ زور میزدند را سرِ جای

خود بنشونه اون بار هم بی هیچ پرسش و پاسخی به سمتِ یکی از پسرها که به لیلا نزدیک تر بود رفت و بی آنکه مجالی به او بدهد

شروع کرد به کتک زدنش با التماس نگاهی به عماد کردم و گفتم: عماد تورو به خدا کاری کن جلوی علی رو بگیر.

لیلا شوکه شده از این کارِ علی فقط دستش را جلوی صورتش گرفته بود پسرِ دیگر به کمکِ دوستش رفت هر دو جثه ی ریزنقشی داشتند

بهشان میخورد تازه دبیرستان را تموم کرده باشند، حالا پسرها دو نفر شده بودند و این بار علی بود که کتک میخورد لیلا گریه میکرد و به

عماد التماس میکرد تا به علی کمک کند نگاهی به عماد انداختم متقابل به من خیره شد، از دعوا تنفر داشت همیشه عقب نشینی میکرد اما این

بار علی در حالِ کتک خوردن بود نمیشد همینطور دست روی دست گذاشت، به آرامی گفتم: عماد؟

عماد نفس عمیقی کشید و به سمتِ پسرِ دوم رفت هیکلِ قوی اش باعث شد تا به راحتی پسرِ دوم را از روی علی کنار بکشد و حالا وقتش

بود تا آن دو را جدا کند اما درست قبل از این اتفاق پسرِ دوم به سرعت از زمین بلند شد و مشتِ محکمی به صورتِ عماد کوفت مشت

که عماد انتظارش را نداشت، این بار دعوا سخت تر شد دو به دو دعوا میکردند گاهی هم دو تا پسر فحش میدادند. با التماس های من و

لیلا بالاخره دعوا فیصله یافت هر چهار پسر لباس هایشان پاره شده بود و هر چهار نفر اخم روی صورتشان بود لیلا با ناراحتی به علی

گفت: علی چرا اینطور میکنی؟ چرا اصلا بی اینکه حرف بزنی دست به عمل میزنی؟ اینها که کاری نکرده بودند.

پسر ها با حالتی طلبکار در تایید حرفهای لیلا به علی نگاه کردند، علی درست مانند همیشه که اشتباه میکرد شرمنده سر به زیر انداخت.

دست خودش نبود خوی و ذاتش را با جنگ بسته بودند.

آرام چنگی در موهایش زد و گفت: از دور جور دیگری به نظر می آمد.

پسرک با عصبانیت تنه ی محکمی به علی زد و از کنارش رد شد معلوم بود نمیخواهد درگیریه دیگری به وجود آید که آنقدر محکم و سریع

راه میرفت دوستش هم پشت بندش از کنار علی و عماد گذشت.

نگاهی به عماد انداختم که زخمی کوچکی کناره ی لبش را خراش داده بود، علی اما جز پاره شدن لباسش مشکل دیگری نداشت لیلا دستم را

فشرد و گفت: بیا بریم.

از اینکه من باعث شده بودم که عماد هم در دعوا دخالت کند عذاب وجدان داشتم به آرامی گفتم: تو برو من میام.

با خشم نگاهش را روانه ی من کرد و به سرعت از ما سه نفر فاصله گرفت، علی لحظه ای نگاهی به من انداخت و بعد زیر لب چیزی

مانند عذرخواهی کردن گفت و به سمتی رفت که لیلا رفته بود، نگاهم رو به جایی دوختم که تا دقایقی پیش لیلا در آنجا ایستاده بود صدای

عماد به گوشم نشست: بیا تا دم چادر باهات میام.

نگاهی دیگر بهش انداختم دستش را روی جای زخم گذاشته بود ناخودآگاه گفتم: زخمت کثیف میشه.

از داخل جیبم دستمالی در آوردم و بهش دادم بی هیچ حرفی دستمال را از دستم گرفت و جای دستش به کناره ی لبش زد و گفت: عجله

کن حالا هوا تاریک میشه.

بی هیچ حرفی کنارش به راه افتادم حال عجیبی بود برای اولین بار به تنهایی با هم راه می آمدیم اولین باری بود که به جز ما کسی دیگر

همراهمان نبود اما به جز سکوت چیزی دیگر عاید هیچ کدامان نمیشد، بارها این موقعیت را در رویا مرور کرده بودم حرفهایمان راه رفتنمان

همه فرق میکرد این باعث ناراحتی بود اما نه برای من. من تنها باید رویاهای جدید را جایگزاری میکردم.

"زمان گذشته _ تحویل سال 1357"

دستم را از نرده فاصله دادم و نگاهی گل های باغچه ی رو به رو کردم، دستی به لباسم کشیدم و به داخل برگشتم، همه در حال شمارش

معکوس بودن چشمم گشت تا بالاخره پیداش کردم دستش روی کمر مهگل بود و با دست دیگرش لیوانی را بالا گرفته بود، انگار موجی از

سرما به تنم هجوم آورد، برای لحظه ای چشم بر روی هم گذاشتم شمارش معکوس به یک رسید چشم باز کردم نگاهش حالا روی من بود.

مهگل هم برگشت و با خنده به من نگاه کرد، از اون فاصله گرفت و به سمت من آمد با خنده گفت: دختر کجا بودی؟ سال نوت مبارک.

برای ربوبوسی جلو آمد لبخندِ خشکی زدم و گفتم: سالِ نوی تو هم مبارک.

بهراد و همان دوستِ دکترش به سمتِ ما آمدند، فرهاد که جوانی برازنده و البته کمی شوخ به نظر میرسید. با کمی خم شدن گفت: عیدتون

مبارک خانم‌ها.

لحظه‌ای بعد به آرامی به پهلوی بهراد کوبید و در ادامه‌ی حرفش گفت: حالا رقصِ اولِ سال رو با کدوم همسرت شروع میکنی؟

به حرفِ خودش خنده‌ای کرد که در عینِ بلند بودن اما کاملاً خیره‌کننده بود برای رهایی از موقعیتی که میدانستم برنده کیست بی‌آنکه

اصلاً رقابتی در کار باشد، گفتم: ببخشید من باید برم.

مهگل نگاهی به من انداخت و گفت: کجا؟ تو که تازه اومدی دیر هم همیشه که بخوای بری.

قبل از این که حرفی بزنم صدای بهراد بارِ دیگر با رنگی از تحکم به گوشم خورد لازم نیست بری الان پدرم و مادرم میان اصرار دارن

که تو اینجا باشی.

این یعنی که حضورم برای اون مهم نبود و تنها میخواست رفعِ تکلیفی باشد جلوی پدر و مادرش خدای من چرا انقدر با حماقت حرف میزدم؟

چرا جورِی حرف میزدم که انگار او سالهاست دلباخته‌ی من بوده.

دستِ مهگل را گرفت و با هم برای رقصیدن رفتنِ آهنگِ شادی در حالِ پخش شدن بود، مهگل حتی روسری هم به سر نداشت. درست بود

که او اهلِ تهران بود و بهراد هم زیاد روی این مسائل حساس نبود اما من فکر میکردم همسرِ پسرِ خان باید بیش از این‌ها به این چیزها

اهمیت بدهد.

عقب تر رفتم و تکیه ام را به دیوار زدم و سعی کردم با بیخیالی به صحنه ی رو به رو نگاه کنم، فرهاد نگاهی به من انداخت و بعد

کنارم آمد و گفت: هنوز درک نمیکنم که دختری به زیبایی شما چرا باید همسر دوم کسی بشه.

بی خیال نگاهی به نیم رخ روشنش انداختم که بی آنکه به من نگاه کند در حال نوشیدن لیوان داخل دستش بود نگاهم را برگرداندم و گفتم:

اینجا آمریکا نیست، تهران هم نیست رسم و رسوم فرق داره.

پوزخندی زد و گفت: و تو راضی ای؟

قدم را صاف کردم و این بار مستقیم نگاهش کردم و گفتم: راضی یا ناراضی بودن من چیزی نیست که جارش بزنم.

تا خواستم از کنارش رد شم گفت: بخاطر خودت میگم دختر خوبی به نظر میای... از بهراد فاصله بگیر.

با اخم گفتم: قرار نیست اجازه بدم راجع به همسرم هرچی خواستید بگید. انگار یادتون رفته اون همسرمه نه معشوقه ام که چنین حرفی

بزنید.

فرهاد: فقط برای خودت گفتم...

نفس عمقی کشیدم و با لحنی که سعی در آرام نگه داشتنش داشتم گفتم: من نیازی به این ندارم که کسی برای من دل بسوزانه یا به فکر

کمک به من باشه ممنونم آقا...

آرزو میکردم تا قبل از این که حواس بهراد یا مهگل به من جلب شود بتوانم از آن مهمانی کذایی دور شوم، مهمانی ای که به سبک هیچ

کدام از مهمانهای که دیده بودم نبود نه روستایی هایش نه مهمانی های ایل خودم.

لحظه ای صدای موسیقی قطع شد و لحظه ای بعد صدای مش قاسم آمد که گفت: آقا، خان دارن به این طرف میان.

به سرعت لوازم موسیقی برچیده شد، زنانی که تا به حال بی هیچ حجابی در مجلس حضور داشتن روسری هایشان را به سرکردند، مانند

مهگل که به سرعت روسری اش را سفت میکرد، از این همه تظاهر و ریا در شگرف بودم بهراد به سمت من آمد. سمت منی که تنها چند

قدم از فرهاد فاصله گرفته بودم با تفکر به همان اتفاقات دقایقی پیش قدمی به عقب گذاشتم، اما او با فاصله ی مشخصی از من ایستاد و

گفت:

- بیا بریم جلوی در، باید بریم استقبال پدر و مادرم!

با لحنی پرسشگر گفتم: توی اینجا همه چیز عادت داره مسخره و عجیب باشه؟ همیشه شنیدیم و دیدیم که بزرگترها میزبان کوچکترها

باشند.

بهراد پوزخندی زد و گفت: نه بزرگتری که میخواد از دروغ و راست پسرش سر در بیاره.

کمی نزدیک تر شد و با صدایی که حالا جز من کسی نمیتوانست بشنود اضافه کرد: بین من نمیدونم پدر و مادرم توی یه خون بس چی

دیدن که اصرار دارن زن واقعی من باشه، در حالی که من زن دارم... من از رسم و رسومات به دورم تیام تا حالا اینو فهمیدی! مگه

نه؟ ولی برای اونا قابل قبول نیست. اونا چشم امیدشون به سیاوش بود که حالا دیگه نیست... نمیخوام ناامیدشون کنم تو فقط چند دقیقه

بازی کن تیام! چیزی که نیستی رو بازی کن زن من باش.

تحقیر!!! باز هم تحقیر!!! چگونه میتوانست؟ چطور اینقدر راحت به تحقیر کردنم میپرداخت؟ به من گفت خون بس!

با ناراحتی خیره شدم بهش و با لحنی آهسته گفتم: متاسفم... نمیتونم دروغ بگم! نمیتونم بگم زنتونم در حالی که نیستم! نمیتونم بگم

خوشبختم در حالی که نیستم! نمیتونم بگم دوستون دارم...

فکم رو سفت کردم و ادامه دادم: در حالی که ندارم! کار من نیست! از پس دروغگویی بر نیام بهراد خان. بهم یاد ندادن، یاد هم میدادم

ترجیح میدادم جایی خرجش کنم که بیشتر ارزش داشته باشه!

به صورتم خیره شد نفرت شاید توضیح چهره ی کنونی اش بود، شاید هم تنها عصبانیت بود هر چیزی که بود تنها لحظه ای گذرا توی

صورتش بود و بعد در حالی که خیره ی چشمانم شده بود نگاهش حالتش تغییر کرد با صدایی که انگار رو به خاموشی بود گفت: یا این

کاری که خواستم انجام بده یا برو عمارت.

انقدر به هم نزدیک بودیم و دور از جمع که اطمینان داشتم کسی حرفهایمان را نشوند، با این حال حرفش کمی دو دلم میگرد! برگشتن به

عمارت یعنی فاصله گرفتن. و فاصله گرفتن یعنی دیدن کمتر او...

با این حال شاید باید محکم می ایستادم، شاید باید کاری می کردم. درست مثل کاری که در همان موقع کردم. به سمت درب ورودی رفتم و

از عمارت بزرگ خارج شدم! از روی لجبازی یا هر چیزی دیگر انتخاب کردم، رفتن از عمارت!!! بی آنکه حتی دلیل را خودم هم

بدانم...

صدای مردی آمد که گفت: اینجا چه کار میکنی دختر؟

سرم را بالا گرفتم و خان را دیدم به همراه همسرش دستپاچه سلامی کردم و گفتم: عیدتون مبارک خان...

عقب عقب میرفتم جوری که انگار بخوام فرار کنم، هرچند واقعا هم دلم فرار را میخواست. صدای در عمارت آمد سرم را بالا کردم، بهراد

بود که بیرون آمد نگاهی به پدرش انداخت و بعد نگاهی به من که حال و روز چندان خوشی نداشتم و این از چهره ام مشخص بود.

ترس از اینکه اگر خان بفهمد که ما دو نفر واقعا با هم رابطه ای نداریم شاید، داغ کند. اگر عماد را ببیند چه؟ دعا دعا می کردم که

بیرون نیاید... هزاران حرفِ دیگر. از طرفِ دیگر می‌ترسیدم که بهراد بی توجه به من دروغش را بگوید، آن وقت من نمیتوانستم حرفی بر

ضد گفته هایش بزنم... همه ی اینها مرا گیج و ترسان میکرد.

بهراد گلپوش را صاف کرد و گفت: آقا جان... باید یه واقعیتی رو بهتون بگم.

گفتنِ واقعیت یعنی گفتن هر آنچه که پیش آمده بود، برای لحظه ای دیدم من تا چه حد نمک شناسی کرده بودم، او مرا به حالِ خود گذاشته

بود حتی جلوی همسرش پشتِ من در آمده بود...

حالا من داشتم پشتش را خالی میکرد، این درست نبود. لاقول در قریه ی ما این چیزها را به ما آموزش نمیدادند، حالا زمانی بود که شاید

باید جبران میکردم... سالهای بعدی به این فکر میکردم شاید اگر در آن موقع ساکت میماندم زندگی ام رویه ای دیگری پیش میگرفت. اما

در آن موقع من از بهراد دفاع کردم نه با حرف کنارش رفتم و دستش را گرفتم.

برای لحظه ای بهراد ساکت ماند کم کم دستِ سردش دورِ دستِ من محکم شد و خان با تحکم پرسید: چه شده بهراد؟

بهراد برای اطمینان به چشمانم نگاه کرد، برای لحظه ای پلک روی هم گذاشتم و گفتم: پدرجان منتظرن...

خوشحال بودم که در جایگاهِ او نیستم تا بخوام دروغی سرِ هم کنم، خان از با نگاهی پر از ظن به بهراد نگاه کرد و گفت: نگرانم که

اختصاصی کافه تک رمان

برای داخل نشدن من این کارها را کنی...
بهراد به سرعت گفت: نه...

بهراد نمیدانست چه حرفی باید بزند مادرش جلو آمد و گفت: آقا این حرفها برای چیست پسرمان را اذیت میکنی، همگی بریم تو...

پیراهن مشکی و چشمان سرخ نشان از اولین عیدی میداد که خان و همسرش کنار قبر پسرشان تحویل کرده باشند.

بهراد که دنبال فرصتی برای فرار از موقعیت بود با دستی آن ها را به سمت خانه راهنمایی کرد، وقتی خواستم به دنبالش بروم با دستانش

مرا نگاه داشت و آرام گفت: ممنونم.

نگاهی به چشمان مشکی تیره اش انداختم محاسن مرتبش جذابیتی غیر قابل انکار به چهره اش داده بود، با خودم فکر کردم کاش میدانستم فرهاد

چه میگوید...

پلکهایم را چند بار به هم زدم و با تکان سر تاییدی بر حرفش کردم با هم به داخل رفتیم اما درست قبل از داخل شدن دستم را ول کرد،

خب معلوم بود نمیخواست همسرش ناراحت شود. پدر و مادرش در کنار در ایستاده بودند مادرش با کمی عطفوت در نگاه و پدرش با نگاهی

از بالا به پایین به همه نگاه میکردند.

بهراد جلو رفت و گفت: دوستان من از دانشگاه و تهران...

پدرش به سنگینی سری تکان داد و گفت: ما به استراحتگاه میرویم، به زنت بگو برایمان اسباب پذیرایی را فراهم کند.

بهراد سری تکان داد و گفت: به تیام میگم...

پدرش نگاهی سرد بهش انداخت و گفت: تیام رو نمیگم، بهتره همسرت کنارت باشه اینجا منظورم زن اولته.

لحظه ای از این همه نفرتی که توی صدایش بود تعجب کردم! این همه تنفر تنها برای آنکه مهگل روستایی نبود؟

بهراد نگاهی به من کرد و چشمی در اثر اجبار گفت، خان به همراه همسرش بی آنکه با مهمانها حرفی بزند به مهمانخانه رفت. تنها زمانی

که کسی بهش سلام میکرد سری تکان میداد و به راهش ادامه میداد.

با رفتنشان بهراد کلافه دستی به موهایش کشید و به سمت دوستانش گفت: بچه ها سر و صدا نکنید.

صدای اعتراض ها بلند شد افرادی با خنده و افرادی با ناراحتی به این کار اعتراض میکردند اما بهراد به آنها توجه ای نکرد و گفت: مهگل

توی آشپزخونه اس بیا بریم باهش حرف بزیم...

با این حرفی که بهراد احساس میکردم این قصه سر دراز دارد درست مثل هفت خانه رستم میماند، درست زمانی که بهراد به مهگل گفت تا

برای پذیرایی پدر و مادرش برود فهمیدم که مهگل غول خان هفتمه چنان با تحکم به بهراد پرید که من عقب نشینی کردم.

مهگل با عصبانیت گفت: تنها در صورتی قبول کردم بیان اینجا که کاری به کار من نداشته باشند مگه قرار نبود بیان تا تیام رو ببینند؟

بهراد با لحنی شمرده گفت: اما مهگل من باید دلشون رو به دست بیارم، وگرنه هیچ خبری از این چیزهایی که الان میبینی نیست.

مهگل با عصبانیت به سمت دیگه ی بهراد رفت و گفت: میدونم چی میخوان میخوان من رو ببینن تا تحقیرم کنن.

نگاهش به در کشیده شد که کمی صدا داد، با تحکم با نرگس که تازه داشت وارد آشپزخونه میشد گفت: مگه نگفتم نیاین آشپزخونه؟ زبون

نفهما...

نرگس ترسیده به عقب رفت و به سرعت خارج شد، بهراد دستش را روی بازوی مهگل گذاشت و در حالی که نوازشش میکرد گفت: آرام

باش عزیزِ دلم...

مهگا له شدت خودش را کشید و گفت: باورم نمیشه که من و ورداشتی آوردی میونِ یه سری دهاتی حالا هم ازم انتظار داری که برم

جلوشون خم و راست بشم.

حالا نگاه بهراد هم کمی خشم را در خود جای داده بود. نیم نگاهی به من انداخت که به دیوار تکیه داده بودم! در نگاهم سرزنش بود حسش

می کردم اگر به من بود و می توانستم حرف بزنم. یا اگر من بهراد بودم حتما تا حالا او را برای اینطور حرف زدنش مجازات می

کردم. اما فایده ای نداشت! بهراد یا زیادی رثوف بود و یا احمق که باز هم خشمش را کنترل کرد و در حالی که به آرامی نفس می کشید

گفت: عزیز دلم این یک بار رو قول می دم آخرین بار باشه.

چقدر دلم می خواست در آن لحظه بپرسم تمام عصبانیت برای من است؟ تمام زورت را برای من خرج می کنی؟ به زنت که می رسی

همه ی این ها یک جا به محبت تبدیل می شوند؟ محبتی کم خرج همسرت کنی؟ ولی چاره ای جز سکوت نداشتم. سکوتی که هر لحظه وجودم را می خورد اما شاید به خاطر حفظ ظاهر هم که شده باز هم حرفی نزدم.

مهگل با خشم سینی ای که پر از مواد خوراکی میوه و چای بود را برداشت و از آشپزخانه بیرون رفت! با بیرون رفتنش بهراد نیم نگاهی

به من انداخت و گفت: قضاوتم نکن!

صدایم از حرف نزدن کمی گرفته بود با همان گرفتگی گفتم: قضاوت نکردم اقا...

دیگر حتی در گفتن اقا هم شک داشتم! یا او برازنده ی چنین حرفی بود؟

نفسی کشید و گفت: شاید خودت حرفی نزنی اما چشمت هزاران حرف نگفته داره تیام. هیچی نمیدونی تیام.. قضاوتم نکن.

گلویم را صاف کردم و در حالی که کمر صاف کردم گفتم: میان شما اهل فکر چیزهاییست که نمی فهممشان. راستش را بخواهی علاقه ای هم

به دانستنشان ندارم. به سمت در رفتم اما میانه ی راه برگشتم و اضافه کردم : حالا هم می خواهم برم تا به دستورتان دروغ بگویم .

میاین یا تنهایی این کار را کنم؟

نگاه نافذش را روی من دوخت و من هم بی آنکه پلک بزنم ثانیه ای نگاهش کردم لابد پیش خودش فکر می کرد نباید به کسی مانند من

خندید!

اما من فکر می کردم نباید به کسی که این چنین ضعیف است توجهی کنم! مهمانی ان شب که تمام شد جز برای خداحافظی پدر و مادر

بهراد را ندیدم! باقی عید هام مانند همیشه و مانند هر روز به عمارت خودم پناه بردم. بهراد بر اثر یکی از هزار تفکراتش جای نرگس

عماد را از عمارت کوچک به عمارت بزرگ تغییر داد و قرار را بر این گذاشت که تا پایان عید کسی را جایگزین کند اما تا روز سیزدهم

خبری نشد و حقیقتا من با این تنهایی راحت تر بودم.

روز دوازدهم بود که نرگس از جانب بهراد برایم خبر آورد که برای سیزدهم به همراه خانواده و فامیلش به باغشان خواهیم رفت. نمی دانستم

باید از این پیشامد خوشحال بشوم یا ناراحت. در هر حال روز سیزدهم من کاملا آماده بودم و طبق قرار ساعت 8 صبح به عمارت بزرگ

رفتم. بهراد و مهگل و فرهاد که از روز عید مانده بود در اتاق نهار خوری در حال خوردن صبحانه بودند.

سلامی کردم که توجه هر سه نفر را به من جلب کرد، مهگل که از روز عید باز هم به همان مهگل همیشگی تبدیل شده بود به طعنه گفت:

چه زود حاضر شدی.

با حاضر جوابی که در ذاتم بود گفتم: زود نیست! سر موقع است. عادت به بدقولی ندارم. متعجبانه فکر می کردم فکر برخورد مهگل و خان

تقصیر من بوده که او این چنین در مقابلم موضع گرفته است؟

بهراد با خونسردی سر تا پایم را نگاه کرد اما حرفی نزد! در عوض فرهاد گفت: بیا بشین بانو که هنوز وقت هست صبحونه ات رو که

خوردی همگی راه می یفتیم.

با کمی اخم گفتم: ممنون خوردم.. منتظر میمانم تا تمام شه. صندلی اش را عقب کشید و گفت: من که خوردم ه بهتر از این که تا تموم

شدن صبحانه ی بهراد من و شما حرف بزیم.

با اینکه دوست نداشتم باهاش هم صحبت بشم اما دلیلی هم برای مخالفت نداشتم! سری تکان دادم و با هم به سالن رفتیم.

هنوز درست حسابی از سالن خارج نشده بودیم که فرهاد پرسید: همیشه اون یکی عمارت می مونیذ؟

با خودم فکر کردم. "شروع شد."

با لحنی نه چندان آرام گفتم: بله اونجا عمارت منه.

این واژه ی " عمارت منه " هر چند این روزها ورد زبانم بود و در افکارم هم ازش استفاده می بردم اما هنوز هم برام نا شناخته بود.

انگار که حسی درون من فریاد می زد، من به اون عمارت تعلق ندارم! و ای کاش داشتم. روی زمین نشستیم و او باز هم پرسید.

می دونی تیام داشتم فکر می کردم با این که لهجه داری اما چنان شیوا و زیبا حرف می زنی که هر کسی دوست دارد ساعتها به پای صحبت بنشیند.

توهین کلامش و گستاخی اش را نادیده گرفتم. انقدر بی اختیار از این فرد بدم می آمد که حتی حاضر نبودم با اعتراض به راحتی اش راهش را برای بیشتر حرف زدن باز کنم.

آرام تشکری زیر لب کردم و باز هم سکوت..! اما انگار او خیال ساکت شدن نداشت. چقدر در ان زمان از بهراد تنفر داشتم که نمی آمد؟

چطور گوشت را زیر دندان گرگ رها کرده بود!

البته اگر میشد اسم فرهاد را گرگ گذاشت.

فرهاد لبخندی پیروزمندانه زد و گفت: فکر می کردم رابطه ی شما و بهراد به از این باشه روز مهمانی خوب از ایشان دفاع می کردید.

برای لحظه ای واقعا ماندم چه چیزی به او بگویم. نمی دانستم از این گزافه گویی ها چه منظوری می تواند داشته باشد.

در همان لحظه بهراد آمد و به همراهش مهگل... شاید فرهاد حق داشت. شاید فکر می کرد من متوجه نیستم! شاید فکر می کرد دل به

مردی بسته ام که هرگز عاشق من نمیشد. شاید قصدش نجات من بود.

اما چیزی که فرهاد نمیفهمید این بود که من بیشتر از چیزی که خیال می کند می دانستم! درسته هنوز هم از گذشته سر در نمی آوردم اما

زمان حال دقیقا همان چیزی بود که مانند خار در چشمانم فرو می رفت.

نگاهی به فرهاد انداختم. برق رضایت در چشمانش بود انگار می خواست با نگاهی بفهماند که همه ی حق ها با اوست!

بهراد یک دستش را پشت مهگل گذاشت و گفت: خب بهتره راه بیفتیم ما چون با ماشین قراره بریم یه کم دیرتر از باقی راه افتادیم.

خوشحال از این که جوابی به فرهاد ندادم از جایم بلند شدم، بهراد بوسه ای بر پیشانی مهگل زد و گفت: کاش امروز میامدی!

مهگل اخمی مختصر کرد و گفت: جایی دعوت نشدم که بخوام بیام.

با خودم فکر کردم من هم دعوت نشده ام اصلا مگر سیزده به در کردن هم دعوت شدن می خواهد؟ با این حال باز هم حرفی نزدم و بعد

از خداحافظی ای آرام پشت سر فرهاد و بهراد از عمارت خارج شدم.

تازه متوجه ی لباس های تقریبا یکسان ان دو شدم. هر دو پیراهن هایی مردانه به تن داشتند که تا ارنج آستینشان را بالا کشیده بودند.

پیراهن بهراد سورمه ای بود و پیراهن فرهاد سفید و با شلواری مشکی تکمیل کرده بودند. لباسی کاملا خلاف طبیعت این روستا...

در عوض من دامن سرخ رنگی تا مچ پایم پوشیده بودم با لباسی سفید و جلیقه ای از همان پارچه ای که دامنم بود با شالی توری موهایم

را پوشانده بودم. این تفاوت ها بیشتر از قبل به من می فهماند که شاید همسر بهراد بودن یک اشیاء محض است.

بهراد به سمت ماشین کادیلاک مشکی رنگش رفت... ماشینی که همیشه با پارچه ی رویش را پوشانده بودند.

فرهاد به سمت درب جلو رفت اما میانه ی راه با صدای بهراد متوقف شد: فرهاد تو عقب بشین تیام باید جلو بشینه. بی صدا نگاهی به بهراد کردم که گفت: معطل چی هستی بیا دیگه! با خودم فکر کردم لابد این هم تلاش دیگری برای به دست آوردن دل پدر و مادرش هست. اما دیگر تلاش هم برای فهمیدن بهراد نمی

کردم. شاید فرهاد درست می گفت. شاید اگر از گذشته اش خبر داشتم اوضاع فرق می کرد. اما این حقیقت انکار ناپذیر بود. این تفاوت

هایش مرا دل بسته می کرد. منی که یک عمر به عماد دل بسته بودم. یا شاید باید بگم من عادت به عماد داشتم. با قدمی نا اطمینان به سمت در جلو رفتم و نشستم. پشت سرم هم فرهاد و بهراد نشستند. بهراد نواری را داخل ضبط ماشین گذاشت و به صدا در آوردش! دوباره بوق زد که مش قاسم به سرعت به سمت در باغ رفت و بازش کرد. ماشین با سرعت کمی به راه افتاد! سرم را تکیه به کناره دادم و چشمانم را بستم، صدای بهراد به گوشم نشست: خوابت میاد؟ چشمانم را باز کردم و به آرامی گفتم: یه کم... فرهاد گفت: زنت خیلی کم حرفه بهراد.

نگاهی به بهراد کردم. کمی اخم داشت ولی نه آن قدری که بشود فکر کرد از چیزی ناراحت است. با لحنی آرام گفت: اذیتش نکن فرهاد

، بخواد حرف می زنه.

باز هم چشمانم را بستم. دقایقی توی ماشین سکوت شد و بعد فرهاد گفت: خوابید؟ بهراد به آرامی گفت: فکر کنم خوابش برده.

آرام صدایم زد: تیام؟

اما چشم باز نکردم تا ببینم چه می گوید، احساس می کردم اگر فکر کنند خوابیدم چیزهای بیشتری گیرم می آید تا زمانی که حرف می

زنم...

فرهاد گفت: خیلی بچه است.

صدای بی اعتنای بهراد به گوشم نشست: می دونم.

فرهاد با خنده گفت: توی دست و باله بچه نبود که پیدا شد. سلیقه ات تغییر کرده.

بهراد: از هیچی خبر نداری فرهاد.

فرهاد خنده ای عصبی کرد و گفت: راجع به مهگل بهت چی گفته بودم بهراد؟ به حرفم رسیدی؟
بهراد: راجع به زن من درست صحبت کن! مهگل هر چی که هست حالا دیگه زن منه.
فرهاد: یادت رفته که زن تو دختر خاله منه! اگه تو پنج ساله میشناسیش من یه عمره باهاش سر و کله می زنم.
به سختی جلوی خودم را گرفتم تا چشمانم را تا آخرین حد باز نکنم. تمام اتفاقات را مرور کردم مگر او نگفته بود به همسرت معرفی نمی

کنی مگر بهراد او را به من و مهگل معرفی نکرده بود؟ کمی در ذهنم جستجو کردم و مکالماتمان را مرور کردم!
بهراد به آرامی گفت: قبلاً هم سعی کردی جلوی من خرابش کنی، اما من همه ماجرا رو می دونم فرهاد. فرهاد با خودسری گفت:

مطمئنی همه چیز رو می دونی بهراد؟ تو به خاطر اون از من دور شدی من و تو بیشتر از 10 سال دوست بودیم... الانم از وقتی

من موندم رفتارش تغییر کرده مگه نه؟
بهراد: بس کن فرهاد ...

حرفش ناتمام ماند چون من تکانی خوردم از حرف های بی سر و ته خسته شده بودم برای همین چشمانم را باز کردم و با لحنی که سعی

بر خواب آلود بودنش داشتم گفتم: رسیدیم؟

بهراد نگاهی نا مطمئن به من انداخت و پرسید: خواب بودی؟

سرم را به علامت مثبت تکان دادم و گفتم: دیشب خوابم نبرد برای همین خوابیدم ولی تکان های ماشین بیدارم کرد.

بهراد سری تکان داد و گفت: مسیر زیادی نیست به زودی می رسیدیم.

فرهاد پرسید: داری مهگل رو به تهران می فرستی؟

بهراد مختصر گفت: نه تا ماه دیگه...

فرهاد: خودتم میری؟

بهراد عصبی ضربی روی فرمان ماشینش گرفت و گفت: نه نمی تونم شاید برای زایمانش برم...

از ظاهر مهگل می شد فهمید 6 الی 7 ماه سن جنینش است با این حال او طوری لباس می پوشید که معلوم نباشد. پس حتما برای

زایمانش پیش پدر و مادرش می رفت.

با دودلی پرسیدم : خان خبر داره ؟

این اولین بار بود چنین سوالهایی از او می کردم. زیر چشمی نگاهی به من انداخت و گفت : آره چطور مگه ؟
سرجایم صاف نشستیم و گفتم : آخه آن روز...

فرهاد میان حرفم آمد و گفت : مطمئن باش همینکه راضی شدن ازش پذیرایی کنن بخاطر بچه ی تو راهشه.
بهراد باز هم با بدی نگاهش کرد و اتومبیل را کنار کشید و گفت : یه راه کوه مانند باید پیاده بریم.

پیاده شدم و نگاه به مسیر طولانی روبه رویم کردم و فکر کردم : " حتی اگر اختلاف میان مهگل و خان نبود ، او نباید می آمد. چنین

مسیری برای زن باردار مناسب نبود. "

دقت که کردم اینجا برای من هم مناسب نبود. این همه راه رفتن فقط از عهده ی مردان بر میامد هر چند من از بچگی توی کوچ ها راه

می رفتم اما اکثرا هم روی اسب می نشستیم.

بهراد نگاهی به من کرد و پرسید: می تونی راه بیای؟

نگاهی به دو تا پام انداختم و گفتم: سالمه!

فرهاد تک خنده ای زد و بهراد اخم کرد و گفت: منظورم اینه که راهش زیاد نیست؟

نفسی تازه کردم و گفتم: تلاشمو میکنم.

فرهاد جلوتر از ما دو نفر به راه افتاد، بهراد کنارم ایستاد. دستش را همانطور که پشت مهگل گذاشته بود پشت من گذاشت و گفت: بعد از

شما.

ناخودآگاه لبخندی گوشه ی لبم آمد! هر چند هنوز هم ذهنم درگیر بود، رابطه ی فرهاد و بهراد واقعا چی بوده؟

انقدر زندگی با بهراد معما داشت که من یادم می رفت عمادی هم درست کنار گوش من زندگی جدیدی با همسر جدیدش آغاز کرده. راستی

این عجیب نبود که در این چند وقت کاری برای نزدیک تر شدن به من نکرده؟

هر دو آرام راه افتادیم و افکار من بی وقفه می تاختند. اگر عماد جلو بیاید چه؟ من چه می‌کردم؟؟ چه داشتم که بکنم!

اصلا چرا باید به عماد فکر کنم؟ درست است که زندگی ای با بهراد نداشتم اما این حقیقت را نمی شد انکار کرد: "من ازدواج کرده بودم،

من همسر داشتم." تا نیم ساعت پیاده روی کردیم. پیاده روی ای در سکوتی که هیچ کدام حاضر به شکستش نبودیم!

برای من جای سؤال داشت چرا جلوی من نمی گفتن که فرهاد به راستی چه نسبتی با بهراد دارد؟

موضوع فرا تر از مخالفت فرهاد برای ازدواج بهراد بود موضوع آنقدر بزرگتر بود که به نظر می آمد با وجود گذشتنش بهراد هرگز به

طور واقعی فرهاد را نبخشیده باشد. این را از اخم های گاه و بی گاه و جوابهای سرسری و مکالماتشان در ماشین می فهمیدم.

به یک سکوی بسیار بلند رسیدیم که بهراد گفت: اینو بریم دیگه می رسیم به باغ ما. البته نمی گفت هم از اسب ها می شد این را فهمید.

نگاهش به سمت من چرخید و گفت: اول من می رم بعد تورو بالا می کشم. خواستم بگویم نیازی نیست، اما او به چابکی خود را از سکو بالا کشید و دست دراز کرد تا من رو بالا بکشد به جلو رفتم و دستش را

گرفتم. اما از پس بالا رفتن بر نمی‌آمدم! شاید اگر خودم تلاش می‌کردم راحت تر بالا می رفتم تا اینطور که حتی تکیه گاهی هم نداشتم، دستم

را دستش جدا کردم و گفتم: فکر کنم اگر خودم بالا بیایم بهتر باشد. دستی روی کمرم قرار گرفت و من رو بالا کشید همزمان بهراد هم

دستم را گرفت و کشید و من بالا رفتم، آنقدر سریع اتفاق افتاد که حتی فرصت اعتراض هم پیدا نکردم! بهراد طوری مرا بالا کشید که زمانی که بالاخره پایم را روی زمین احساس کردم در آغوش او بودم، با حرص گفتم: بهتر بود نظر من

هم می پرسیدید. فرهاد خودش را بالا کشید و گفت: حوصله ی پنجه کشیدن های یه پیشی رو نداشتم. چپ چپ نگاهی به فرهاد انداختم و بهراد با تحکم گفت: فرهاد یادت نره تیام زن منه! چه عجب بالاخره به حرف آمد تا مرزها را برای فرهاد مشخص کند. فرهاد دستش را به حالت تسلیم بالا آورد و گفت: منظوری نداشتم قربان! کی جرات داره به همسرای شما چیزی بگه. نیشخندش آزار دهنده بود اما چیزی که مرا به فکر واداشت لبخندش نبود چشمانش بود که لبخند را در خود انعکاس نمیداد در عوض همه اش

درد بود!

نگاه خیره ام را از او گرفتم و گفتم: باغ کجاست؟ بهراد به مسیری اشاره داد و گفت: پشت اون پرچین ها باغ ماست فکر کنم تا الان همه رسیده باشند. با خودم فکر کردم چه قدر خوب واقعا (!) اولین دیدار با خاندان خان آن هم زمانی که همه یک جا هستند. بهراد رو به فرهاد کرد و گفت: میری تا ما هم بیایم؟ فرهاد نگاهش را میان ما چرخاند و بعد سری تکان داد و رفت قبل از این که

بهراد حرفی بزنه گفتم: میدانم خودم خوب میدانم! باز هم برایت نقش زنی فداکار را بازی می کنم.

لبخندی گوشه ی لب بهراد نشست و گفت: البته فداکار که هستی. دستش را جلو آورد، با تعلق نگاهی بهش انداختم و بعد به آرامی نزدیکتر رفتم و گفتم: خیلی عجیبینی! آنقدر عجیبینی که گاهی فکر میکنم

زن یک قاتل فراری شدم.

خنده ی دلنشینی کرد و گفت: از کجا معلوم نباشم؟

سری به دو طرف تکان دادم، ناخودآگاه با این نظریه مخالفت کردم. هیچ قاتلی چنین دلرحم نمیشد! سمت پرچین ها رفتم و او به سرعت

جلوی من آمد و گفت: قرار هم نیست جلوی اونها من رو آقا صدا کنی!
ناخودآگاه گفتم: چشم آقا!

بهراد اخمی کرد و گفت: باز گفت... فقط خدمتکارام من و به این صورت صدا میکنن، تو خدمتکار نیستی تیام!
باز هم به من برخورد بود با غیض گفتم: فرقی هم با خدمتکارات دارم؟ اونها گوش به اوامر شمان من هم همینطور.
از کنارش رد شدم که برم اما مچ دستم را گرفت و نگه‌م داشت با آخرین قدرتش دستم را فشرد، از درد چهره ام در هم رفت با فشاری

که لحظه به لحظه بیشتر می شد گفت: دیگه از این حرفهای چرت و بی خود نزن، تو زن منی چیزی هم نمی تونه این واقعیت رو تغییر

بده.

چشمانم را بی پلک زدن در نگاهش انداختم (پدرم همیشه می گفت، این حالت نگاه کردنم باعث عذاب طرف مقابل میشود).
با کلماتی شمرده

شمرده گفتم: رفتار تو... واقعیت زندگی رو تغییر می ده اول همسر باش بعد انتظار داشته باش همسرت باشم.
فکش را سفت کرد، حالا فشار روی دستانم کمتر بود با اخم گفت: شوهر بودن رو تو چی میبینی؟
دستم را از دستش آزاد کردم، به سمت مسیر بازگشتم اما هنوز دو قدم نرفته بودم که ایستادم و گفتم: تو مرد بودن.
دستش در هوا خشک شد، لابد از دختر آرامی چون من انتظار جواب دادن نداشت، انتظار داشت بگویم "چشم" و بعد عمری خفه خون

بگیرم. اما من دختر ایل بودم یاد گرفته بودم گوش به فرمان باشم، ساکت باشم اما یاد هم گرفته بودم در مواقعی که نیاز بود حقم را بگیرم

حتی اگر این حق داشتن سهمی از مردی بود که همسر دوش بودم.
دستی به صورتش کشید و در حالی که به کنارم میامد گفت: بریم داخل.
همین؟! تنها همین! نه دعوایی نه چیزی او برایم معما بود، عجیب بود.

"سال 1392، بیمارستان میلاد"

زن میانسال قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید و گفت: همیشه عجیب ماندا!
از پارچ آب روی میز لیوان را پر کردم و به دستش دادم با ناراحتی گفتم: میخواین باقیش رو یه وقت دیگه بگین؟؟
جرعه ای آب نوشید و در حالی که سرش را به دیوار تکیه می زد بی توجه به من ادامه داد: برایم عجیب بود، اما دوستش
داشتم. هنوز

هم دوستش دارم. بهراد هیچ وقت واقعا متوجه نشد که همه ی دنیای منه. دنیایی که دیگه به هزار ملیون عماد هم نمی
دادم، عمادی که به

خاطرش حتی از خودم هم گذشتم و خون بس شدم.
صدای مرد جوانی باعث شد سر بلند کنم: مامان؟
زن چشم باز کرد و سریع اشکش را پاک کرد، چشمانی که هنوز هم زیبایی عجیبش را حفظ کرده بود، به پسر چشم دوخت و
گف: اومدی

روزبه؟ پیش بابات بودی؟

پسر با اندکی اخم گفت: مگه من به شما نگفتم بری خونه اینجا چی کار می کنی؟
زن لبخندی زد و من از جا بلند شدم و پرسیدم: فردا کجا پیداتون کنم؟
دستم را در دستش جا داد و پرسید: می ری دخترم؟

نگاهی به هوا انداختم و گفتم: هوا داره تاریک میشه، باید برم اما باز هم می خوام بشنوم! فردا همینجایی؟
نگاهی به آسمون انداخت و گفت: تا وقتی اون اینجاست، من هم اینجا پیدام میشه.
لبخندی زدم و از هر دو خداحافظی کردم.

فردا حمیده خانوم مرخص میشد و به خانه میومد اما حالا من یه دلیل دیگه هم برای اومدن به بیمارستان داشتم. دیدن تیام
زنی که با وجود

پنجاه و سه سال سن هنوز هم زیبا بود.

امروز وقتی مغموم روی نیمکت حیاط نشسته بود پیداش کردم نمیدنم چی شد که شروع به حرف زدن کرد، انگار دل پری
داشت از این

نویسنده ی سرنوشت...

وجودش برام عجیب بود دلم میخواست تمام زندگی اش را بشنوم، باز هم اون فضولیهای معروفم گل کرده بود البته این بار برای کسب

اطلاعات اصلا سختی ای نداشتم.

زمانی که به جلوی خونه رسیدم هوا کاملا تاریک بود به سختی دستم را با کیسه هایی که بهش بود بالا آوردم و زنگ زد صدای فرشته آمد

که گفت: بله؟

— باز کن موشی سرورت اومده. در ضمن کم آبرو ما رو ببر آیفون تصویریه...

در باز شد اما قبل از اینکه به داخل برم دستم سبک شد کسی کیسه ها رو از دستم گرفته بود، خودم رو آماده ی کولی بازی کردم برگشتم

تا گردن دزد میوه هامو بشکونم اما چشمم به فرهود خورد، لبخندی زد و گفت: سلام خانوم خونه. چشمم رو گرد کردم که گفت: چیه مگه؟ خرید که کنی میشی خانوم خونه از اون شلخته بازی های معروفت که در بیاری میشی دختر

شلخته ی بابات.

ابرویی بالا انداختم و گفتم: بابام؟

دستی به تخت سینه اش زد و گفت: خود جنابعالیم و میگم یادت نرفته که سرپرستی تو با منه؟ پوفی کشیدم و به داخل خونه رفتم در همون حال گفتم: بله میدونم، در جریان هم هستم که شما سرپرستی من و بر عهده داری اما دلیل

نمیشه بابای من باشی.

عشوه ای به سر و گردنم دادم و گفتم: من بابا دارم یادتون که هست؟

صدای خنده اش به گوشم نشست و من اخم کردم! بابا داشتیم؟ معلومه که داشتیم فقط بدیش این بود که اون از من خبر نداشت،

فرهود به من نزدیک شد و گفت: چیزی گفتم ناراحت بشی؟

نچی گفتم و با بدخلقی راه رفتم، دستش را دور من حلقه کرد و گفت: ببخشید دختر لوس بابا.

چپ چپ بهش نگاه کردم که خندید زیر لب گفتم: رو آب بخندی.

خدا رو شکر کردم حمیده خانوم نیست که به ما یادآوری کند سرپرست من بودن دلیل بر محرم بودنمان نیست والا نمی داشت دو دقیقه از

بغل فرهود استفاده کنیم.

فرهود گفت: به چی فکر میکنی الی؟

دلَم میخواست بگم: "به اینکه چرا تو من و نمیگیری؟" اما در عوض گفتم: امروز تو بیمارستان یه زن مسنی رو دیدم.

به سمت داخل خونه رفتیم که فرهود گفت: این زن چه چیزی داشته که توجه تورو به خودش جلب کرده؟

خودم رو ازش فاصله دادم و گفتم: یه زندگی خیلی عجیب، حتی عجیب تر از زندگی من. یعنی فکر کنم اون که سرنوشت ما دو نفر و

نوشته فیلم هندی زیاد نگاه میکرده.

فرهود خندید و گفت: چرا انقدر چرت و پرت میگی؟ تاریخ مصرف هم نداره حرفاتا.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: خب حالا... وایمیزی لباس عوض کنم پیام بگم؟

سری تکان داد که به سمت طبقه دوم رفتم اول سری به فرشته زدم که طبق معمل در حال درس خوندن بود بعد هم به اتاقم رفتم و لباس

عوض کردم. زمانی که برگشتم فرهود همانطور با لباس بیرون بود به سمتش گفتم: تو نمی خوای لباستو عوض کنی؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: ولش کن تو بیا تعریف کن.

روی مبل رو به روش نشستم و تا جایی که یادم میومد تعریف کردم دیگه دهنم کف کرده بود اون بنده خدا رو بگو که از صبح یه کله

حرف زد اونم با جزئیات کامل.

فرهود چنگی به موهایش زد و گفت: می دونی دارم به چی فکر میکنم؟

تو صورتش زل زدم و با خودم تکرار کردم: بگو میخوای من و بگیری! بگو... آفرین بگو دیگه دارم میتزشم بیشعور شعور داشته باش.

خودم خنده ام گرفت در حالی که سعی داشتم فکم رو جمع کنم گفتم: هوم؟ لم داد به دسته مبل و گفت: تو باید خبرنگاری بخونی این

فضولیت به درد همون رشته میخوره.

دِ بیا اینم چه وسطِ دعوا نرخِ بالا تعیین میکنه. با غیض از جام بلند شدم و در حالی که به سمتِ پله ها میرفتم گفتم: بیست بار بحث

کردیم من دانشگاه برو نیستم.

پامو رو پله ی سوم گذاشته بودم و داشتم فرهود رو نفرین میکردم که گفت: از من گفتن بود من زنِ بی سواد نمیخوام. پله ی چهارم محو شد و با صدای تالایی با صورت روی زمین فرود اومدم: " بمیری فرهود که همه حرفات بی موقع اس. یه ساله من

خونت زارت الان باید بگی میخوای بگیریم؟"

صداش اومد که گفت: اِ چی شد الی؟
ای الهی بی الی شی که سقطم کردی آخ چه دست دردی گرفتم! اومد کنارم و کمکم کرد بلند شم با حالتی نگران گفت: چی شدی تو

دختر؟

یه لگد به پله ی اول زدم و گفتم: تقصیر این بود. چه کردم با خودم حالا پا درد هم اضافه شد. البته حق هم بود واسه چی پله ی اول و زدم؟ تقصیر کار پله ی چهارم بود، بیا باز این خود در گیریم شروع شد. فرهود گفت: خب حالا...

با یه معصومیتِ خاصی که تا حالا تو خودم ندیده بد به فرهود گفتم: زن چلمن میخوای؟
خندید، من هم همراهش خندیدم پیشونی ام رو بوسید و گفت: من همه جوهره تورو میخوام. چرا شک میکنی؟
سرم رو پایین انداختم و گفتم: شک نکردم.
خندید و گفت: من تورو نشناسم فرهود نیستم.

میان این همه خنده و این که باز هم میدانستم فرهود من و دوست داره یه چیزی اذیتم میکرد اون هم شبی بود که مرزها رو به فراموشی

سپردم. شبی که با هزار بار فکر کردن بهش تنها باعث شد به ماهیتش شک کنم.
به سمتِ اتاقم رفتم. امشب از اون شبایی که دوست داشتم زودتر بخوابم چون دلیلی داشتم که صبح بیدار شم، اون هم رفتن به بیمارستان بود

و شنیدن مابقی ماجرا، ماجرای که هر لحظه از نظرم عجیب و عجیب تر می شد. تیام راست میگفت، بهراد واقعا معما بود.

صبح ساعت 9 بیدار شدم و بعد از آماده شدن به سمت بیمارستان رفتم روی همان نیمکت پیدایش کردم. بهش سلام کردم، سرش را بالا

گرفت و با دیدنم لبخندی زد و گفت: اومدی؟ انتظارتو میکشیدم. نگاهی به رو به رو انداختم و گفتم: واسه دیدن بهراد نرفتی؟

آهی کشید و گفت: روزبه منعم کرده میگه هر وقت میبینمش گریه میکنم و این برام خوب نیست عاشق نیست تا حاله و بدونه.

به سمت من نگاه کرد و گفت: سی و پنج سالشه اما هنوز ازدواج نکرده گاهی بهش میگم نکنه منتظر شاهزاده ی سوار بر اسب سفیدی؟

میان خنده آهی کشید و گفت: روزبه کیی پدرشه دقیقا همون بهراد سال 57. "بهار 1357_ باغ خان"

از در باغ که وارد شدیم فرهاد ایستاده بود و همان دختری که آن روز ازش فهمیده بودم سیاوش مرده. دختر هنوز هم رخت سیاه پوشیده

بود، این در حالی بود که بهراد با وجود این که سیاوش برادرش میشد اما از یک ماه بعد از چهلم رخت مشکیش را کند. بهراد گفت:

سلام دخترعمه.

نگاه سرد دختر روی من بود... نگاهی که باعث میشد بلرزم حتما میدانست من خون بس هستم ... بهراد که نگاه دختر را دید دست

مرا محکم در دستش فشرد و گفت: چیزی شده ساره؟

ساره چند باری پلک زد و گفت: نه پسردایی هیچی نیست. شما خوبی؟ همسرتون کو؟

بهراد با خنده گفت: حواست هست؟ کنار دستمه دیگه.

دختر با نفرت نگاهی به من کرد و گفت: منظورم همانی که خون بس نباشه.

دهان بهراد بسته شد نمیدانست چه بگوید در عوض به جای ساره رو به من گفتم: بریم عزیزم.

حرفی نزد که دهان دیگران را ببندد اما جوری رفتار کرد که چه آنها قبول داشته باشند چه نه من همسرش هستم. اما ساره حق داشت حتی

اگر بدتر از آنها را به من میگفت... من خون بس قاتلِ نامزدش بودم. به سختی نگاهم را از ساره گرفتم و به جایی رفتم که بهراد مرا

راهنمایی میکرد به آرامی زیر گوشم گفت: خودتو ناراحت نکن! ساره نمیتونه با این حقیقت که تو با وجود خون بس بودنت در دل پدرم جا

داری کنار بیاد اون انتظار داشت همه با تو مانند خون بس های دیگر رفتار کنند. برای من سؤال بود! چرا واقعا با من مثل خون بس رفتار نمی کردند؟ آرزو نداشتم مرا به تمسخر بگیرند بزنند یا هر چیزی دیگر اما

انتظار هم نداشتم به این خوبی با من کنار بیان انگار نه انگار خون بس که هیچ... همسر دوم بودم. هر چه جلوتر می رفتم صدای خنده و گاهی داد کشیدن بیشتر می شد پرچین را که دور زدیم خانواده ی بهراد را دیدم همه در حال چیدن

بساط روز سیزده به در بودند. با هر نزدیک تر شدن دست من هم سردتر میشد، نمیخواستم میان آن جمعیت بروم دلم میخواست باز هم به عمارت کوچکم پناه ببرم هرچند

این امکان وجود نداشت. چون در همان لحظه بهراد سلامی بلند کرده بود فامیل دست از کار کشیدند و به سمت ما برگشتند هر کدام به یک شکل سلام کردند کسی با

اخم کسی با لبخندی نیم بند بودند افرادی هم که سلامی نکردند و رو برگرداندند، اما این میان مادر بهراد بود که به دادم رسید و گرنه با اون

برخورد من به حتم میزدم زیر گریه. سنی نداشتم یک دختر 18 ساله که همیشه مورد احترام همه بود اما حالا میون یه خانواده و ایلی

افتاده بود که معلوم نبود با خودشان چند چندند.

مادرش این بار لباس قهوه ای رنگی پوشیده بود انگار به لطف فامیل بالاخره از اون غذای اولیه در آمده بود هرچند این قضیه به من آرامش

نمیداد هیچ چیزی نمیتوانست مرا آرام کند.

نو عروس باید از همان ابتدا توی دل خانواده ی شوهر جا داشته باشد و بعد با اخلاق خود یا میتواند این جایگاه را حفظ کند یا نه اما در

مورد من برعکس بود. من کاملاً مورد نفرت بودم. هر چه هم که میکردم این لکه ی خون بس بودن از روی من نمی رفت. مادر بهراد دستی روی شونه ام گذاشت و گفت: بهراد گفته بود امروز با تو میاد. سعی کردم لبخندی بزنم اما با توجه به استرسی که همه ی وجودم را گرفته بود میدانستم تلاشم جز کش آمدن بی حاصلی لبهایم چیزی نداشته

سری تکان دادم و گفتم: سلام.

حرکت لبخندی به روی لبش آورد و به سمت دیگران برگشت و گفت: عروسم تيام...

قبل از اینکه او باقی را به من معرفی کند هر کس حرفی زد یکی از زنایی که رویش را از من گرفته بود گفت: حنا جان، تا جایی که

ما میدانیم شما یک عروس دارید اون هم مهگل.

یکی از دخترای جوان فامیل با شیطنت گفت: همون عروس تهرونی.

زنی دیگر از جا بلند شد و با اخم به من نگاهی کرد و با لحنی تحقیر آمیز گفت: ازتون بعید بود که قاتل سیاوش رو در مقابل یه دختر

بی اصل و نصب ببخشین...

بی اصل و نصب؟ برایم زیاد بود تحمل توهین به خودم رو داشتم اما به ایلیم؟ به پدر و مادرم نه... به چه حقی توهین میکردند؟ اگر

بزرگ بودند برای خودشان بزرگ بودند. برگشتم برم چشمام و بسته بودم چون اگر چشمانم را باز میکرد و میماندم دهانم هم باز میشد و

چیزهایی رو میگفتم که لیاقت این خاندان میدانستم لیاقت مهگل میدانستم لیاقت بهراد میدانستم.

بهراد دستش را روی مچم نگه داشت و کشیدنِ خودش جلوی من سدِ راهم شد با حرصِ چنگی به پیراهنش زدم و طوری که کسی نبیند با

مشت به سینه اش کوفتم شاید کمتر از یک دقیقه این کش مکش بین من و بهراد به وجود آمد. صدای رسای بهراد توی گوشم نشست و

گفت: زنِ من، سگش ارزش داره به صد تا از این دخترای شما و فامیلتون که به شنیدنِ اسم و صدای تهرون هم خودتون و عوض کردین

هم لهجتون و... زنِ من هر چی که هست نصب داره اصل داره دخترِ بختیاره... اگه حتی هیچکدوم از اینا هم نداشت فرقی

نمیکرد... تیام زنه منه بارِ دیگه بینم کسی راجع بهش اینطور حرف میزنه کاری میکنم که توی عمرِ خود ندیده باشین. احترام به تیام

یعنی احترام به من. احترام به من هم احترام به خانِ همون خانی همه ازش حساب میبرین تا حرفی میزنه دنبالِ یه سوراخ موشین که

خودتون و پنهان کنید. کسی تیام و آزار بده با من طرف... من یه تارِ موی گندیده ی تیام رو به صد تایی شماها نمیدم یه قطره اشکِ

اون اگه پایین بریزه مصبشو به آتیش میزنم.

حرفهای همه از روی وظیفه بود، از روی اینکه همسرِ منه. و الا چه دلیلی داشت که توی زندگی باهاش روزی هزار بار خودش اشکم رو

در بیاره؟ اما اون موقع اون زمان من شاد شدم نوری ته دلِ نامیدم تایید همه حرفهایش را واقعیت برداشت کردم به آرامی سرم را بالا

آوردم و چشم به چشمانِ قهوه ای رنگش دوختم.

نگاهم را روی خودش حس کرد چون به سمتِ من نگاهی انداخت و در حالی که لبخندی دلگرم کننده میزد دستم را به آرامی فشرد صدای

همون زن به گوشم خورد که با ناراحتی گفت: دلم خوشه پسرِ خواهر دارم دیگه کارت به جایی رسیده که به خاطرِ یه دخترِ بی کس و

کار به روی من بر میگردی بهراد؟

بهراد به او نگاه سنگینی انداخت و گفت: احترام واجب خاله اما من خوش ندارم بینم کسی با زخم بد حرف میزنه. خواه اون فرد شما

باشی خواه حتی پدرم... تیام به دعوتِ من و پدر مادرم به اینجا اومده. ولی اینجا صاحب خونه اس توهین یه مهمون به صاحب خونه

هم جایز نیست.

صدای بمِ خان توی گوشم نشست که گفت: بهراد؟

بهراد کنار کشید و کنارِ من به سمتِ پدرش ایستاد، دستپاچه سلامی به خان کردم. اما برعکسِ من بهراد با خونسردی به پدرش سلام کرد.

خان جلو آمد و گفت: این بود آموزه های من به تو؟ نگفتم حرمتِ مهمان رو نگه دار؟

قبل از اینکه بهراد حرفی بزند او را به سکوت فرا خواند و گفت: الان بهتره از جمعِ زنان فاصله بگیری مامانت هوای همسرت رو داره.

نگاهش چند ثانیه روی من ثابت ماند و در آخر گفت: خوش اومدی عروسم.

نمیدونم تشکری که کردم به گوشش رسید یا نه. اما آنقدر آرام بود که شک داشتم شنیده باشد. فرهاد و بهراد به همراهِ خان رفتند و تا

وقتِ ناهار من کنارِ زنان تنها بودم زنانی که هر کدام تیکه ای می انداختند و نه من و نه مادرِ بهراد قادر به ساکت کردنشان بودیم. من

که تلاشی هم نمیکردم تنها در سکوت سر به زیر انداخته بودم دیگر پشتم هم به حضورِ بهراد گرم نبود. از این ور نگاه های خیره ی

نامزدِ سیاوش پیوسته آزارم میداد او هم مثلِ من نامزدش را از دست داده بود درست! اما شرایطِ من سخت تر بود او ننگِ خون بس شدن

را به دوش نمیکشید او نامزدش را در آغوش کسی دیگر نمیدید. او عاشق نشده بود که عشقش هم در آغوش دیگری باشد. او همسر دم

نبود همسر دومی که طرد شده باشد و شبانه روز در عمارتی خالی به فکر همه ی اینها باشد. زمان ناهار که شد همه ی مرد ها دست به کار پختن جوجه کباب شدند، گوشه ای دیگر هم دیگی بزرگ بود که از جوانب و بوی پیاز داغ

و سیر داغ میشد فهمید آتش بوده است.

همه در حال انجام کاری بودند من اما گوشه ای نشسته بودم و به بهراد نگاه میکردم که در حال باد زدن کبابها میخندید... هیچ وقت

اینگونه خنده اش رو ندیده بودم همیشه ته خنده ای داشت اما از ته دل خندیدنش برای اولین بار بود که جلوی من به نمایش میذاشت.

صدای ملایمی گفت: خنده هاش قشنگه نه؟

به سمت صدا برگشتم دختر سبزه رویی بود که کمتر از همه حرف میزد، دستش را جلو آورد و گفت: من فهیمه هستم دختر عموی بهراد.

دستم را با احتیاط جلو بردم که گفت: تورم میشناسم، زن بهرادی... زن دوشم درسته؟

سری تکان دادم و گفتم: زن دوشم.

کنار من تکیه زد و گفت: من مهگل رو ندیدم برای همین لحظه ی اول که اومدی فکر کردم اونی... یه لحظه حسودیم شد. ولی وقتی

فهمیدم تو زن دوشی نمیدونم چرا اما همه ی حسادتم فرو کش کرد.

بهش نگاه کردم، چرا باید حسادت میکرد؟ چه به من چه به مهگل... نگاهم رو که دید تمام حرفهایم را خواند و گفت: فکر نکن تنها مورد

عجیب این خانواده ای... بهراد پر از موارد عجیبه.

با خنده دوباره دستش رو جلو آورد و گفت: بذار اینطوری بگیم که من نامزد سابق بهرادم... مهگل رو که دیدی عامل جدایی ماست.

وقتی دید دستم رو حرکت نمیدم روی شانۀ اش برد و گفت: چرا بهت دارم میگم؟

برای چند ثانیه سکوت کرد و بعد به سمتی رفت، صدایش زد: فهیمه...

برگشت با دو دلی گفتم: من میخوام بدونم...

خنده ی شیرینی کرد و گفت: داستان خاصی نیست همه میدونن از هر کی پرسسی بهت میگه. با ناراحتی گفتم: اما اینجا همه با من مثل یه جذامی رفتار میکنن. نمیتونم از خود بهراد هم پرسسم. مگه نه؟

زیر لب جمله ام را تکرار کرد: نمیتونی از بهراد پرسسی؟

با صدایی بلندتر گفتم: معلومه که نه اون حتما سوءبرداشت میکنه.

با امیدواری گفتم: پس میگی؟

سرش رو به دو طرف تکون داد و گفت: نمیتونم، نمیخوام تصویر بدی از اون تو ذهنت ایجاد شه.

با یکدندگی گفتم: این حرفای تو دقیقا همان تصویر بد رو ایجاد میکنن.

لبخندی زد و گفت: ولی نباید اینطوری بشه. اون مرد بدی نیست...

با تاسف سری تکون دادم و گفتم: شماها چتونه؟ چرا اینطوری رفتار میکنید اوایل فکر میکردم رفتار مهگل بده ولی حالا میبینم بین همه ی

شماها رفتار اون بهتر از همه اس حداقل اون از همون اول شمشیر رو از رو بست.

صدای بهراد باعث شد تا از کنار فهیمه رد بشم و به سمت اون برم، به سمت بهراد رفتم و کنارش قرار گرفتم. تنها ایستاده بود فرهاد

حتما به دنبال کاری رفته بود، بهراد با حالتی سوال وار پرسید: پیش فهیمه بودی؟

تصمیم گرفتم خودم رو بزنم رو کانال نشناختن و نفهمیدن خیلی وقتا خوب ازش جواب میگیرم مخصوصا با بهراد با حالتی بی تفاوت شونه

بالا انداختم و گفتم: نمیدونم، اسمش رو بهم نگفت. فقط جلو اومد تا تبریک بگه برای ازدواجمون.

سری تکان داد و در حالی که به کباب ها نگاه میکرد گفت: دختر عمومه.

از استراتژی سوالهای ناگهانی استفاده کردم و گفتم: هیچ وقت از آشنایی خودت و مهگل برام نگفتی میگی؟

خندید و با شیطنت گفت: آشنایی من و مهگل رو چی کار داری به آشنایی خودمون بچسب.

شوخی به نظرم اصلا جالب نیومد با سرزنش نگاهش کردم و گفتم: حتما هر کی پرسید میگم به خاطر این که نامزدم نمیره باهات ازدواج

کردم.

نگاهش روی من خیره موند و در آخر گفت: حرفم درست نبود...

به حالت تصدیق سری تکان دادم و گفتم: میدونم...
سینی ای رو داد دستم و گفت: اینا رو ببر تا منم بیام.
یه نگاهی بهش انداختم و گفتم: دوباره تنها میفرستیم؟

چشمکی زد و گفت: فامیل من لولو خرخره نیستن در ضمن خیالت راحت بابام اونجاست جرات حرف زدن بهتو ندارن.
سینی کباب ها رو به سمت جایی بردم که سفره پهن بود و همه تقریباً سرش نشسته بودن با آمدنم پدر بهراد گفت: عروسم
بیا اینجا بشین

برای تو و پسر من جا گرفتم.

در حالی که سینی رو توی سفره میذاشتم چشمی گفتم و به سمت همان جایی که خان گفته بود رفتم، کنار مادر بهراد
نشستم و در حالی که

همه مشغول به خوردن یا حداقل ناخنک زدن بودند صبر کردم تا بهراد بیاد.

زمانی که بهراد آمد نمیدانم به خاطر دیگران یا به خاطر هر چیز دیگر برای چند ساعت هم که شده واقعا یک همسر واقعی
شده بود تک تک

سوالاتش از من، درخواست هاش. کمکه‌هاش.

برای من همه اش اوج خوشبختی بود...

زمان حال 1392_ بیمارستان میلاد

میان حرف تيام پريدم و پرسيدم: اوج خوشبختی؟

نگاهی گنگ بهم انداخت انگار از یاد برده بود که من اونجا بودم، انگار هنوز هم همان تيام 18 ساله ی سالها پیش بود. کم
کم به خودش

اومد و در حالی که لبخندی گوشه ی لبش می آمد گفت:

- اوج خوشبختی من؟ نه اون شبه خوشبختی بود. من تا زمانی که به این باور نمی رسیدم بهراد من رو دوست داره خوشبخت
نمیشدم. اما

میدونی؟ توی اون سفر من احساس میکردم همسر دارم احساس میکردم کسی هست که بهش تکیه کنم. حسی که چند ماه
بود تجربه اش

نمی‌کردم. بهراد جلوی مهگل جلوی من در نیامد شاید برای همین...

نفسی عمیق کشید و گفت: شاید اون توجه‌ها اونقدر هم زیاد نبود اما من همان توجه کم رو می‌لعبیدم. من عاشق این بودم که او برایم غذا

بکشید عاشق این بودم که از من بپرسد چرا شروع نکردی و من بگم منتظر تو بودم. از نظر خیلی‌ها این مسخره‌اس این کوچیکه اما

برای من دنیایی بود. هیچ کس از دیدگاه من نمیتونه ماجرا رو ببینه نمیتونه بگه چرا من این خاطرات برای من شیرینند اما من هنوز هم با

یادآوریشون قلبم شروع به تپیدن میکنه.

با مکشی چند ثانیه ای پرسیدم: اون هیچ وقت دوستتون داشت؟ هیچ وقت عاشقتون شد؟ نگاهم کرد و گفت: بهراد؟

سرم را به آرامی تکان دادم و لبخند زد و گفت: بهراد... حس اون چیزی بالاتر از عشق بود اون من رو دوست داشت... خنده ای کردم: چطور دوست داشتن بالاتر از عشقه؟

تیام دستش را بالا آورد و روی دستم که رو نیمکت بود کشید و گفت: عشق یه شیشه ی نازکه که با یه تلنگر میشکنه... اما دوست

داشتن یه شیشه ی نشکنه هیچ چیزی ازش عبور نمیکنه... تو اگه کسی رو دوست داشته باشی با خوبی‌ها و بدی‌هاش دوست داری اما

وقتی عاشقی چشم روی بدی‌های طرفت می‌بندی...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد: میدونی عشق مثل افسانه‌ها نیست، با یه نگاه به وجود نیامد.

با کنجکاوی پرسیدم: میتونم یه سوال بپرسم؟ روزه؟ پسرتونه؟

تیام نگاهی عمیق بهم انداخت و گفت: اره پسرمه.

ای تو روحت که اینطوری سوال طرح میکنی الی، یه کلام مثل آدم در مورد سن و سالش بپرس...

تیام دستش رو روی دستم گذاشت و گفت: خب خانوم خوشگله از زندگی من بسه بیا یه کم از خودت واسه من بگو.

لبخندی زد و گفتم: زندگی من بر عکس شما این همه پیچ و تاب نداره...

چشمانش را روی هم گذاشت و گفت: ولی من مشتاقم یه کم از زندگی خودم دور بشم و به زندگی تو برسم. (شخصیتای داستانم یکی از

یکی فضول تر: |)

واقعا هم تعریف کردن ماجراهایی که از سر گذرونده بودم زیاد طول نکشید البته مثل همیشه قسمتی که ازش بدم میامد و سانسور کردم و در

آخر بهش نگاه کردم و اون گفت: مثل این که تو هم سختی زیاد کشیدی، ولی میدونی خوشحالم بالاخره یه راهی رو پیدا کردی که خوشبخت

باشی.

مردی با قدم هایی تند به سمت ما آمد و باعث شد تیام از جا بلند بشه و به گرمی به مرد سلام کنه، مرد بارانی بلندی پوشیده بود

موهایش یک دست خاکستری بود و عینکی دور مشکی به چشمش زده بود و در نهایت بهش می آمد که 40 ساله باشد. تیام با دست اشاره

ای به او کرد و گفت: الیکا جان ایشون دوست بهراد فرهاد هستن، فرهاد ایشونم دوست من الیکا جان. برای لحظه ای جا خوردم اگه این فرهاد همون فرهادِ قصه ی تیام بود باید سنش این ها بیشتر میبود انگار یکی اون رو در فریزر جا ساز

کرده بود. فرهاد دستش را جلو آورد و من شوک زده بهش دست دادم و اون گفت: خوشبختم خانوم جوان. این چیزی که میدیدم واقعا دون ژون بود بهراد حق داشت که از نزدیک شدن اون به هر کدام از زنهایش احساس خطر کند هر چند با

دیدن روزبه میشد فهمید خود اون هم دست کمی از فرهاد نداشته.

فرهاد از من که هنوز بر و بر بهش چشم دوخته بودم چشم گرفت و به تیام نگاه کرد با لبخندی که به نظر تحسین آمیز میامد گفت: تو

خوبی؟ رنگ و روت خیلی بهتر شده داری همون تیام دوست داشتنی من میشی.

تیام چشمی ریز کرد و گفت: تو هم داری همون فرهاد زبون باز میشی...

فرهاد خنده ی مردانه ای کرد و گفت: چه کنم دیگه اینم منم... یه نگاه به ساختمون کرد و در حالی که دستکشش را از دست در

میاورد، ادامه داد: چرا بیرونی؟ آقای دکتر اجازه ی دخول نداد؟

تیام با تاسف سری تکان داد و گفت: روزبه عین باباش مرغش یه پا داره.

فرهاد: میدونی که واسه خودت میگه، واسه ات خیلی بهتره که فعلا نبینیش...

تیام سرش را بالا آورد و نگاهی به او انداخت، فرهاد به شوخی دستپاچه به عقب رفت و گفت: فکر نمی‌کردم هنوز این سگای چشمت و

داشته باشی.

دست تیام و گرفت و گفت: عزیزم من سعی میکنم روزبه رو راضی کنم به شرطی که تو قول بدی به اعصابت مسلط باشی.

تیام دستش را بیرون کشید و گفت: سعی میکنم.

فرهاد انگار نیازمندِ قولی محکمتر بود اما به همان بسنده کرد و در حالی که سر تکان میداد با من خداحافظی ای کوتاه کرد و به سمت

ساختمان رفت.

تیام با قدم‌هایی متزلزل نشست و دستی روی قلبش گذاشت، هول شده پرسیدم: چی شد تیام خانوم؟

نگاهی بهم کرد همراه با بغض گفت: چیزی نیست دخترکم، به یادِ یه چیزی افتادم.

با کنجکاوی گفتم: به یادِ چی؟

لبخندی زد و گفت: میشه یه آهنگ بذارم؟ یه آهنگ که همه ی زندگی من رو میگه.

سری تکان دادم و اون گوشی اش را به دست گرفت و آهنگ را پخش کرد:

خسته و پریشانم، در غم تو گریانم، از همه گریزانم، تا رهد ز تن جانم

تو که گفتمی به پیش من بمان، چرا چنین نهان، مرا به حال خود رها کردی

چرا ندیدی که از غمت فغان رود به آسمان چه گویمت مرا فدا کردی

مگر که جان به لب رسد که یادت از نظر رود چرا تو بی خبر زما رفتی

چه میشود عیان شوی مرا عزیز جان شوی بگو چرا بگو کجا رفتی

دیده بر رخت دارم در دل شب تارم. در غم تو بیمارم تا دوباره برگردی تا دوباره برگردی

به هر کرانه رفته ای به یک بهانه رفته ای دلم نشانه رفته ای بجویمت ز بی نشانها

دوباره پیش من بیا ببین که میشود به پا نوای شور و نغمه ها به کوه و دشت و آسمانها

ببین چه دلشکسته ام به گوشه ای نشسته ام به جز تو دل نبسته ام

دمی بمان به پیش من عزیز جانم
ز دیده خون شود روان به یادت ای امید جان
ز چشم من مشو نهان که در فراق روی تو رسد خزانم
دیده بر رخت دارم در دل شب تارم در غم تو بیمارم
تا دوباره برگردی تا دوباره برگردی تا دوباره برگردی
(فریدون - عزیز جان)

قطره اشک و پاک کرد و گفت: میدونی چه قدر سخته به پسرت التماس کنی که بذاره بری شوهرتو ببینی؟ و میدونی چه قدر سخت تره با

این که میدونی اون داره برای خودت میگه اما تهه دلت ازش متنفر شی و به اون به عنوان پسرِ هووت فکر کنی نه پسرِ خودت؟ مهگل

روزبه رو به دنیا آورد اما من کسی بودم که بزرگش کردم.

سال 1357 - عمارت

روزها از پی هم می گذشت فرهاد مدتی قبل به تهران بازگشته بود و با رفتنش فهمیدم یکی از دوستانم را در عمارت از دست داده ام.

فرهاد گاهی با من حرف میزد، کاری که دیگران ازش اجتناب میکردند. حتی نرگس هم با سرسنگینی با من رو به رو میشد. گاهی فکر می

کردم در قرنطینه ی بی ماری ای خاص هستم.

عماد را هم گاهی میدیدم همیشه یا در حال کار روی باغچه بود یا حمل کیسه های سنگین برای عمارت بزرگ. البته او مرا نمیدید چرا که

من باز هم از پنجره ای که به حیاط مشرف بود شاهد زندگی روزمره ی عمارت دیگر بودم.

آن روز زمانی که از خواب بیدار شدم باز هم به پشت پنجره رفتم، گویی عمارت زودتر از خواب برخاسته بود چرا که همه در حال

دویدن و کار کردن بودند.

از زمان تقریبی ای که در دست داشتم می توانستم بفهمم بالاخره زمان رفتن مهگل به تهران رسیده و من مردد بودم که برای خداحافظی به

دیدنش برم یا نه!

بعد از آن که در مهمانی با من به صورتِ اعجاب انگیزی خوب شد دوباره همان حالتِ بدگمانی و ظن اش بازگشت اینطور که به نظر می

رسید تنها برای کشاندن من به آن مهمانی تا این حد مهربان شده بود.

در این افکار بدم که بهراد و مهگل از عمارتشان خارج شدند کمی پنجره را باز کردم تا بتوانم صدایشون رو بشنوم بهراد گفت: خب مهگل

یادت باشه رفتی اونجا به من زنگ بزنی. هر وقت زمانش باشه خودم میام تهران، تو مدتی که مجبورم اینجا وایسم فرهاد همه چیز رو رو

به راه میکنه.

مهگل با کمی غرغر گفت: کاش فرهاد رو قاطی این ماجرا نمی کردی.

بهراد پیشانی مهگل رو بوسید و گفت: خودش این پیشنهاد را داد و من هم ردش نکردم.

لحظه ای مکث کردم و بعد به سرعت به سمتِ دربِ عمارت رفتم با باز شدنِ دربِ عمارتِ کوچک تمام توجه از جمله توجهِ عماد که گوشه

ای نظاره گر بود جلب شد. بهراد با تعجب اسمم را گفت: تیام؟

زیر لب ببخشیدی گفتم و ادامه داد: می خواستم با مهگل خداحافظی کنم.

مهگل با تعجب نگاهی به من انداخت و بعد گفت: میتونم باهات حرف بزوم تیام؟

سری تکان دادم و او به طرف من آمد. برای اولین بار دستش را داخلِ دستانم قرار داد و برای اولین بار صداقت و نگرانی را در چهره

اش دیدم.

با لحنی آهسته گفت: تیام وقتی دارم می رم از بهراد مراقبت کن، شاید به نظر نرسه اما اون احتیاجی به یه مراقبتِ دائم داره.

لبخندی زدم و گفتم: خیالت راحت باشه در نبودت حواسم به او هست.

چشمانش را روی هم گذاشت و بعد گفت: یه چیز دیگه... اگه به هر دلیلی...

صدای بهراد آمد که مهگل را صدا کرد. مهگل با عجله گفت: میدونم خواسته ی زیادی انقدر اذیتت کردم که الان با این در خواستم به نظر

برسه دارم نهایت پرویی رو می کنم اما می خوام تو مادرِ دومِ بچه ی تو راهم باشی، میخوام اونو بچه ی خودت بدونی. زبانم لال شد چطور می توانستم؟ اما او باردار بود و مسافر و این نامردی بود که اینطوری راهی اش می کردم. سری به علامتِ تصدیق تکان دادم و او پرسید: قول میدی؟ نفسی کشیدم و گفتم: قول میدم...

با صدان دوباره ی بهراد مهگل رفت و اون آخرین باری بود که من مهگل را دیدم. هر چند همیشه سایه اش را در زندگی ام حس کردم.

مهگل رفت و سایه ای محو از او باقی ماند. آن روز بهراد تا آمدن مهگل همه ی خدمتکارها را مرخص کرد، از جمله عماد و نرگس حالا در عمارت تنها من، او و مش قاسم باقی مانده بودیم .

او هم که جایی را نداشت از رفتن به این مرخصی اجباری سر باز زد. نیمه های شب بود و من چند ساعتی می شد که خوابیده بودم، با صدای در زدن از خواب پریدم و به سختی در جایم نشستم. بعد از پیدا

کردن چارقدم و به سر کردنش به سمتِ در رفتم، مش قاسم پشتِ در بود! با صدایی خواب آلود پرسیدم: چی شده مش قاسم؟

مش قاسم با شرم از این که بیدارم کرده بود عذر خواست و گفت: آقا تازه از بیرون برگشتند، شام نخوردن از من خواستن تا به شما بگم

برید تا با ایشون غذا بخورید.

دستی به چشمم کشیدم و گفتم: من سرِ شب خوردم.

مش قاسم کمی این پا اون پا کرد و در آخر گفت: آخه آقا عادت نداره به تنهایی غذا بخوره.

برای لحظه ای دلم خواست بگویم " به من ربطی نداره آقا چی دوست داره چی دوست نداره."

با این حال گفتم: باشه بذار به صورتم آب بزنم میام.

زمانی که به عمارت بزرگ رفتم، بهراد توی ناهار خوری نشسته بود به انتظار من، سلام آهسته ای کردم که باعث شد سر بلند کند با دست

اشاره کرد کنارش بنشینم و گفت: ببخشید بیدارت کردم، اما هم خواستم غذا بخوریم هم اینکه باهات راجع به چیزی حرف بزنم.

سری تکان دادم و او گفت: حالا غذا تو بخور.

تشکری کردم و گفتم: نه سر شب شام خوردم، سیرم.

سری تکان داد و مشغول خوردن شد، به انتظار نشستم تا غذایش را تمام کند وقتی تمام کرد از جا بلند شدم و شروع به به بردن وسایل

کردم. صدای بهراد را شنیدم که گفت: بیا بعدا جمعش میکنیم.

وسایل را روی ظرف شویی گذاشتم و برگشتم در حالی که می نشستم پرسیدم: کاری داشتین؟

بعد از سیزده به در من هم برگشته بودم به اصل سرسنگینی خودم با بهراد، لبخند نیم بندی زد و گفت: تو این چند وقت که خدمتکارا

نیستن، مهگل هم نیست وسایلت رو به اینجا بیار.

شانه ای بالا انداختم و گفتم: اوضاع برای من فرقی نکرده... قبل از رفتنشان هم تنها بودم.

بهراد تکیه ی خود را به صندلی داد و گفت: اما واسه من فرق میکنه، دیگه نمیخوام تو اون عمارت زندگی کنی؛ اگه بیای اینجا هم حواسم

بهت هست هم تنها نیستی.

اخمی چهره ام را پوشاند: من کاری نمیکنم که شما حواستون به من باشه.

خنده اش گرفت و گفت: منم نگفتم کاری میکنی، اما مراقبت از تو وظیفه ی منه.

با ناراحتی پرسیدم: اجباریه؟

جدی شد و گفت: هیچ اجباری نیست اما درخواست منه. بهتر نیست قبولش کنی؟

سری تکان دادم و به ظاهر قبول کردم، زیاد هم اهمیت نداشت همگل که بر میگشت مطمئنا مجبور به بازگشت من به عمارت خودم میشد.

دستی به لبه ی میز کشیدم و پرسیدم: برای امشب میتونم برگردم عمارتم؟

سرش را به علامت مخالفت تکان داد و گفت: اولاً هنوز حرفم تموم نشده دوماً نه نمیتونی از امشب باید خودت رو با اتاقت که برات آماده

کردم وفق بدی...

دستم رو مشت کردم با لحنی مودب اما عصبی پرسیدم: میتونم بپرسم چه چیزی مانده که بخواین به من بگین؟ بهراد به ته ریشش دستی کشید و گفت: میخوام درس بخونی...

چشمم کمی گشاد شد با دستپاچگی پرسیدم: چی؟

بهراد کمی به جلو خم شد و گفت: دیپلم داری دیگه؟

سرم رو به دو طرف تکون دادم و گفتم: امسال میگرفتم، اما با شرایط پیش اومده نتونستم مدرسه رو ادامه بدم.

ابروهش رو کمی بالا داد و گفت: تو چند سالت؟

از طرز بیانش بهم بر خورد با ناراحتی گفتم: هیجده سال، اما تا ماه دیگه وارد نوزده سالگی میشم.

لبخندی زد و گفت: ببین من کاری میکنم تو برای امتحانای خرداد با دیگران امتحان بدی و بعدش هم برای کنکور بخوانی.

با مخالفت گفتم: اما من نمیتونم به دانشگاه برم.

با کنجکاوی پرسید: چرا که نه؟

طوری که انگار چیزی که جلوی چشمش باشد را نبیند به من خیره شده بود به آهستگی گفتم: نزدیک ترین جایی که میشه رفت خوزستان که

باز هم تا اینجا یک ساعتی فاصله دارد.

خنده ای کرد و گفت: اما تو قرار نیست بری خوزستان تو واسه ی دانشگاه تهران میخونی و در ضمن نگران نباش، اگه قرار

باشه تو بری

تهران من و مهگل هم خواهیم آمد.

اخم هایم را در هم کشاندم، با لحنی که سعی داشتم خونسردی اش را حفظ کنم گفتم: یه بار هم گفتم، من از تنهایی ترسی

ندارم. من

دوست ندارم از اینجا دور شم چون تنها جایی که خانواده امو میبینم دوباره.

بهراد دستی در موهایش کشید و گفت: دیر وقته بهتره این بحث و بذاریم واسه یه موقعیت بهتر اتاقتو مش قاسم میگه

کدومه شبت به خیر

تیام.

چشمانم را ریز کردم، او همیشه عادت داشت تا به جای من تصمیم بگیرد. اما، بهتر من دوست نداشتم با او بحث کنم من در حال حاضر

امیدم به بازگشتِ مهگل بود تا همه ی نقشه های او را نقش بر آب کند اینطور که به نظر میرسید من از پس او بر نیامدم. شب به خیر آرامی گفتم و از ناهارخوری خارج شدم مش قاسم بیرون در حال ایستاده بود صدایش که زدم توجه اش به من جلب شد، از

او خواستم تا اتاقی که از آن شب متعلق به من میشد را به من نمایش دهد. اتاق جدیدم پنجره ای به سمت پشتِ عمارت داشت، حالا به راحتی میتوانستم رودِ کوچک را ببینم، او به طور کامل میدانست من چه چیزی

میخواهم.

بیمارستان میلاد – 1392

صدای مردانه ای از پشتِ سرِ ما او را از حرف زدن بازداشت، هر دو به سمتِ روزبه نگاه کردیم.

روزبه با عذرخواهی پرسید: مامان میشه باهات حرف بزنم؟

نگاهی به ساعت انداختم، ساعت پنج بعدازظهر بود، بهتر بود به زودی میرفتم به همین دلیل از جایم بلند شدم و از تیام و روزبه خداحافظی

کردم و شروع به قدم زدن کردم هرچند هنوز هم صدای آنها را میشنیدم روزبه به تیام گفت: مامان فکر کنم باید زنگ بزنی اونم بیاد، بابا

حالش زیاد خوب نیست...

باقی حرف ها در میان شلوغی سایر گم شد و من کم کم از بیمارستان خارج شدم، امشب فرانک به خونه می آمد، روزهای پنج شنبه جمعه

تنها روزهایی بود که او در شیرخوارگاه کار نمیکرد. کاری که الان به صورتِ دائم به آن مشغول بود، زمانی که به خانه رسیدم هنوز

خبری از او نبود و فرشته مثل همیشه در اتاقش بود. حمیده خانوم هم که هنوز کمی ناخوش بود در اتاقش خوابیده بود و خدمتکار جدیدی

که به جای دختر او آمده بود در حال رسیدگی به وضعیتش بود.

فرهود در پذیرایی تاریک نشسته بود و به نظر میرسید که نشسته در حال چرت زدن باشد، به آرامی سلام کردم و او سر بلند کرد

چشمهایش سرخ بود به آرامی پرسیدم: چیزی شده؟ فرانک هنوز نیومده؟

فرهودی سری به بالا انداخت و گفت: نمیتونست بیاد. باید میرفت ملاقات کسی.

با کنجکاوی کیفم را روی یکی از مبل های تک نفره انداختم و کنارش نشستم و پرسیدم: ملاقات کی؟

گلویی صاف کرد، انگار میخواست بغضی را در جا خفه کند و بعد به آرامی گفت: ملاقات پدرم.

چشمانم گشاد شد، او تنها یک بار به خانواده اش اشاره کرده بود آن هم اینکه همه ی آن ها به جز فرانک در خوزستان زندگی میکنند.

تفکری که داشتم را به زبان آوردم و گفتم: ولی مگه اونا خوزستان نبودن؟

نفسی کشید و گفت: این چیزی بود که من تا همین امروز فکر میکردم اما امروز برادرم بهم زنگ زد، اونا برای معالجه به تهران اومدن.

گیج شده بودم، با کمی تردید پرسیدم: خب الان چرا تو نرفتی بینیش؟

نگاه فرهود رنگی از شرم گرفت، رنگی از پشیمانی انگار او هم همیشه تا این حد خوب نبوده با لحنی ناراحت گفت: پدرم ده سال پیش تمام

سهمی که از اموالش داشتم را به من داد و من رو از خونه ی پدریم بیرون کرد.

ابروهایم را بالا کشیدم، دنبال دلیلی با تحکم میگشتم اما تنها یک سوال در ذهنم ایجاد میشد: به خاطر این که پلیس شدی؟ سرش را به دو طرف تکان داد و گفت: بابای من تنها چیزی که بهش افتخار میکرد پیوستنم به نیروی انتظامی بود.

قبل از این که حرفی دیگر بزنم شروع به تعریف کردن کردم: ده سال پیش من در دانشکده ی افسری درس میخوندم و پدرم این خونه رو

برام خرید و حمیده خانوم که یکی از قدیمی ترین خدمتکاراشون بود رو با من راهی کرد که هیچ وقت احساس کمبود نکنم، اما همون موقع

ها بود که پای بهار به زندگی باز شد.

ابروهایم در هم کشیده شد، بهار را به خاطر داشتم. همسر سابقِ فرهود همون کسی که به فرهود خیانت کرد و به کشوری دیگر رفت.

سعی کردم از ذهنم دور کنم که تا چه حد از بهاری که تنها خاطره ای ازش خوانده بودم و اسمی ازش شنیده بودم متنفرم و به ادامه ی

حرفِ فرهود توجه کنم: زمانی که خواستم باهاش ازدواج کنم، پدرم مخالفت کرد. بهار یه دخترِ فراری بود که نسل و نصبش معلوم نبود

زمانی هم که معلوم شد میشد دید که پدرش شهرتِ خوبی ندارد. اما من جوون بودم و مثلاً عاشق... جلوی بابام ایستادم و اون... خب

اون گفت، که دیگه پسری به اسم من نداره و نمیخواد من و ببینه. من هم به این حرف به خوبی گوش کردم اما الان... الان اوضاع

فرق کرده، اگه اون بمیره و من نتونم بارِ دیگه بینمش چی؟

دستش را در دستم گرفتم و گفتم: فرهود، من پدر و مادر خودم رو هیچوقت ندیدم و توسط کسانی بزرگ شدم که روزی هزار بار بهم

یادآوری میکردن که از اونا نیستم. هرچند شهربانو و منوچهر به من خیلی بدی کردن... ولی به هر حال اگه به من نیاز داشته باشند

میرم، به هر حال بزرگم کردن، چه برسه به تو که پدر و مادر واقعیت بودن و همیشه به فکرت؟
دستی روی سرم کشید و گفت: حق با تونه ممنون.

پلکام را روی هم گذاشتم و گفتم: هر وقت که لازم باشه من هستم.

از جا بلند شدم تا به سمتِ بالا برم که صدایش در میانه ی راه متوقفم کرد:

وقتی از اون زن گفتم، امیدوار بودم که اون تیام، تیامی دیگه باشه. یا اون ماجرا فقط به شباهت به ماجرای که من میدونم داشته باشه اما

وقتی به برادرم زنگ زدم گفتم، پدرم واقعا حالش خوب نیست. نمیدونم خدا چه بازی جدیدی برام داره اما یه طوری تو رو روبه روی مادر

من قرار داده.

چشمم دیگه امکان نداشت از چیزی که هست گشاد تر بشه، پس اون کسی که امروز روزبه گفت فرهود بود؟ یعنی پیام مادر فرهود من بود؟

به آرامی در جایم قرار گرفتم و بی هیچ حرفی بهش نگاه کردم.

کلافه بود، ناراحتی از چهره اش معلوم بود با لحنی ملایم گفتم: من از این که با اون زن مواجه بشم خیلی میترسم الی! من بهش پشت

کردم. فکر میکردم حق این کار رو دارم اما نداشتم. من نباید به خاطر بهار یا هر کسی دیگه ای اونو تنها میذاشتم. شوکه تر از اون بودم حرف بزنم، باز هم بی هیچ حرفی رویم را ازش برگرداندم و به سمت اتاق فرشته رفتم. هرچند ذهنم درگیر پیام

بود درگیر فرهود و درگیر همه ی چیزهایی که شنیده بودم.

شاید به نظر برسه، منی که خودم تمام زندگیم رو درگیر روابط پیچیده بودم حالا نباید زیاد هم از این ماجرا تعجب بکنم اما عجیب بودن من

مختص به خودم بود.

من میدونستم پدر و مادرم یه زمانی عاشق هم بودند اما مادر بزرگ من باعث به هم خوردن رابطه اشون شده. من میدونستم پدرم زنده اس اما

حتی از حضور من خبر نداره.

میدونستم حالا فریدون توی همون خونه ی قبلی زندگی میکنه و دیگه احتمالا هیچ راهی برای بازگشتش از اعتیاد نیست، میدونستم منو چهره تا ماه

دیگه اعدام میشه و میدونستم به شهربانو حبس ابد خورده و فرشته دختر کسانی که منو رد میکردن حالا باید من بزرگش کنم.

اینها همه عجیب بودند اما این که فرهود پسر تيام باشد عجیب تر از عجیب بود. هیچ وقت نمیشه باور کرد که یک روز با زنی گرم

بگیری و بعد بفهمی او دقیقا مادر همان کسی است که تو دوستش داری؟

در اتاق فرشته را به صدا در آوردم؛ صدای ظریفش در گوشم پیچید: بیا تو.

وارد اتاق که شدم اون رو دیدم که روی تختش دراز کشیده و کتابی در دستش گرفته سلامی بهش کردم و او جوابم را داد. با خودم یادآوری کردم که چند وقتیست وقتم را به طور کامل برای او نگذاشته ام، به هر حال او در سن رشد بود و نیاز به یه نفر داشت

که دائم مراقبش باشد.

از شناسی بده من و اون شهربانو در زندان بود و حتی از اونجا هم حاضر به دیدن من یا فرشته نمیشد.

کنارش روی تخت نشستم و نگاهی به جلدِ رمانی انداختم که میخواند "پرندهگان خارزار" چشمانم را کمی گردش دادم، حتی فکر خوردن چنین

کتاب پر حجمی هم من و به وحشت مینداخت چه برسه به عملی کردنش.

کتاب رو کنار گذاشت و سر جایش نشست پرسیدم: امروز مدرسه رفتی؟

سرش رو تکیون داد و گفت: آره امتحانم داشتم نسبت به دفعه های قبل خیلی بهتر عمل کردم.

لبخند زدم، حرفش جای خوشحالی داشت نمیتونستم ازش انتظار داشته باشم همیشه بهترین نمره ها رو بیاره اما همین که میدونستم تلاش خودش

رو میکنه و باعث نمیشه من جلوی فرهود ناراحت باشم برایم خیلی زیاد بود.

با اینکه میدونستم فرهود برای کارهایی که میکنه هیچ انتظاری نداره اما از این هم بدم میومد که فکر کنه من فقط در پی سوءاستفاده از

اونم.

حقیقت اینه که من نمیخواستم سربارِ اون باشم اما تنها کاری که درش سررشته داشتم همون جیب بری بود که واقعا الان نمیتونستم برم

سمتش. من به خودم قول داده بودم تغییر پیدا کنم میخواستم وقتی که بالاخره جرات میکنم و پیش پدرم میرم اون الیکا رو ببینه نه الی جیب

بر... این با اینکه درخواست زیادی از خودم بود اما باید بهش میرسیدم.

اون شب با افکار متفاوتی که داشتم به خواب رفتم، افکاری که مربوط به خودم، فرهود و تیام بود. برای منی که همیشه توی تب و تاب بودم تا اوضاع زندگی خودم رو درست کنم حالا عجیب بود که حامی همیشگی ام خودش هم مشکلاتی

داشته باشه.

انگار انتظار داشتم فرهود همیشه اون کوهی باشه که راهی برای فروریختنش نیست، اصلا فکر کردن به اون به عنوان پسری که پشت به

خانواده کرده امکان پذیر نبود. هرچند الان با خودم فکر میکردم چرا من هیچ وقت برای دیدن خانواده اش کنجکاوی نکرده بودم؟ یه طورهایی

فکر میکردم پرسیدن از خانواده اش خوب نباشه نه وقتی که خودم هیچی از خانواده ندارم. بیخوابی به سراغم آمده بود آنقدر که وقتی بالاخره به خواب رفتم متوجه نشده بودم و هنوز احساس بیدار بودن داشتم، خوابی نا آرام...

دستی روی شونه ام قرار گرفته بود و صدایم میکرد، کمی طول کشید تا درک کنم که واقعا کسی در حال صدا کردنم هست و این باز هم

یک خواب نیست و وقتی این حقیقت را درک کردم به سرعت از خواب پریدم و با گیجی به رو به رویم خیره شدم فرهود بود که اینطور

صدایم میکرد در حالی که با خستگی چشمانم را میمالیدم پرسیدم: چی شده؟

به آرامی گفت: ساعت دهه خواب موندی.

به ذهنم فشار آوردم که چرا باید خواب مونده باشم، نگاهی گیج بهش انداختم و اون گفت: ازت میخوام امروز زودتر به دیدن تیام بری

میخوام باهات پیام الی...

چنگی به موهام زدم و گفتم: ساعت چنده؟

صدایش رو شنیدم که گفت: ده...

زیر لب زمزمه کردم: ازت متنفرم.
فرهود با ناراحتی گفت: الی معذرت میخوام اما من تنهایی از پشش بر نمیام.
با طلبکاری گفتم: ساعت ملاقات دونه...
فرهود: من مامانم و میشناسم الانم اونجاست، میخوام اول اونو ببینم.
از جام بلند شدم و گفتم: خیلی خب برو بیرون تا من حاضر شم.
وقتی فرهود بیرون رفت زمانی پیدا کردم که یه کم خودم رو جمع و جور کنم، بی خوابی دیشب باعث گیجی الانم شده بود.
به سرعت

لباسی برای پوشیدن پیدا کردم و بیرون رفتم، جلوی در به فرشته برخورد کردم با دیدنش در حالی که دکمه های مانتوم رو میپوشیدم گفتم:

تو اینجا چی کار میکنی؟ مگه مدرسه نداری؟
یه نگاهی بهم کرد و گفت: امروز پنج شنبه اس آجی.
راست میگفت اینا پنج شنبه ها تعطیل بودن، برعکس ما فلک زده ها که هر روز هفته رو باید میرفتیم مدرسه. سری تکون دادم و گفتم:

صبحونه خوردی؟

یک مکثی کرد و بعد به سرعت گفت: آره آجی، آجی، آجی منم همیشه باهاتون پیام؟ از دو هفته اس خونه موندم خواهش میکنم آجی.
یه ذره ابرو هام بالا رفت و بعد به سبک همون الی همیشگی گفتم: د جون بکن بچه چه قدر زر زر میزنی پاشو برو آماده شو اما زود.

صدای سرزنش آمیز فرهود رو شنیدم که گفت: الی؟
یه نگاهی بهش کردم و خودم رو به کوچه علی چپ زدم: نیاد؟
باز هم از اون نگاه های معروف سرزنش آمیزشش بهم انداخت و من فهمیدم که معلم بازش گل کرده برای همین با حرص به سمت فرشته

برگشتم و جمله ام رو تصحیح کردم: باشه خواهرم میتونی با من و فرهود بیای فقط زودتر، درضمن سعی کن آروم تر حرف بزنی!

بعد با جیغ جیغ به فرهود گفتم: خوب شد؟

در حالی که کتتش رو به درستی تن میکرد گفت: خوبه، حالا من میرم پایین تو ماشین شما زودتر بیاین.

خودش رفت و فرشته هم به سمتِ اتاقش رفت تا به سرعت آماده بشه. منم کارهای باقیمونده امو انجام دادم و زمانی که بالاخره از خانه

بیرون زدم فرشته هم با من خارج شد، به این فکر کردم که حمیده خانوم احتمالا الان تنها مونده خواستم به فرهود این موضوع رو یادآوری

کنم، اما همین که با فرشته در ماشین جای گرفتیم او به حرکت درآمد.

به سمتِ فرهود نگاهی کردم و پرسیدم: نمیای؟

بههم یه نگاه انداخت و بعد باز هم به روبه رویش خیره شد و گفت: تو برو بالا، من پشتت میام. فقط الی من تیام و الان هفت ساله

ندیدم...

این بار نوبتِ من بود که نگاهی سرزنش آمیز بهش بیندازم، به آرامی گفتم: ببین نمیخوای همون اول با صدا کردن اسمش ناراحتش کنی؟

برای اولین بار در اون روز پر استرس گوشه های لبش کمی بالا رفت و گفت: الی گیر آوردی من و؟ مسلما من جلوش اسمشو صدا

نمیزنم.

البته من میدونستم فرهود هیچ وقت این کار و نمیکنه اما واقعا نمیتونستم جلوی این لذت و در خودم بگیرم که منم گاهی بهش گیر بدم.

با فرشته از ماشین خارج شدیم و به سمتِ ساختمون رفتیم با توجه این که هنوز وقتِ ملاقات نبود و با توجه به سختگیریه روزبه میتونستم

حدس بزنیم تیام همون جای همیشگیش بود. حدسم درست در اومد اون اونجا بود به همراه روزبه که حالا فکر میکردم چرا زودتر متوجه

شباهتش به فرهود نشده بودم؟

تیام با دیدن من سر بلند کرد و لبخندی گوشه ی لبش جای گرفت و بعد از سلام گفت: امروز زود اومدی دخترم!

به روزبه هم سلامی کردم و گفتم: آره تیام جان، اما امروز به خاطر خودم نیومدم هرچند دوست دارم داستانتون رو بشنوم اما امروز دو تا

مهمون آوردم.

نگاهش روی فرشته چرخید و دستش را به سمتِ اون دراز کرد و گفت: این باید خواهرت باشه؟ درسته؟ اسمش رو بهم نگفتی، بیا جلو

عزیزم.

سری تکون دادم و گفتم: اسمش فرشته اس.

تیام دستِ فرشته رو در دست گرفت و گفت: خوشبختم عزیزِ دلم...

فرشته لبخندی زد و گفت: مرسی، منم خوشحال شدم از دیدنتون.

از نوع صحبت کردنِ فرشته لبخندِ کجی روی صورتم نشست، کلا هیچیش به من نمیخورد این دختر خیلی سانتیمانثال بود برعکسِ من.

فرشته کنارِ تیام نشست و تیام دستِ دیگرش رو برای من بلند کرد با خوشحالی دستش را در دستم گرفت و اون گفت: الیکا جان باید

اعتراف کنم توی این روزها که همه ی وقتم توی این بیمارستان میگذره، تو بهترین اتفاق هر روزه ی منی...

زیر لب در حالی که سرخ شده بودم گفتم: ممنون...

نگاهِ روزبه رو دیدم که به پشتِ من خیره شد، کم کم لبخندی روی لبش نشست و دستی روی کمرِ من قرار گرفت سرم رو برگردوندم و

فرهود رو دیدم. برعکس همیشه که این دست باید به من آرامش میداد انگار در وجودِ من به دنبال آرامش میگشت.

نگاهِ تیام از روی سر شانه ی من سر خورد و به مردِ تنومندِ پشتِ سرم رسید و بعد مات ماند. گلویم را صاف کردم و سعی بر شکستن

سکوت کردم: تیام جان ایشون هم همون کسی هستن که من پیششون زندگی میکنم، فرهود.

صدای فرهود باعث شد چشمانم رو ببندم فازِ دراماتیکِ قضیه برام زیادی بود: مامان؟

نگاهِ ماتِ تیام اول به سمتِ غم کشیده و بعد بسته شد، به آرامی دستش را از دستِ من کشید و روی نیمکت گذاشت. چانه ی خوش فرمش

به آرامی لرزید و بعد قطره اشکی روی گونه اش لغزید. فرهود من رو پشتِ سر گذاشت و کنارِ مادرش نشست، به فرشته اشاره ای زدم تا

از اونجا بلند بشه. به سرعت بلند شد و کنار من ایستاد.

فرهود ابتدا دستش را به سمتِ مادرش برد تا او را لمس کند اما بعد گویی نتوانست گویی از توانش خارج بود تنها کاری که کرد زانو زدن

جلوی تیام بود و گذاشتن سرش روی پاهای تیام.

تیام دستش را بالا آورد و به آرامی روی سرِ پسرش کشید، به آرامی زمزمه کرد: کرم. (پسرم) فرهود دستِ مادرش رو گرفت و به آرامی به او نگاه کرد و زمزمه کرد: ببخشید، حق نداشتم دلتو بشکنم. نه حتی اگه دلایلم درست بود،

حق نداشتم پشتِ پا به تو بزخم مامان.

تیام به سمتِ من نگاه کرد و با لبخندِ بی حالی گفت: همه ی ما به خاطرِ دلایلِ واهی روی اشتباهاتمون میمونیم...

عمارت بزرگ _ 1357

اوضاع بعد از جا به جایی من تفاوتِ چندانی نکرده بود، یعنی حالا من در عمارتِ بزرگ به تنهایی سر میکردم. روزها تا عصر بهراد به سرِ کار میرفت و مش قاسم هم برای اینکه با من توی عمارت تنها نباشه خودش رو تو باغ مشغول میکرد. تنها

تفاوتش این بود که حالا به جای زیر نظر گرفتنِ آدمهای این عمارت نگاهم را به رودخانه ی کوچک میدوختم و برای خودم خیالبافی میکردم.

بالاخره من هم دخترِ جوانی بودم، هجده سالم بود و پر از امید بودم. امیدهایی که یک به یک نابود میشدند، دو روز از رفتنِ مهگل میگذشت

و او شبها به بهراد زنگ میزد و گاهی ساعت ها با هم حرف میزدند...

و من هم همیشه در این مواقع توی اتاقم میماندم، دوست نداشتم ذهنم به هم بریزد در رویای من بهراد همیشه عاشقِ من بود و شب ها پشتِ

تلفن با زنِ اولش حرف نمیزد.

ساعت دوازده ظهر بود و من مثلِ هر روزِ دیگر حتی به فکرِ ناهار درست کردن هم نیفتاده بودم. دلیلی برای غذا درست کردن نبود، مش

قاسم همیشه غذاهای شبِ قبل را برای ناهارش بر میداشت و بهراد هم که به خانه نمی آمد.

صدای زنگ باعث شد تا از روی صندلی ای که کنار پنجره گذاشته بودمش بلند شوم، به سمت آینه رفتم و نگاهی به خودم انداختم چارقدم را

درست کردم و از اتاق خارج شدم. احتمال میدادم مش قاسم برای کاری به خانه برگشته باشد، هرچند در این چند روز به هیچ عنوان چنین

چیزی نشده بود. اما با این حال این تنها حدسی بود که میتوانستم بزنم، چون بهراد تا عصر سر زمین های پدرش بود و به این سمت نمی

آمد.

در را که باز کردم برای لحظه ای مات سر جایم ماندم و بعد زمانی که به خودم آمدم سعی در بستن در کردم اما او قوی تر از اونی

بود که من بتوانم جلوی او را بگیرم با عصبانیت گفت:

- یه لحظه وایسا تیام.

خسته شدم بودم از این که در رو فشار بدم، هیچ شکی نبود که او خیلی از من قوی تر است در را ول کردم و به عقب رفتم با خشم

گفتم: تو اینجا چی کار میکنی؟ فکر میکردم رفتی مرخصی...

با ملایمت گفت: اومدم ببینمت...

او جلو می آمد و من عقب میرفتم، بار دیگر بهش توپیدم. برو گمشو بیرون عماد...

اخم عمیقی چهره اش را دربر گرفت با ناراحتی گفت: چرا اینطور میکنی تیام؟ جوری که انگار یه دزد یا یه نفر که همه ی عمر اذیت

کرده...

چشمم رو روی هم گذاشتم و صدایم رو پایین آوردم بعد در حالی که سعی میکردم خشمم را کنترل کنم گفتم: تو هیچ کدوم نیستی... اما

انگار نمیفهمی بودنت تو این خونه درست نیست، من شوی دارم عماد برو بیرون.

لرزشی بدنش را گرفته بود گفت: شوی؟ چرا نمیفهمی تیام اون تورو از من گرفته.

سرم را تکان داد حالا او ایستاده بود من هم آرام گرفته بودم هرچند دوست داشتم او زودتر برود به آرامی گفتم: نه اون من و نگرفت تو

من و تقدیم کردی...

عماد باز هم صدایش را بالا برد و در حالی که در موهایش چنگ میزد گفت: دِ من نبودم ونو ... خودت دانی من نبودم، تو من و

شناسی تیام من دست رو کسی بلند نمیکردم... تو من و شناسی...
با بغض گفتم: واسم مهم نیست... دیگه واسم مهم نیست...

عماد با ناراحتی گفت: اما واسه مو هست... مو عاشق تو بودم تیام عاشق صدات خنده هات تیات عاشق تو بودم تیام...
حرفی نزد، حرفی نداشتم که بزخم سرم را پایین انداختم و او ادامه داد: یه فرصت همه چیزیه که میخوام بذار حرف بزخم...
نفسی کشیدم، میان اجازه دادن و ندادن معطل بودم. نمیخواستم باز هم بهراد فکری دیگر بکند با این حال هنوز هم عماد
برایم یک جایگاه

داشت هر چند جایگاهش در این چند ماه رو به نابودی رفته بود اما باید میشنیدم به آرامی گفتم: فقط زود... نمیخوام شویم تو
را اینجا

بینه.

عماد سر جایش معطل شد و بعد به آهستگی شروع به حرف زدن کرد: دانم هنوز گیج ماجرای... منم گیجم تیام ، اون روز
وقتی دیدم

داره دنبال شما دو نفر میاد فکر نکردم که شاید قصد بدی داره، من و شناسی تو همه ی مسائل خوب برخورد میکردم...
ندانستم این خوب

برخورد کردن این بار به ضررم خواهد بود.

در ذهنم جرقه هایی بود، حالا که فکر میکردم من هم آن روز را به یاد می آوردم. من هیچ وقت اون پسر رو نشناختم اما با
حرفهای

عماد شکی باقی نمیماند که او چه کسی بود نگاهم را بالا آوردم و بهش خیره شدم:

- وقتی لیلا ازت جدا شد اون اومد سمت اذیتت کرد یادت میاد؟ یادته فرار کردی؟ اما من نه... من نمیخواستم بکشمش تیام... حتی

یک در صد هم احتمال مرگش هم نمیدادم تنها میخواستم تنبیهش کنم...
ضعف بدنم را گرفت انتظار داشتم سقوط کنم، صدای در که آمد وحشت زده شدم حالا دیگه واقعا نمیتوانستم تکان بخورم،
صدا صدای بسته

شدن در بود نه باز شدن و بسته شدن به پشت سر عماد نگاه کردم. عماد هم به سرعت برگشت و به پشتش نگاه کرد،
نمیدانم از چه

چیزی بیشتر میشود ترسید. حیوان درنده ای که میدانی بعد از دیدنش زندگی ات رو به پایان است؟ یا بهرادی که بعد از
دیدنش میدانی

قرار است چه بر سر زندگی ات بیاید. هرچند یک چیزی را میدانستم همه ی رویاهایم فروریخت...
بهراد نگاهش سرد بود، نمیشد تشخیص داد در افکار درهمش چه چیزی میگذرد. به من نگاه کرد و با تحکم پرسید:
حرفهاشو قبول داری؟
اگر بهراد برایم مهم بود، نباید قبولشون میکردم... اما من قبول داشتم. میدانستم عماد حقیقت را میگوید من همه ی آن ماجرا
را یاد

داشتم... تنها چیزی که میدانستم این بود که همان کسی که مرا اذیت کرده همان کسی است که عماد کشته.
در سکوت به بهراد نگاه کردم و بعد عماد، عمادی که نگاهش مات بود. به سردی به بهراد گفتم: من خواستم با تیام حرف
بزنم اون

نمیخواست.
بهراد با نفرت دستش را جلوی اون گرفت و متوقفش کرد و گفت: اگه یهو میومدم و میدیدم تیام داره به حرفات گوش میده
فکر میکنی انقدر

آروم برخورد میکردم؟
بعد از این همه مدت برای بار اول اسمش را صدا کردم، هرچند همراه با ترس بود و هنگام صدا زدنش از ترس پلکهایم
سنگین شده بود:

بهراد؟

به آرامی نگاهم کرد و گفت: جوابمو بده تیام...

لبه‌هایم را روی هم فشار دادم و بعد به آرامی گفتم: نمیخوام جواب بدم...

بهراد: چرا؟

چشم‌ها رو روی هم گذاشتم: خواهش میکنم بهراد...

چند لحظه ای سکوت عمارت را فرا گرفت و بعد از آن صدای بهراد بلند شد: ببین از این عمارت میری بیرون و دیگه هم اینجا پیدات

نمیشه، به زنتم بگو نیازی به کار کردنش اینجا نداریم... اگه یه وقت ببینم دوباره اومدی پیش تیام یا حتی سعی کردی باهاش به هر

طریقی حرف بزنی اون وقته که من زنده ات نذارم... ادعات میشه واسه غیرت برادر من و کشتی؟ پس منم واسه همون غیرت تورو

میکشم به ظاهر نگاه نکن، خوب از پیشش بر میام... اگه جات بودم کلا از اینجا میرفتم... اگه خان بفهمه کی داماد خدمتکارش شده

استقبال نمیکنه...

چشم‌انم را باز کردم و عماد و بهراد را رو در رو چشم در چشم دیدم، عماد هم به همان مقداری که بهراد در صدایش نفرت داشت با

نفرت گفت: واسه چی باید به حرفهای تو گوش بدم؟ تیام نامزد من بوده... حق دارم بخوام به حرفام گوش کنه... بهراد خنده ای عصبی کرد و گفت: برات بگم که اخبار قدیمی در اختیار مونده، تیام حالا زن منه و این حقه من که نخوام با هر کسی

حرف بزنه... من حرف آخر و اول زدم یه بار دیگه دور و ور تیام باشی خونت حلال برام...

عماد رویش را به سمت من برگرداند و من به سمتش لب زدم: برو خواهش میکنم...

اگر عماد ذره ای واقعا مرا دوست میداشت میرفت، من نمیتونستم اوضاع زندگی ام را با بهراد به خطر بیندازم او کسی بود که میتوانستم

بهش تکیه کنم. عماد نگاهش بی حالت شده بود، از همان نگاه‌های که از شدت نفرت زیاد بهش میرسی...

تنه ی محکمی به بهراد زد که او را کمی متزلزل کرد و از کنارش گذشت، صدای کوبیده شدن در آخرین صدایی بود که دوست داشتم باز

هم در گوشم تکرار شود.

حالا به طور نامحسوسی دستانم در حال لرزیدن بود، در حال فرو پاشیدن بودم نمیدانستم حالا اون در مورد چه فکری میکند. خنده دار بود

که حتی یک ذره هم برایم مهم نبود که چرا باید زن او شده باشم تنها چیزی که اهمیت داشت تفکر او نسبت به خودم بود... به آرامی سرم را بالا کردم و تازه متوجه دستانش شدم که دو کیسه را به دست گرفته بود نگاهش رد نگاهم را گرفت و با صدایی که

گویی از ته چاه در می آمد گفت:

- برات کتابای سه سال دبیرستان رو گرفتم... گفتم بهتره از الان برای کنکور شروع به خوندن کنی. تا امتحانای خرداد هم وقت کمی

مونده فکر کنم با کمک خودم بتونی خودتو به دیگران برسونی...

بی اختیار با صدای زیری در صدد توضیح بر آمدم: عماد اصرار داشت باهام حرف بزنه، من برام مهم نیست چرا اون سیاوش رو کشته.

هیچ چیزی نمیتونه زشتی عملش رو پنهان کنه... من نمیخواستم اون بهم بگه.

بهراد کیسه ها را به زمین گذاشت و گفت: بسه تیام لازم نیست برای من چیزی را توضیح بدی!

سعی کردم بغضی که گریبانم را گرفته بود قورت بدهم و گفتم: چرا، باید توضیح بدم و الا تو فکر میکنی من هنوز هم به اون احساسی

دارم.

بهراد به سمت من آمد و گفت: من این فکر رو نمیکنم تیام...

دستم را به سمت خودم گرفتم و گفتم: پنج ماهه دارم همه رو مقصر میدونم، ولی ناگهان با همه حرفایی که عماد میزنه میفهمم دلیل اصلی

من بودم.

با دستش چانه ام را بالا گرفت و گفت: به من نگاه کن تیام، تو مقصر هیچ چیزی نیستی... هر کسی داره عاقبتِ کارِ خودش

رو

میینه...

به چشمانش نگاه کردم و گفتم: اگه من مقصر نیستم، پس من دارم عاقبتِ چی رو میبینم؟
رنگِ نگاهش تغییر کرده بود به آرامی گفت: اگه این عاقبتِ بدی نباشه چی؟ زندگی با من؟ شاید تو با عماد خوشبخت
نمیشدی...

ناخودآگاه لبخندی ناراحت کنار لبم آمد: تعریف از خوشبختی چیه؟ من اگه زنِ عماد میشدم، میدانم که هر روز عاشقانه
برایش انتظار میکشیدم

تا او همراه مردانِ دیگه بیاد میدانم برایش غذا میبختم جلوش میگذاشتم و او تشکر میکرد. میدانم هیچ وقت قرار نبود او را
تقسیم کنم من

این ها را اطمینان داشت بهراد، اما با تو چه؟

چشماش رو روی هم گذاشت و گفت: اینها از نظرِ تو یعنی خوشبختی؟

نگاهم را از فاصله دادم و گفتم: نمیدانم تو چطور خوشبختی را تعریف میکنی اما در ایلِ ما اینها یعنی اوجِ خوشبختی... مادرم
همیشه

اینگونه زندگی کرد، مادربزرگم پدرم پدربزرگم من این چیزها را یاد گرفتم...

بهراد با صدایش که انگار دردی نهفته درش داشت پرسید: اگر بهت فرصت داده بشه حاضری برگردی و زندگی قبلیت رو به
دست بیاری؟

سوالش سخت بود انقدر که انگار کسی از من در موردِ دو راهی عشق و نفرت سوال بپرسد اما با خودم رو راست بودم اگر
هزاران میلیارد

هم به من بدهند حاضر نیستم این لحظه ای که با بهراد دارم را به هزار لحظه ی با عماد بودن بدهم.

نگاه با اطمینانم را به چشمانش دوختم و گفتم: نه، برای من دیگه معنای خوشبختی تغییر کرده.

لبخندی چهره اش را پوشاند بوسه ای به پیشانی ام زد و گفت: تیام تو من و شگفت زده میکنی... هیچ کس هیچ وقت حسی
که تو به

من میدی رو به من نداده بود.

لبخند کوچکی به رویش زدم و گفتم: ممنونم که کتابا رو برام گرفتی.

یه نگاه به کیسه ی کتاب ها انداخت و گفت: فقط کتاب ها نیست من خودمم به عنوان معلمت بهت میدم، خیلی دست و دل بازم مگه نه؟

از حرفی که زده بود خنده ام گرفت، به سمت کیسه ها رفت و گفت: من میرم اینا رو میذارم تو اتاقت، تو هم پیر تو آشپزخونه یه غذای

خوب واسه آقای خونه درست کن بیار بخوریم نصفه نیمه از خوشبختی ای که میخواستی رو حس کنیم. لبخند کمرنگی زدم و چشمی زیر لب گفتم و به سمت آشپزخانه رفتم، برای درست کردن غذاهایی مثل آبگوشت و گرمه و قیমে دیر بود اما

میتونستم نیم ساعته یک دم پختک خوب درست کنم.

نیم ساعت بعد بهراد پایین آمد و در حالی که بو میکشید گفت: چه بوی خوبی میاد.

نگاهی بهش کردم و گفتم: الان حاضر میشه میارم.

روی صندلی نشست و گفت: عجله ای نیست هر وقت آماده شد بیارش.

به سمت یخچال رفتم و وسایل را بیرون کشیدم، عمارت من یخچال نداشت اما اینجا یخچال تقریباً مدرنی بود که میشد ازش استفاده کرد. در

کل وسایلی که در این عمارت بود از عمارت من جدید تر بودند.

وسایل را روی میز گذاشتم و غذا را که حالا آماده شده بود کشیدم و کنار وسایل روی میز گذاشتم و گفتم: امیدوارم دم پختک دوست داشته

باشین...

یه نگاهی بهم کرد و گفت: تو برعکسی تیام...

صندلی را عقب کشیدم و رویش نشستم در همان حال پرسیدم: چطور؟

در حالی که برای هر دویمان غذا میکشید گفت: همه وقتی از کسی میترسن باهانش رسمی میشن ولی تو وقتی که از من میترسی با من

خودمونی میشی...

نگاه کجی بهش انداختم: من خودمونی نشدم.

خندید و گفت: شدی...

سعی کردم حرف و عوض کنم و در حالی که میخوردم گفتم: بخورید بگین خوبه یا نه؟ در سکوت شروع به خوردن کرد، در آرامش غذا را خوردیم و وقتی بالاخره تمام کرد غذاشو به گرمی ازم تشکر کرد. از پشت میز بلند شد و گفت: ظرف ها رو جمع کردی بیا بالا درس و شروع کنیم، اول درسای سال سوم و شروع میکنم برات.

سری تکان دادم و اون رفت، زمانی که آشپزخانه را تمیز کردم من هم رفتم. اون توی اتاق من نشسته بود و داشت کتاب ها رو ورق

میزد با وارد شدن من سرش رو بالا گرفت و گفت: اومدی؟ بیا بگو تو کدوم درس بیشتر از همه مشکل داری. راستی تا یادم نرفته، از

امشب مش قاسم فرستادم خونه ی دخترش. سری تکان دادم و کنارش با فاصله نشستم و کتاب فیزیک رو در آوردم رشته ام تجربی بود با این حال در این درس بخصوص مشکلات

زیادی رو داشتم.

نگاهی به من انداخت و گفت: خب فیزیک خیلی آسونه اگه حتی حفظ کردنت هم خوب باشه خیلی سریع یاد میگیری... سری تکون دادم و گفتم: حفظیاتم خیلی خوبه. از اون ساعت درس کار کردن ما شروع شد، چند ساعت با هم درس کار کردیم و در نهایت اون بود که خسته شد و دراز کشید بهش

گفتم: برم چایی بیارم؟

دستی روی سرش کشید و گفت: آخ آره، کمرنگ بریز برام... با بلند شدن من اون هم بلند شد و گفت: تا تو چایی رو دم کنی منم یه زنگی به مهگل بزنم تا از اوضاعش با خبر بشم... سری تکان دادم و به پایین رفتم، هرچند تمام لحظه ی تقریباً خوبی که تا به اون لحظه داشتم با این جمله فرو ریخته بود. دست خودم نبود

دوست داشتم حالا که مهگل نبود او تمام و کمال توجه اش را صرف من کند هرچند میدانستم این نوع فکر کردن خودخواهی زیادی در خود

داشت، به هر حال مهگل زن اول بود و در حال حاضر با وجودِ بادر بودنش چندین کیلومتر از بهراد فاصله داشت. با فکر کردن به این موضوع موفق شدم کمی از حسِ کورکورانه ی حسادت را در خودم خفه کنم و به آشپزخانه برم و با عشق برای

همسرم که تمامِ روزش را برای من گذاشته بود چایی درست کنم.

زمانی که برگشتم اون به اتاق برگشته بود، در حالی که سعی میکردم عادی به نظر بیایم پرسیدم: حالِ مهگل خوب بود؟ بهراد نگاهی به من کرد و گفت: نتونستم زنگ بزوم خطوط باز هم قطع شده بود. سری تکان دادم، لحظه ای از حسِ لذتی که در وجودم آمده بود بیزار شدم. چه به سرِ تیام آمده بود؟ من از این حرفها بهتر بودم...

بهراد بی توقف درس میداد، گویی حتی چشمانِ خسته ی من هم نمی توانست مانعش شود. آنقدر غرق در درس بودیم که با وجودِ ساعت که

نمایشدهنده 8 شب بود هم غذا نخورده بودیم. به فکرِ این که این کار میتونه برای چند دقیقه هم که شده بهراد رو از درس دادن دور کنه

گفتم: شما گرسنه اتون نیست؟

نگاهی بهم کرد و گفت: نه گشنه نیستم...

دوباره سرش رو به کتاب برگردوند و به توضیح دادنش ادامه داد. این بار با کمی التماس در صدایم گفتم: میشه استراحت کنیم؟ دیگه

نمیکشم چیزی بخونم.

کتاب رو بست به کنار انداخت و روی زمین دراز کشید، چشمانش رو بست و گفت: خب زودتر میگفتی، سرم ترکید. تو دوران تحصیل

خودم آنقدر زحمت نکشیده بودم.

خنده ای کردم و در سکوت به او که چشمانش را بسته بود خیره شدم، چشمانش به زیبایی روی هم بسته شدم. به صورتِ ناگهانی چشمانش

را باز کرد و نگاهش در نگاهِ خیره ی من قفل شد، لبخندی بهم زد در پاسخ لبخندش لبخند زد... به سرعت سر جایش نشست، جلوتر

از زمانی بود که داشت به من درس میداد به طوری که حالا تنها یک دست با من فاصله داشت. به آرامی پرسید: یه سوال کنم؟

سرم رو تکان دادم و او در حالی که دستش رو به سمت چارقدم میاورد گفت: این نامحرم کیه که همیشه ازش رو میگیری؟ به دستانش اجازه دادم تا چارقدم را از روی سرم پایین بکشد، موهای خرمایی رنگم که با وجود بافته بودنشان تا کمرم میرسید از حصار

چارقد آزاد شد.

به آرامی پرسید: چرا از من رو میگیری؟

نگاهش کردم، اما حرفی نزد. حرفی برای زدن نداشتم در کنار اینها شرم کمی گونه هایم را رنگ زده بود. دستی روی موهایم کشید و دستهایش را تا انتهای بافت موهایم ادامه داد به انتها که رسید کشی را که موهایم را نگه داشته بود باز کرد و

گفت: دیگه هیچ وقت از من رو نگیر...

نگاهش حرفهایش همه و همه فرق داشت، گرمای چشمانش مرا تا مغز استخوان میسوزاند. چشمانم را بستم تا این نگاه آزارم ندهد، تنها ثانیه

ای بعد لبان او لبان مرا لمس کرد.

و من برای اولین بار در زندگی زناشویی ام احساس کردم همسر دارم، همان شب بود که او تمام نیاز شد و من تمام ناز. همانگونه که

خدا از ابتدای خلقت خواسته، نوازش هایش حرفهای عاشقانه اش همه ی دنیا را از ذهن من خارج کرد. دیگر اهمیتی نداشت که عماد چه

چیزی میخواهد مهگل و بچه اش برایم مهم نبودند، همه شب من بودم و بهراد.

صدایی باعث شد از خواب بپرسم صدایی مثل بسته شدن در، دستی روی چشمانم کشیدم و از جایم بلند شدم. دردی تو بدنم پیچید، برای آرام

گرفتن درد کمی روی زمین نشستم و سعی کردم سرگیجه ای که داشتم را نادیده بگیرم...
به آرامی لباسم را به تن کردم و اتاق را که انگار بمبی حامل کتاب درش ترکیده بود را کمی مرتب کردم.

وقتی از اتاق خارج شدم، قلبم در سینه ام به شدت میکوبید. او را در حالی پیدا کردم که در آشپزخانه در حال چای خوردن بود، کمی از

پشت سر بهش نگاه کردم که صدایش غافلگیرم کرد: نگاهتو حس میکنم.

لبخندی روی لبم لغزید، با قلبی که مالا مال از شادی بود گفتم: سلام...

رویش را به سمتم برگردوند و به من لبخند زد و گفت: سلام خانوم گل خوب خوابیدی؟

سرم رو تکون دادم که گفت: بیا بشین چایی بخوریم.

کنارش نشستم و او گفت: امروز باید یه جا سر بزخم بعد بر میگردم تا با هم درس کار کنیم...

سری تکان دادم، هنوز هم روم نمیشد به چشمانش نگاه کنم. هر چند به نظر نمیریسید اون هم به من نگاه نکند. سنگینی نگاهش را روی

خودم حس میکردم، برای آزاد شدن از این نگاه سوزان و حس خجالتی که با هر بار نگاه کردنش بیشتر هم میشد پرسیدم: نباید جایی

میرفتی؟

سری تکان داد و گفت: چرا باید برم مخابرات، تا یکی دو ساعت دیگه میام ولی تو حواست جمع باشه. لازم نکرده در رو روی کسی باز

کنی...

به ضرب آهنگ تیک تاک ساعتی که به کندی سپری میشد، روی میز ضرب گرفته بودم. دو ساعتی میشد که بهراد برای تلفن زدن به

مخابرات رفته بود.

هر لحظه ای که میگذشت من عصبی تر برای نبودن بهراد، نه این که بخوام یک روزه بشوم زن تمام و کمال که با وجود دیر آمدن

شوهرش ناراحت میشد. نه من تنها دلشوره داشتم، دلشوره ای که با هر لحظه دیر کردن بهراد بیشتر هم میشد.

همین که صدای در آمد انگار مرا از مخمصه ای عجیب نجات دادند، هرچند هنوز هم دلم گواهی بدی میداد اما او اینجا بود. همین میتوانست

برای مدتی خوب باشد.

از آشپزخانه خارج شدم و به سمت پذیرایی رفتم، او را در حالی دیدم که به آهستگی وارد میشد. قدم هایش مرا به یقین میرساند که چیزی

در اینجا اشتباه پیش رفته است...

همیشه تجربه ای هست که آدم را میترساند، تجربه مثل اینکه همسرت که تازه چند ساعت است که به عنوان همسرش قبولت کرده اینطور

لرزان قدم به خانه بگذارد. حتی اگر این اتفاق بعد از تماس با همسر اولش باشد.

به آرامی اسمش را گفتم: بهراد؟

نگاه ماتش به سمت من برگشت، دقیقی به من نگاه کرد و بعد من دیدم که چطور زانو هایش خم شد. حالا بیشتر از پیش قلبم در سینه

میکوبید با احتیاط جلو رفتم و جلوی نشستم، با اینکه خواستار دانستن موضوع بودم اما برای چند لحظه هم که بود سکوت کردم. تا برایش

سنگ صبور باشم، بعضی زخم ها با پرسش دیگران عمیق تر میشوند و چه زخم عظیمی میتواند زانو های یک مرد رو خم کنه؟

به آرامی دستای من رو در دست گرفت، به آرامی گفت: دیشب پسرم به دنیا اومد.

لبخندی روی لبم نشست، نفسی با آرامش کشیدم و گفتم: ترسوندیم...

سرش را بالا آورد و با چشمانی قرمز بهم نگاه کرد طوری که از حرارت نگاه ناراحتش صورتم گر گرفت این بار با لحنی نگران پرسیدم:

حال بچه خوبه؟

به آرامی سری تکان داد و گفت: بچه خوبه... فرهاد میگفت زایمان زودتر از موعد بوده مادر نتونسته تحمل کنه... مهگل ...

احساس میکردم گلویم خشک شده، هیچ حرفی نتونستم بزنم و اون ادامه داد: دیشب سعی کردن با من تماس بگیرن... کاش من میرفتم زنگ

بزنم.

با صدایی که شک داشتم او به درستی بشنود گفتم: تقصیر تو نیست، حتی اگه زنگ هم میزدی چیزی فرق نمیکرد بهراد...

سرش را به آرامی تکیه داد و گفت: ولی برای آخرین بار با من حرف میزد، اون اینو میخواست تیام... نمیتونم بگم با زندگی با اون

بهترین ها رو داشتم اما ما چندین سال بود با هم زندگی میکردیم، فکرش نمیکردم از دست بره... تا حدودی غرور خورد میکرد که همسرت از زنی دیگر حرف بزنی، آن هم بعد از چیزهایی که پشت سر گذاشته بودیم... اما اگر این

احساسات بخواید مرا خورد کند که دیگر تیام نیستم، درد همسرم بزرگ تر از چیزی بود که بخوایم با حسادت های زنانه ام باهاش همدردی

نکنم.

دستی روی موهایش کشیدم و گفتم: آرام باش بهراد...

نفسی کشید و در حالی که به زمین خیره شده بود گفت: میخواست اینجا خاک شه... میخواست پیش من باشه... دستش روی صورتش گذاشت و شانه هایش را دیدم که لرزید، طاقت دیدن لرزیدنشان را نداشتم. دستم را روی شانه اش گذاشتم سرم را

روی سینه اش گذاشتم، قدرت بغل کردنش را نداشتم اما قدرت این را داشتم که به آغوشش بروم و به او آرامش بدهم. ثانیه ای طول کشید

تا دستش را روی سرم حس کردم و به آرامی گفتم: میترسم تیام، تنهایی چطوری باید پسر رو بزرگ کنم؟

بازوی مردانه اش را نوازش کردم و گفتم: تو تنها نیستی بهراد... من همیشه کنارت میمونم قول میدم...

من رو از آغوشش در آورد و اشک هایش را پاک کرد و گفت: فردا باید برم تهران...

نگاهش کردم: پیام باهات؟

سرش را تکان داد و گفت: میدونم شاید برات سخت باشه، میدونم خیلی خودخواهم اما تیام بیا... الان فقط تورو دارم، تنها تویی که من و

درک میکنی تیام...

صبح روز بعد، به همراه بهراد در ماشینش نشسته بودم و از باغ خارج می شدیم. باغی که دیگه مهگلی درش قدم نمیزد، هنوز هم باورش

سخت بود برام.

به اینکه هر روز صدای مهگل را بشنوم عادت کرده بودم و حالا قرار بود دیگر هرگز صدایش در عمارتم به گوش نرسد. ماشین شروع به

حرکت کرد و من به همسرم خیره شدم، او تمام شب را بیدار بود. از وقتی هم که خبر رفتنمان به تهران را داد، دیگر حتی گریه هم

نکرد. به شدت نگرانم بودم، میدانستم این خودخوری‌ها به ضررش تمام می‌شود. با این حال چاره‌ای نبود من باید به او فرصت میدادم

تا شاید خودش را به دست بیاورد.

ماشین هر لحظه از عمارت و باغ دور تر میشد و من در حالی که از این به باغ نگاه می‌کردم به این فکر بودم که آیا استقبال از تن

بی جان مهگل به همین مقدار سرد خواهد بود؟

از تهه دل امیدوار بودم که اینطور نباشد، بهراد در سکوت دستم را در دست گرفت. به سمتش نگاه کردم و او با چشمانی قرمز و لبخندی

سرد پرسید: خوبی؟

برای لحظه‌ای بدنم سرد شد، من کسی بودم که باید این سوال را از او می‌پرسیدم. چشمانم را روی هم گذاشتم و در حالی سعی می‌کردم

خودم را آرام کنم گفتم: من خوبم، تو خوبی؟

سرش رو تکیه داد و گفت: تا خوزستان میکشم از اون ور قراره با هواپیما بریم، نهایت تا ده تهرانیم. اونجا هم معطل نمیشیم...

توضیحاتش گویی بیشتر یادآوری برای خودش بود تا توضیح برای من. دستش رو فشردم و حرفی نزد، حرفی برای زدن نداشتم نه میتوانستم

دلداری بدهم نه چیزی دیگر تنها میتوانستم باشم تا به او دلگرمی بدهم. به اوایی که هنوز فرزندش را ندیده بود اما نام مقدس پدر مهر

پیشانی اش شده بود، به او بی که خورد میشد و باز هم خوبی من برایش اهمیت داشت. بار دیگر سکوت ماشین را فرا گرفت، گویی هر دو نیاز داشتیم موقعیت جدید را درک کنیم. وقتی بر میگشتیم دیگر هیچ کدوم آدم سابق نبودیم، مطمئنا وقتی برمیگشتیم یکی به ما اضافه میشد. کسی که نمیدانست حتی چه قدر در دنیا

غم و درد وجود دارد. تا به فرودگاه برسیم او عصبی رانندگی میکرد و به آهنگ های دلکش گوش سپرده بود. دلکش میخواند و او بی آنکه قطره ای اشک بریزد زیر لب با ناراحتی همراه خواننده تکرار میکرد، در تمام مدت من در سکوت به او خیره

شده بودم. از اینکه دچار حمله ی قلبی شود ترسیده بودم اما از این هم میترسیدم که حرف بزدم انگار قفل سنگینی روی لبم گذاشته بودن

آنقدر نگاهش کردم تا به حرف آمد: دارم دیوونه میشم تیام!
به آرامی گفتم: من اینجام.

آنقدر حرف نزده بودم که صدایم گرفته بود، او نگاهی بهم کرد و یک دستش را از فرمون جدا کرد و گفت: میدونم اینجایی، تیام اگه تو

نبودی من چی کار میکردم؟

لبخند سردی زد، دستش را نوازش کردم و گذاشتم حرف بزند. بگذار حالا که به حرف افتاده حرفهایش را بزند، بگذار خودش را آرام

کند...

باز هم حرف زد، همانطور که من انتظار داشتم به آرامی گفتم: وقتی دیدمش 21 سالم بود و اون تازه 16 سالش تمام شده بود، دختر

خاله ی فرهاد بود. فکرش هم نمیکردم به دام عشقش بیفتم، از خودم مطمئن بودم من پسر خان. هیچوقت به نامزدم خیانت نمیکردم... اما

چه کنم من هیچ وقت اونطور که باید فهمیمه رو ندیدم، وقتی بابا گفت که فهمیمه نامزدمه فقط 17 سالم بود. بعدشم که حق نداشتم باهاش

حرف بزمنم... یعنی اگه هم میشد فهمیده اونقدر خجالتی بود که حاضر به حرف زدن با من نمیشد. من تهران زندگی کرده بودم، دخترای

تهرانی رو دیده بودم نمیتونستم با این چیزا کنار بیام اما مهگل همه اون چیزی بود که من میخوام، مثل دخترای روستا نبود سر و زبان

داشت. شاید خیلی ها از حاضر جوابیش به ستوه میومدن اما من عاشق رفتارش شده بودم چون تفاوت داشت... به من نگاهی کرد و گفت: نمیتونم تیام! باور نمیکنم نیست، لابد دروغ گفتن. مگه نه؟ چی میگفتم؟ متنفر بودم از این همه ضعیف بودنم که با این که میدونستم توی این موقعیت باید حرف بزمن باید تسلی بدم اما خفه شده بودم،

نمیتونستم برای رفتن رقیبیم به همسرم دلداری دهم هنوز اونقدر قوی نشده بودم. وقتی دید جوابی از من نیست، دستش را از دست من بیرون کشید و باز هم به جاده خیره شد. راه تا فرودگاه بسیار طولانی به نظر

میرسید، بالاخره رسیدیم و بعد با اولین پرواز به سمت تهران حرکت کردیم. زمانی که روی فرودگاه مهراباد فرود آمدیم دستان او بیشتر از هر زمان دیگری یخ بسته بود، قبل از اینکه جلو برود دستش را گرفتیم و به

سمت خودم برش گرداندم نگاه خسته اش را در نگاهم دوخت و پرسید: چی شده؟ سعی کردم خودخواهی ام را کنار بگذارم و با نفسی لرزان گفتم: میدونم سخته بهراد، من حتی نصف احساس تو رو هم به مهگل نداشتم. اما

اونم نمیخواه اینطوری باشه اون از این که تو ناراحت باشی متنفر بود، بهش قول دادم مواظبت باشم. با این کارات کاری نکن که من زیر

قولم بزمنم، باور کن که هستم کنارت. در اون روز برای اولین بار لبخند زد و پیشانی ام رو بوسید و گفت: وجودت آرومم میکنه تیام همین که هستی بهترین مواظبتی که میتونی

ازم بکنی.

در سالن انتظار فرهاد به انتظارمان ایستاده بود، یک چیزی در او تغییر کرده بود. شاید شانه هایش بود که حالا فرو افتاده بود شاید هم

صورتش بود که از چهره ی شادش در آن دیگر خبری نبود.

فرهاد تا ما را دید به سمتمان آمد و بهراد را به سختی در آغوش گرفت، هیچ کدام حرفی نمیزدن و به نظرم عجیب میرسید که احساس

میکردم هر دو دارند از یک چیز عذاب میکشند. هر دو یک درد را تحمل میکردند، هر دو گریه نمیکردند در عوض چشمان هر دو قرمز بود

و صورتشان سرد شده بود. درست انگار چند نفر یک ویروس مشترک را گرفته باشند.

فرهاد از بهراد فاصله گرفت و به من نگاهی انداخت و پرسید: سلام تیام.

سری به نشانه ی سلام تکان دادم و فرهاد ساک کوچکمان را از دست بهراد گرفت و گفت: ماشینم دم دره، مستقیم باید بریم خونه ی خاله

اینا...

برای لحظه ای عقب نشینی کردم، میدونستم که فرهاد پسرخاله ی مهگل پس منظور از خاله مادر مهگل بود. فرهاد گویی متوجه تریدم شد

که گفت: نترس اونا الان عزادار تر از اونی هستن که بتونن چیزی به تو بگن.

طعنه ی کلامش را نادیده گرفتم، بهراد دستش را پشت کمرم گذاشت و با هم راهی شدیم توی راه گاهی بهراد از مهگل و مرگش میپرسید و

فرهاد هم عموما با پاسخ هایی کوتاه سعی داشت تا بحثی در نگیرد و یا باعث ناراحتی بهراد نشود.

جلوی یک خانه نو ساخت ماشین ایستاد و ما هر سه پیاده پارچه مشکی جلوی خانه بود و اگر دقت میکردی میتوانستی صدای شیون و گریه

رو بشنوی نگاهم به بهراد دوخته شد با زانو هایی سست در حالی که به پارچه ی مشکی چشم دوخته بود به در تکیه داد و گفت:

نمیتونم...

قبل از اینکه من حرفی بزنم فرهاد با خشم ضربه ای به بهراد زد و گفت: توی لعنتی رو نمیدونم چه مرگته! زنت مرده؟ دیگه هیچ امیدی

نداری؟ یه بار دیگه بخوای این چیزای مسخره رو بگی یا بگی نمیتونی من یکی دهنتمو سرویس میکنم حق نداری کم بیاری نه تا وقتی که بچه

ی مهگل به تو احتیاج داره.

اگر کمی، تنها کمی به لحن و صورت فرهاد دقت میکردی میتوانستی بفهمی که تنها کسی که عاشق تفاوت های مهگل شده بوده بهراد

نبوده... به سمتشون رفتم و به فرهاد گفتم: تو برو تو... میارمش.

نگاهی به من کرد و سر تکان داد و رفت، در سکوت به بهراد خیره شدم و اون گفت: چطوری پسرمو ببینم؟ فکر میکردم وقتی تو آغوش

اونه به چشمای پسرم نگاه میکنم و واسه اولین بار حس پدر بودن بهم دست میده... اما الان باید کنار آغوش سرد اون پسرم رو در

آغوش بگیرم... باور کن تیام، نمیکشم.

با دستان سردم دستش را کشیدم و او را به سمت خانه بردم، در تمام این مدت مهر سکوت را به لب زده بودم. چرا حرف نمیزدم؟ حتی

حالا هم نمیفهمم چرا حرف نمیزدم... انگار از حرف زدن میترسیدم...

فرهاد نگاهش به منی که بهراد را میکشیدم افتاد لابد پیش خود از این نوع آوردنش تعجب کرده بود که از نگاه کردن دست بر نمیداشت یا

شاید هم تعجب کرده بود که بهراد این طور مطیع با من همراه شده بود.

میان صدای گریه ها، صدای گریه ی نوزادی به گوش میرسید. به مردان و زنان سیاه پوش در خانه نشسته بودند نگاهی انداختم و بعد

نگاهی به فرهاد انداختم و او جلو آمد. قبل از اینکه حرفی بزند با ناراحتی بهش گفتم: بهش سخت بگیر...

با لحنی تحقیر آمیز گفت: تو چی میفهمی؟ تو که باید خوشحال باشی نه؟

با نگاهی بی تفاوت گفتم: اگه تو من و اینطوری شناختی حرفی نیست، اصلا طرزِ تفکرت برام مهم نیست تنها چیزی که میدونم اینه که بهراد

شرایطِ خوبی نداره اگه تو بخوای ...

فرهاد سعی کرد خودش رو آرام کنه و گفت: منظورم چیزی که گفتم نبود معذرت میخوام فقط اون باید بره پیش پسرش... هیچ کس در

شرایطی نیست که بخواد به اون بچه برسه، بهراد هم میدونم شرایطش از همه ی ما بدتره اما به هر حال پدرِ اون بچه اس... دستم را از دستِ بهراد کشیدم و گفتم: من میرم سراغِ بچه فقط من و ببر پیشش... نگاهی به بهراد انداختم تا متوجه شم خوبه که دیدم او عکسِ مهگل را به دست گرفته و به او خیره شده نفسی عمیق کشیدم و باز هم به

فرهاد خیره شدم...

نگاهم را به سمتِ فرهاد برگرداندم و گفتم: میخوام پسرشو ببینم.

فرهاد سری تکان داد و من رو به سمتِ اتاقی برد خوشحال بودم که کسی به حضورِ من یا حتی بهراد توجهی نکرد و من به راحتی به

اتاقِ اون پسر کوچک رفتم.

فرهاد جلوی در ایستاد و من با خواهش نگاهی بهش انداختم و گفتم: میشه تنهایی برم تو؟

با دو به شکی به من نگاه میکرد و من از این که به من اعتماد نمیکرد با اینکه کمی رنجیده بودم اما درک میکردم به همین دلیل گفتم: تنها

چند دقیقه خواهش میکنم فرهاد...

فرهاد کمی مکث کرد و به ظاهر رفت، به ظاهر چون میدانستم همان دور و ور می ایستد و به انتظارِ اتمام این چند دقیقه است که در

اختیارمن گذاشته... با قلبی آکنده از ترس واردِ اتاقِ شدم اتاقی که باید یک واقعیت را قبول میکردم، واقعیتی از جنس و خونِ مردی که بی

نهایت عاشقش بودم و حاضر بودم برایش هر کاری کنم...

گهواره ای گوشه ی اتاق بود که نوزادی با پوستِ سرخ رویش خوابیده بود و بی وقفه گریه میکرد، برای اولین بار در همه ی روز بغض

به گلویم آمد. نمیدانم چرا گریه ی کودک دلم را میلرزاند، انگار که او هم برای مادرش گریه میکرد هر چند این امکان وجود نداشت چون او

به هیچ عنوان مادرش را ندیده بود...

جلو رفتم و نوزاد را در آغوش گرفتم، قلبم به شدت میتپید انگار چیزی ظریف را در دست داشتم میترسیدم که بشکند به آرامی گفتم: آرام

باش...

در آغوشم تکانش میدادم و نگاهش میکردم، چیزی شبیه جوانه ی محبت در قلبم در حال رشد بود اون نوزاد و گریه اش باعث میشد که قلب

من گرم بشود به آرامی گفتم: آرام باش... من اینجام...

نوزاد چنگی به لباسم زد و به آرامی برایش زمزمه کردم:

لا لا عزیز جونم لا لا گل پونه

لا لا گل دونه لا لا عزیز جونم

لا لا گل پونه گدا اومد در خونه

نازش کردم خوشش اومد لا لا گل پونه

گدا اومد در خونه اخمش کردم بدش اومد .

لا لا گل پونه

گدا اومد در خونه آبش دادم خوشش اومد .

لا لا گل پونه گدا اومد در خونه

نونش دادم خوشش اومد .

اشک به آرامی از گوشه ی چشمم خودش را به گونه ام رساند، من بی تجربه که حتی انتظار بچه دار نشده بودم چطور میتوانستم او را

بزرگ کنم؟ از یک طرف قلبم برای هر حرکتِ کوچکش ضعف میرفت دوست داشتم او را ببوسم، دوست داشتم او واقعا بچه ی خودم بود.

بچه ای که نه ماه انتظارش را کشیده باشم... کودک در آغوش من کم کم گریه اش بند آمد و به خواب رفت، در خواب نگاهش میکردم

حالا که خوابیده بود دیگر نیازی به تکان خوردن من نبود و من در حالی که فقط به او خیره شده بودم گوشه ی اتاق نشستم. حالا که او

را میدیدم دیگر تصمیم گیری آنطور که باید سخت نبود... اون بچه نیاز به مادر داشت، به آرامی روی موهایش را بوسیدم. اگر او نیاز

به مادر داشت من نمیگذاشتم او ناامید شود، دلم نمیخواست کسی که هیچ وقت چیزی از زندگی اش ندیده به جرم تنها نداشتن مادر بخواد

عمری را در سختی بگذراند...

صدای در باعث شد سرم را بلند کنم، در بسته شده بود تازه به خودم آمدم فرهاد چرا نیامده بود؟ چرا بهراد نمیامد؟ بهراد نمیتوانست برای

پذیرفتن بچه اش بیاید پس این من بودم که او را مجبور به پذیرفتن نقشش میکردم...

به آرامی از جایم بلند شدم که پسرکِ کوچکِ خوابیده در دستانم بیدار نشود و به بیرون از اتاق رفتم بهراد هنوز هم همانجا ایستاده بود نگاه

یکی دو زن را حالا روی خودم حس میکردم به آرامی بهراد را صدا کردم و او برگشت اول نگاهش روی من خیره ماند و بعد به سمت

دستانم رفت...

جلو آمد و برای مدتی طولانی به پسرکِ کوچکِ درون دستانم خیره شد نمیخواستم بهش فشار بیاورم میدانستم او قبولش میکند طول میکشید اما

قبولش میکرد.

در کمتر از یک دقیقه فکرم به حقیقت پیوست و او دستش را بالا آورد و روی سر کوچکی پسرک گذاشت به آرامی پرسیدم:
نمیخوای بغلش

کنی؟

نگاهش را بار دیگر به سمت من آورد و در حالی که به من نگاه میکرد گفت: از پیشش بر میام تیام؟
لبخندی غمگین بهش زدم و گفتم: تا وقتی من هستم نمیذارم اون از هیچکدوممون ناامید شه، نمیذارم مهگل فکر کنه من و
تو شکست

خوردیم...

بهراد به آرامی دستانش را جلو آورد و برای اولین بار پسرک را در آغوش گرفت و گفت: دلیم میخواست وقتی میبینمت مامانم
هم پیشم

باشه... چانه ی مردانه اش شروع به لرزیدن کرد و قطره اشکی از گونه اش چکید.
به سمت من نگاهی انداخت و گفت: ممنونم تیام که هستی. من و روزبه واقعا بهت احتیاج داریم...
سر پسرک را نوازش کردم و به آرامی گفتم: پس اسم پسرم اینه؟ روزبه...

بیمارستان میلاد_ زمستان 1392

نگاهم به سمت روزبه و فرهود کشیده شد که جلوی اتاق پدرشان نشسته بودند، صدای روزبه رو شنیدم که گفت: فرهود
درست نبود بذاریم

مامان بره تو...

فرهود سرش رو آورد بالا و گفت: خوشی روزبه؟ مامان الان اگه نره تو بیشتر اذیت میشه.
روزبه با یه اخم جذاب گفت: اصلا ببینم تو مگه اداره نباید بری؟ چرا سرتو کردی تو کار من؟ بابا اگه میگم مامان نباید بره
پیش بابا

واسه اینه که خودش اذیت میشه گریه واسه سن مامان خوب نیست.

خنده ی شیطنت آمیزی گوشه ی لب فرهود نشست و گفت: اولاداداش بزرگه من امروز رو به خانواده اختصاص دادم، بعدم
دخالت نکردم به

جان تو فقط خواستم مامان خوب شه. میدونی که اون با ندیدن بابا بیشتر در معرض خطر قرار میگیره.

روزبه یه نگاهی سنگین به فرهود کرد و گفت: از این به بعد خواستی بری اداره منم بیر یه کم نظر کارشناسانه بدم اینطور که مشخصه تو

اونقدر درگیر طبابتی به کارآگاه بودنتم نمیریسی که.

از نوع و رفتارشون با هم ناخواسته لبخندی به لبم امد، یادم میومد رفتار خودم رو با فریدون... یادم میومد که همیشه با هم بحث میکردیم،

همینطور یادم میومد که چطور زمانش رسید اون بهم کمک کرد...

در اتاق باز شد و تیام ازش بیرون امد قبل از اینکه بیرون بیاد دیدم که اشکهای چشمانش را پاک کرد و به من لبخندی زد. در مقابل

لبخندی زدم و صدای روزبه رو شنیدم که گفت: مامان خوبی؟

تیام سری تکون داد و گفت: خوبم، باهات حرف زدم آماده اس که فرهود رو ببینه...

روزبه سری تکون داد و به سمت فرهود نگاه کرد و گفت: ببین فرهود بابا تازه دو روز پیش از کما در اومده هنوزم بدنش اونقدر قوی

نیست میفهمی؟ سعی کن حرفی نزن که عصبانی شه...

فرهود سری تکان داد و بعد از یک نگاه به من به سمت اتاق رفت، جلوی تیام لحظه ای مکث کرد و بعد از بوسه ای که به سرش داشت

به اتاق رفت.

تیام هم جلو اومد و کنار من نشست، روزبه به آرامی گفت: من باید برم به باقی بیمارام سر بزنم.

تیام سری تکون داد و گفت: برو، فقط روزبه کی مرخص میشه؟

روزبه کمی مکث کرد و گفت: فکر کنم تا جمعه مرخصش کنم...

تیام سری تکون داد و آرام گرفت با رفتن روزبه به من نگاهی کرد و گفت: خوندی؟

دفتر رو کنار گذاشتم و گفتم: آره خوندم، چه خوبه که نوشتین...

اشاره ای به دفتر قدیمی کرد و گفت: از وقتی مهگل مرد و روزبه رو به من سپرد احتیاج به حرف زدن داشتم اما چون کسی رو نداشتم

یه روز شروع به نوشتنشون کردم. تا کجا خوندی؟

با به یادآوری آخرین جمله گفتم: تا جایی که روزبه رو به عنوان پسر تون قبول کردین... کار سختی نبود؟ سرش رو به دو طرف تکون داد و گفت: نه نبود چون توی تقدیرم بود که بپذیرمش میدونی من همیشه وقتی بدونم یه چیزی باید اتفاق بیفته

با انکارش نه به خودم نه به تقدیر سختی نمیدم پذیرفتن روزبه هم همین بود من گذاشتم که عشقش در وجودم جریان پیدا کنه و گرنه اون اذیت میشه.

لبخندی زد و در حالی که به نظر میرسید حواسش اینجا نباشد گفت: دیشب اومد پیشم و گفت وقتش رسیده که ازدواج کنه... حالا که

بهراد داره بهتر میشه بهترین موقع اس که اونم سر و سامون بگیره. نگاهی به من کرد و ادامه داد: راستی، ممنون از اینکه فرهود رو آوردی. نفسی کشیدم و گفتم: من کاری نکردم اون خودش میخواست بیاد فقط نیاز بود یکی حولش بده... دست من رو در دستش گرفت و گفت: باورم نمیشه که تقدیر این بار من رو روبه روی تو قرار داد! اون روز من انقدر ناراحت بودم

که هر کسی رو به روم قرار میگرفت باهاش حرف میزنم و از شناس من اون کسی که جلوم قرار گرفت تو بودی... تویی که میتونستی

فرهود رو قانع به برگشتن کنی...

نفسی کشیدم و پرسیدم: تیام خانوم، چرا فرهود با شما زندگی نمیکرد؟ تیام سرش رو تکیه داد و گفت: اوایل برای درس اومد اینجا دانشگاه افسری تهران میخوند اما بعد، با باباش به مشکل خورد... مشکل از

جایی شروع شد که بهار به زندگی فرهود اومد اون دختر هم فرهود و نابود کرد هم تیشه به ریشه ی ما زد.

برای لحظه ای سر درگم ماندم پرسیدم: پدر فرهود با ازدواجش مخالف بود؟

تیام سرش رو تکون داد و گفت: بهار رو در حد خانواده ی ما نمیدونست... بهار زیر دست نامادری بزرگ شده بود نامادری ای که

خودش اصل و نصب درستی نداشت هر چند خاله ی بهار بود... بهراد نمیتونست اجازه بده فرهود که یه جوون بی تجربه بود توی خودش

و منجلا ب بندازه...

احساس میکردم سرم گیج میره اگه بهار که یک نامادری داشتن تمام جرمش بود از نظر جناب نیکنام بزرگ یه ننگ حساب میشد پس من چی

بودم؟ منی که تا دو ماه پیش کارم دزدی بود و آوازه ام میون تمام بچه های پایین شهر پیچیده بود "الی تیزبر" معروف بود حالا الی

میخواست آدم بشه... ولی احساس میکردم یه مانع بزرگ جلو پامونه...

تیام دستی رو سرم کشید و پرسید: خوبی؟

سرم و تکون دادم و گفتم: به فرهود میگین من رفتم خونه؟ فری یعنی فرشته زیاد پایین بوده فکر کنم خسته شده...

تیام گفت: خب صبر کن فرهودم الاناست که بیاد بیرون...

سرم رو به دو طرف تکون دادم و گفتم: نه اون بمونه پیش شما بهتره...

لبخندی زد و در حالی که سر تکون میداد گفت: هر طور راحتی خانوم گل.

برگشتمنم مصادف شد با سر رفتن تو شکم فرانک، هنوز هم ازش ناراحت بودم یعنی نمیدونم حکمت چی بود که فرهود و بخشیده بودم اما فرانک

رو نه، هول هولکی گفتم: وای ببخشید فرانک ندیدمت...

فرانک نیمچه لبخندی زد و گفت: عیب نداره عزیزم (به سمت مادرش گفت) سلام مامان شما بهتری؟

بی توجه "با اجازه ای" زیر لب گفتم و از کنارش گذشتم با بیرون رفتنم به محوطه رفتم بعد از پیدا کردن فرشته با تاکسی ای در بست

اول فرشته رو گذاشتم خونه و بعد خودم رفتم به جایی که بهش تعلق داشتم کوچه های قدیمی و خاک خورده ی مولوی بعد از حساب کردن

پول از ماشین پیاده شدم و راه خونه رو پیش گرفتم میدیدم که همه بهم نگاه میکنن شاید چون عوض شده بودم شاید چون دیگه مثل اونا

نبودم، من دیگه الی تیز بر نبودم من شده بودم ایکا همون الیکایی که فرهود میخواست باشم. لباسهای گرون قیمت راه رفتن درست دیگه لاتی

حرف نمیزدم دیگه لاتی راه نمیرفتم دیگه بی فکر کاری نمیکردم...

جلد چرمی دفتر خاطرات رو توی دستم لمس کردم و اولین صفحه اش رو باز کردم شعری از استاد فریدون مشیری بود که باعث شد با

صدای زیری شروع به خوندنش کنم:
دور از نشاط هستی و غوغای زندگی
دل، با سکوت و خلوت غم، خو گرفته بود
آمد، سکوت سرد و گرانبار را شکست
آمد، صفای خلوت اندوه را ربود

آمد، به این امید، که درگور سرد دل
شاید ز عشق رفته بیابد نشانه ای
او بود و آن نگاه پر از شور و اشتیاق
من بودم و سکوت و غم جاودانه ای

آمد، مگر که باز در این ظلمت ملال
روشن کند به نور محبت چراغ من
باشد، که من دوباره بگیرم سراغ شعر
زان پیش تر، که مرگ بگیرد سراغ من

گفتم مگر صفای نخستین نگاه را
در دیدگان غمزده اش جست و جو کنم
وین نیمه جان سوخته از اشتیاق را
خاکستر از حرارت آغوش او کنم

چشمان من، به دیده ی او خیره مانده بود
جوشید یاد عشق کهن در نگاه ما

آهی، از آن صفای خدایی زبان دل
اشکی از آن نگاه نخستین، گواه ما

ناگاه، عشق مرده، سر از سینه برکشید
آویخت همچو طفل یتیمی به دامنم
آنگاه سر به دامن آن سنگدل گذاشت
آهی کشید از سر حسرت که: این منم!

باز، آن لهیب شوق و همان شور و التهاب
باز آن سرود مهر و محبت، ولی چه سود
ماهر کدام رفته به دنبال سرنوشت
من دیگر آن نبودم و او دیگر "او" نبود!

نفس لرزانم رو دادم بیرون و تکرار کردم: من دیگر آن نبودم و او دیگر او نبود...

ماها هیچ کدوم دیگه همون که باید نبودیم، به دیوارهای خرابه ی شهرم دست میکشیدم. شهری که پشت سر جا گذاشته
بودم شهر من همان

شهر فرهود بود اما میانه ی هر دو سالیان سال فاصله بود. اینجا هنوز هم صفا و صمیمیت را میدیدی اما شهر فرهود پر از
دود و کثیفی

بود. دروغ نمیگم اینجا هم کثافت بود معتاد بود اما...

زمانی به خودم که جلوی در خونه ی قدیمی بودم دستم رو تو کیفم کردم و کلید رو در آوردم چند ماهی میشد اینجا نیومده
بودم فریدون از

اینجا رفته بود و حالا کلید خونه دست من مونده بود در رو به سوی گذشته ای دور باز کردم یه سری چیزها همانطور باقی
مونده بود مثل

تاب زنگ زده ی تک نفره که از باد زمستانی کمی با جیر جیر تکان میخورد اتاق ها خالی بود گل ها و تک درخت خشکیده
بودند و خاطره

ها زنگ زده بودند.

در رو بستم و جلو رفتم روی تاب نشستم و تاب خوردم تاب، تاب و تاب اونقدر که فراموش کنم شاید به کودکی ام بازگردم...
کاش هیچ

وقت به دنیا نمیومدم. کاش چشمام رو به زشتی های دنیا میبستم...
دفترخاطرات رو باز کردم و شروع به خوندن کردم:

"عمارت_ سال 1357"

روزها در پی هم میگذشت و من برعکس کارهای دیگرم در بچه داری ضعیف بودم، برای همین تا پیام به روزبه خو بگیرم در این مدت

توی عمارت بزرگ جای گرفتم.

اوضاع کم کم به روال بر میگشت به جز اینکه حالا من مادر به حساب میومدم... بهراد توی این دو هفته دیگر از اتاقش بیرون نمیومد

حتی به کارهای باغ و املاک هم سر نمیزد شده بود یه مرده ی متحرک گاهی کنار من و روزبه میومد و بی حرف زمان را سپری میکرد

در سکوت به من خیره میشد که به روزبه میرسم... این با چیزی که من از بهراد میدونستم در تضاد بود من عادت به فعالیت هر روزه

ی او داشتم ولی حالا به جای این فعالیت روز مردگی را در او میدیدم. بارها خواستم با او حرف بزنم اما تنها یک لحظه خودم را جای

او می گذاشتم و از این خواسته بر حضر میشدم...

هفته ها سپری شد و به چهلم نزدیک میشدیم حالا کمی رنگ به رخسار روزبه میومد و حس عشق به او در من تقویت میشد. دیگر از بهراد

به طول کل قطع امید کرده بودم و تمام امیدم را به روزبه بسته بودم، میخواستم حالا که فرصت همسر داشتن را نداشتم بتونم روزی لذت

مادر بودن رو بچشم...

قرار بود مراسم چهلم توی عمارت برگزار بشه و بالطبع من مسئول رسیدگی به کارگراها بودم که کارشون رو به نحو احسن انجام بدهند چون

از سویی تمام فامیل مهگل به این مراسم میامدند و از سویی دیگر بهراد غمگین تر از آن بود که حتی مراسم عزیز از دست رفته را رو

به راه کند. بعد از ظهر زمانی که بالاخره روزبه در گهواره اش به خواب رفت سر وقت کارگراها رفتم در میان کارگراها نه عماد بود و

نه نرگس این کمی تسلی خاطر به من میداد حداقل از این جهت هم در فشار نبودم. به غیر از مش قاسم و زنی دیگر که به صورت دائم اینجا کار میکردند سه نفر دیگه هم در حال کمک بودند که حدس میزدم از عمارت

خان آمده باشند.

دیگ های برنج و خورشت توی حیاط چیده شده بود، میوه ها رو توی رودخانه ی کوچک میشستند و در آشپزخانه هم یکی دو نفر در حال

درست کردن حلوا و خرما بودند... همه ی اینها رو از چشم گذروندم اما انگار یک چیزی کم بود، گاهی فکر میکردم مهگل حقش این نبود

که انقدر غریبانه مراسمش برگزار شود. با اینکه میدونستم بهراد حتما الان با قاب عکس او درد و دل میکند اما یک چیز را نمیفهمیدم...

به آرامی از پله های عمارت بالا رفتم تا خودم را به اتاق بهراد برسونم چند بار دستم به سمت در رفتم که در بزنم ولی در میانه ی

راه پشیمان میشدم... در آخرین بار بی فکر لحظه ای در را کوفتم...

صدای خسته ی بهراد به گوشم خورد: بیا تو...

در رو باز کردم و داخل شدم بار اول بود قدم به این اتاق پا میذاشتم و او را دیدم که گوشه ای روی زمین دراز کشیده بود دیده بر هم

گذاشته بود جلو رفتم و کنارش نشستم به آرامی گفتم: بهراد؟

چشمانش به آرامی باز شد و به صورتم نگاه کرد با ناراحتی گفت: چی شده تیام؟
نفسی کشیدم و گفتم: نمیای پایین؟

دستی روی صورتش کشید و گفت: باید بیام! یکی دو ساعت دیگه میام پایین.

کمی جدی شدم و گفتم: من نمیتونم حواسم به کارگرا باشه تو خودت باید بالا سرشون وایسی...

توی جاش نشست و گیج دست توی موهایش کشید و گفت: الان میام تو برو پایین.

سری تکون دادم و از جا بلند شدم لحظه ای به چهره اش نگاه کردم توی این چهل روز از این رو به اون رو شده بود ته ریش کمش

که حالا تبدیل به ریش کوتاهی شده بود چشمانش که از شدت شب بیداری ها و گریه ها قرمز بود و خستگی ای که از صورتش میبارید

باعث میشد هر کسی که او را میدید دلش به درد بیاید...

نفسی کشیدم و از اتاق خارج شدم.

کمی بعد از من بهراد هم بیرون آمد و من که خیالم راحت شده بود پیش روزه برگشتم تا زمانی که مهمان ها بیایند دقایقی قبل از آمدن

مهمان ها توی آینه به خودم نگاه کردم لباس محلی مشکی رنگی که با تور های براق مشکی تزئین شده بود و روسری مشکی رنگ که

صورت رنگ پریده ام را قاب گرفته بود... صدای قرآن که گذاشته شد به همراه روزه که تازه از خواب بیدار شده بود به پایین رفتم

اول از بالای پله ها به جمعیت نگاه کردم در بالای جمعیت بهراد و فرهاد رو دیدم که کنار هم نشسته بودند و بعد خان و همسرش و پدر

و مادر و خواهران مهگل ... نگاهی به روزه انداختم و به آرومی گفتم: بیا بریم کوچولو اینا میخوان تورو ببینن...

البته امیدوار بودم، امید چیزی بود که در آن روزها شدیداً بهش وابسته شده بودم.

صدای قرآن و گریه موسیقی غمگینی به وجود می آورد و من با قدم هایی لرزان پایین رفتم هیچ کس حواسش به من نبود اولین نفری که

من رو دید مادر بهراد بود با دیدنم لبخندی زد و با ملایمت گفت: بیا اینجا عروس قشنگم...

انگار این حرف مادرشوهرم آتشی بر خرمن عذا داران زد از جمله مادر مهگل که به سمت من نگاهی کرد از نگاهش غم شمامت و

عصبانیت میباید نگاهم در نگاهش قفل شد لحظه ای تنها یک لحظه حس نفرتش مرا لرزاند... حالا که فکر میکنم اگر روز ختم مهگل در

تهران ذهنش آزاد بود اون روز این نگاه را دریافت میکردم، با قدمی لرزان پیش مادرشوهرم رفتم و نشستم در چند صندلی با فاصله خان و

فرهاد و بهراد نشستند. خان مانند همیشه اخم آلود تکیه بر پشتی زده بود اما این بهراد بود که با چشمان قرمز به جایی خیره شده

بود و فرهاد هم چشمانش قرمز بود اما کمی بهتر از بهراد به نظر میرسید در حینی که به او نگاه میکردم به سمتم نگاه کرد و نگاهم را

غافلگیر کرد به آرامی بهش لبخند زدم و رویم را به سمت روزه برگرداندم در همین حین ناله های زیر لبی مادر مهگل که تنها یک نفر از

من فاصله داد باعث شد گوشام تیز شه ناله و نفرین میکرد و انگار با دخترش حرف میزد: مادر قریونت بره رفتی که یه هرجایی بیاد

جات؟ ای مادر فدات شه که جوون مرگ شدی خدا من و بکشه که گذاشتم با اون آشغال ازدواج کنی خدا من و مرگ بده که نبودم پیشت

مادر... مهگلم... مهگلم چی کار کنم دارم آتیش میگیرم...

صداش کم کم بالاتر میرفت در همین حین میگفت: دارم آتیش میگیرم مهگلم، زندگیتو خراب کردن حالا دختره راست راست داره تو مجلس

میگرده مادر...

نفسی کشیدم و چشمام رو روی هم گذاشتم احساس میکردم سرخ شدم، به مادر مهگل نمیومد چنین حرفهایی رو بزنه. معلوم بود که از روی

ناراحتی اینطوری میگه!

اون حرف میزد و مجلس بیشتر از پیش یخ میبست احساس کردم هر لحظه ماندنم باعث آزار اشخاص بیشتری از جمله بهراد میشه به علاوه

دوست نداشتم به خاطر شوک عصبی ای که من به مادر مهگل وارد میکردم مراسم اون بهم بخوره... روزبه رو به آرومی به آغوش مادرشوهرم دادم و از جا بلند شدم اول نگاهی به بهراد انداختم که مستقیم به من نگاه میکرد نمیدانم چرا اما

آزرده شدم که انقدر راحت میدید که کسی به من توهین میکنه اما به جای حرکتی شاید حتی صدا کردن من و یا اینکه به من بگه برم توی

اتاق تنها نگاه میکرد.

قدم برداشتم برم که صدای پر طنین خان تنم را لرزاند: تیام، کجا میری؟ صحبت مستقیمش با من باعث میشد استرس بگیرم، دلیلی نداشت خان تا به حال به جز خوبی در حقم کار دیگری نکرده بود اما خوبی همراه

با اخمش مرا میترساند با صدایی لرزان گفتم: برمیگردم به اتاقم...

با نگاهش بهراد را دنبال کرد و بعد گفت: رسم نیست تو چنین مراسمی عروس خانواده توی جمع نباشه. مادر مهگل با حرص و نگاه خشمگین گفت: این؟ این؟ این که فقط یه خون بسه... عروستون همونه که زیر خروارها خاک خوابیده حالا

میخواید با یه دختر کولی جایگزینش کنید.

با بیچارگی سر جام ایستادم نه یارای رفتن داشتم نه تحمل حرف شنیدن...

به خان نگاه کردم دنبال این بودم که بذاره برم بالا با نگاهش به جای قبلی ام اشاره کرد و من به ناچار برگشتم سر جام خان کمی در

جایش جا به جا شد و گفت: میگن خوبیت نداره پشتِ مرده حرف زد ما هم به احترام حرف قدیمیا و نوه امونه که هیچی نمیگیم. اما این

خونه حرمت داره، عروس من حرمت داره! اگه هیچی بهتون نمیگیم بذارید پای عذا دار بودنتون و مهمون بودنتون...
بهراد به آرومی گفت: بابا...

خان با نگاهش او را ساکت کرد و بعد گفت: از قدیم گفتن مهمان حبیب خداست! اما تا وقتی که این حبیب مایه ی آزار عزیز نباشه...

خان عادت داشت به رک گویی به بی پرده بودن، شاید این عادت از آنجایی میامد که همیشه به او حس بزرگی داده بودند...
بعد از آن حق های مادر مهگل بیشتر و حرف زدنش به صفر رسید مهگل پدر نداشت و در این مراسم تنها معدودی از فامیل های

نزدیک مانند دایی و خاله و عمه عمو و مادر و دو خواهرش آمده بودند.

ساعتی بعد زمانی که مراسم تمام شد مهمانها به طبقه ی بالا رفتند و هر کدام در اتاقی ماندند آنهایی هم که جا نداشتند به همراه خان و

همراهانش به خانه ی او رفتند بعد از پراکنده شدن همه به آشپزخانه رفتیم تا مثلا نظارت بر کارها داشته باشیم ولی در اصل روی یک

صندلی نشستیم و سرم رو روی پشتی اش گذاشتم صدایی باعث شد چشم باز کنم: تیام.

به سمت صدا نگاه کردم فرهاد به همراه زنی مسن بودند زن لبخند کمرنگی روی لب داشت به آرومی گفتم: بله؟

از جایم بلند شدم و فرهاد گفت: ماما این تیام زن بهراده، تیام با مادر من آشنا شو...

زن دستش را جلو آورد متقابل همان کار را کردم زن آروم گفت: متاسفم اگه حرفهای خواهرم ناراحت کرد تیام جان...

لبخند غمگینی زدم و گفتم: عیبی نداره من متوجه ام ایشان حال درستی نداشتند... شاید اگر من بودم بدتر از اینها رفتار میکردم.

زن لبخندی دوستانه زد و گفت: فرهاد میگفت دختر خیلی خوبی هستی و من امروز با چشم دیدم...

فرهاد به من نگاه کرد و گفت: روزبه کجاست؟

نفسی کشیدم و گفتم: پیش زهرا... رفت بخوابانه بچه را...

فرهاد به آرومی گفت: تو خوبی تیام؟

سرم رو به دو طرف تکان دادم و گفتم: همه چیز به هم ریخته... همه چیز... بهراد دیگر مثل قدیم نیست و کارهای روزبه هم تنها

به عهده ی منه. شکایت ندارم من عاشق روزبه ام... اما میترسم.

"تهران خانه ی قدیم_1392"

با صدای در زدن های محکم کسی با پایم تاب را متوقف کردم و با وحشت نگاهی به گوشی انداختم ساعت 7 بعد از ظهر بود و من پنج

ساعت میشد که اینجا بودم به سرعت به سمت در رفتم و در رو باز کردم در همین حین هم گوشیم رو چک میکردم و با دیدن میس کال

های فرهود از قبل هم نگران شدم به سرعت در و باز کردم اون و دیدم که عصبانی توی چارچوب در ایستاده... لعنتی چرا حواسم نبود

از بیمارستان بیرون میام گوشیمو از سایلنتی بکشم بیرون؟ اه اصلا تقصیر خود بی صاحبشه بهش میگم من چه میفهمم از گوشی هوشمند میگه

باید با تکنولوژی باشی من به گور پدرم خندیدم که با تکنولوژی همراه باشم.

من رو به راحتی کنار زد و داخل خونه شد در رو پشت سرش بستم و دستی روی صورتم کشیدم آرام گفتم: فرهود؟ انگار دکمه اشو فشار دادم چون یهو از خشم منفجر شد و گفت: معلوم هست از بعد از ظهر کدوم گوری هستی؟ گوشیتم که جواب

نمیدی...

در صد توضیح دادن بر آمدم: ببخشید یادم نبود از سایلنتی درش بیارم.

فرهود نفسی کشید و گفت: کمترین کاری که میتونی بکنی اینه که بهم خبر بدی الیکا... یا حداقل به یکی بگی بهم بگه. نه اینکه ساعت

هفت بعد از ظهر بیفتم دنبالت که ببینم کجا موندی.

تقریباً اخم کردم و گفتم: من که معذرت خواهی کردم...

کمی آرام تر شده بود به خونه نگاهی انداخت و پرسید: اینجا چی کار میکنی؟

شونه ام و بالا انداختم و گفتم: نمیدونم! اومدم یه سری بزنم بعد حواسم پرت شد و یادم رفت که بهت خبر بدم...

نگاهی به صورتم کرد و گفت: من بیرون وایمیسم بیا زود!

قبل از اینکه خارج شه مردد پرسیدم: میشه شب همینجا بمونم؟

فرهود با تعجب به من نگاه کرد و پرسید: واقعا انتظار داری تو همچین جایی ولت کنم؟ نه الیکا... این اتفاق نمیفته من از اینجا میرم و

تو هم با من میایی... میتونم پیشنهاد بدم منم بمونم اما میدونی که خوب نیست نه برای وجهه ی من نه برای دین و ایمان هر دمون.

چشمام و چرخوندم و گفتم: فقط یه شبه...

اخماش رو در هم کشید: هزار شبم باشه فرقی نمیکنه! من نمیخوام امشب اینجا بمونی.

بعد در حالی که از خانه خارج میشد گفت: تو ماشین منتظرم نذار الیکا...

با ناراحتی به سمت تاپ رفتم و وسایلم رو برداشتم از اینکه اسم کاملم رو میگفت متنفر بودم حس بدی بهم دست میداد، دفتر خاطرات تیام

رو برداشتم و بی معطلی به خارج از خونه رفتم کمی آنطرف تر ماشین فرهود رو دیدم بی معطلی به سمتش رفتم و در حالی که سوار

میشدم با غرغر گفتم: آخه چرا من نباید اینجا بمونم؟

فرهود با اخم نیم نگاهی به من انداخت و گفت: یه دختر تنها تو همچین محله ای فکر کردی میذارم؟

ابروهام و بالا دادم و جیغ زدم: من اینجا بزرگ شدم گاگول...

یه چپ چپ نگاهم کرد و گفت: اولاً هزار بار درست صحبت کن، بعدم...

تو حرفش پریدم و با غرولند گفتم: از اینکه بخوای من و عوض کنی دست بردار فرهود...

فرهود ماشین رو به راه انداخت و زیر لب گفت: من نمیخوام عوضت کنم.

با ناراحتی گفتم: ولی داری...

با صدای بلند متوقفم کرد: من فقط میخوام شخصیت واقعیت رو بشه الیکا... من میدونم تو خیلی بهتر از چیزی هستی که شهربانو و

منوچهر ساختن... خیلی بهتر. واسه همین دارم تلاش میکنم. در ضمن موندنت تو این خراب شده اصلا درست نیست، چون منوچهر و

شهربانو زیر پای خیلی ها رو خالی کردن. بعید نیست الان چند نفر تو کمین باشن که یه بلایی سر یکی بیارن تا حداقل حرصشون خالی

بشه. جمعیت خلاف کارم که میشناسی...

دستم و مشت کردم و گفتم: آره خوب میشناسم چون خودم یکی از اونام...

یکی محکم کوبید رو پیشونی اش و گفت: این چیزی نیست که من میگم... الی تو باید تغییر کنی نه به خاطر من یا خودت تو باید واسه

فرشته تغییر کنی...

جوابی به حرفش ندادم و ماشین توی سکوت فرو رفت و او بی صدا به سمت مسیر آشنای خانه اش رانندگی کرد.

بیست دقیقه توی مسیر بودیم و من تمام مدت به عابری نگاه کردم که چطور تغییر میکردند... نمیدونم امروز چرا انقدر به فکر این چیزها

بودم من یک سال بود که سعی داشتم به زندگی جدیدم خو بگیرم اما انگار همچین هم موفق نبودم.

جلوی در فرهود با ریموت در پارکینگ حیاط رو زد و با نگر داشت توی حیاط خونه به سرعت از ماشین پریدم پایین و به سمت بالا

رفتم. با عصبانیت در حالیکه غرغر میکردم وارد خونه شدم اما با دیدن تیام و روزبه و فرانک که روی مبل ها نشسته بودند و سمانه در

حال پذیرایی از مهمونا بود کنار مهمونا هم حمیده خانوم که هنوز کمی ناخوش احوال بود با فرشته نشسته بودند... واسه یه لحظه کپ

کردم، ای تو روحت فرهود چرا زودتر نگفتی مهمون داریم؟

خودم و صاف کردم و به آرومی وارد خونه شدم سلام بلندی کردم که همه ی توجه ها به من جلب شد هر سه نفر از جا بلند شدند در

حالی که تعارف میکردم جلو رفتم اول با تیام بعد هم فرانک رو بوسی کردم فرانک پرسید: کجا بودی؟ فرهود خیلی دنبالت گشت...

نگاهی بهش کردم و ابرو هام و بردم بالا به این معنا که بعدا بهت میگم البته من که اطلاع رسانیم عالیه اما نمیفهمم که اون فهمید یا نه...

به سمت تيام گفتم : خیلی خوب شد اومدين اينجا تيام خانوم.

تيام در حالی که سر جاش میشت گفت: خونه ی خودمون و دارن درست میکنن که تا پس فردا که بهراد میاد آماده باشه فرهود اصرار

کرد بيام اينجا هرچند ترجیح میدادم برم پیش روزه مزاحم شما هم نشم ...

چشمام رو گشاد کردم و گفتم: وای نه چرا این حرف و میزید خیلی خوشحالم که اومدید اینجا...

با صدای باز شدن دوباره حال به سمت بیرون نگاه کردم فرهود با چند تا کیسه داخل شد کیسه ها رو به دست سمانه داد و گفت: خب

مامان اینم الیکا...

به زور لبخندی زدم هنوز هم از فرهود ناراحت بودم به سمت فرشته نگاه کردم و گفتم: درساتو نوشتی؟

سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد و بی هیچ حرفی به سمت تيام برگشتم و تيام در حالی که با دقت بهم نگاه میکرد گفت: خب الیکا

جان بیشتر از خودت بگو...

یعنی پارچ آب یخ دیدین همونی بود که ریخت رو سر من چی میگفتم؟ صدام و ظریف کردم و گفتم: چی بگم والا تيام جون!

تيام خودش شروع کرد به پرسیدن: اهل کجایی؟

نفسی کشیدم و گفتم: یه روستا توی شمال به اسم الیکا!

پیش خودم گفتم: که البته خودم یه ساله میدونم...

روزبه با تک خنده ای گفت: جالبه هم اسم خودته...

لبخندی در حرفش زدم و گفتم: مامانم اسمم رو از این روستا برداشته...

پیش خودم ادامه دادم: اینم همین پارسال فهمیدم.

تيام زیر لب از حسن انتخاب مادرم تعریف کرد و گفت: پدر و مادرت کجان الیکا جان...

پدر و مادرم؟ خب هیچ تعجبی نداشت که مادرم مرده بود این و همون یه سال پیش فهمیدم اما پدرم؟ آخرین چیزی که میدونستم این بود که

بیست سال پیش مادر بزرگم واسه این که از مادرم دورش کنه براش پاپوش دوخته و اون رو به زندان انداخته و پدرم وقتی فهمیده مادرم

مرده رفته... الان کجاست؟ نمیدونم! زنده اس؟ نمیدونم! اصلا از وجود من خبر داره؟ نمیدونم!
فرانک به کمکم اومد: مامان الی وقتی بچه بوده توی پرورشگاه بزرگ شده هر چی هم که میدونه از همونجاست.
تیام آروم گفت: اما من فکر کردم فرشته خواهرته...
با لبخند به خواهر کوچکم نگاه کردم و گفتم: بله فرشته خواهرمه اما پدر و مادرش فقط من و بزرگ کردند از لحاظ خونی
کاملا غریبه

ایم...
تیام لبخندی زد و گفت: خدا خیرشون بده...
همزمان من و فرانک لحظه ای به هم نگاه کردیم و بعد هر کدام به دنبال کاری از جا بلند شدیم...
توی آشپزخونه بالاخره من فرصت کردم نفس راحتی بکشم فرانک خنده ی ریزی کرد که من با اخم به سمتش برگشتم با دیدن قیافه ی من

خنده اش شدت گرفت عصبی گفتم: خب حالا ببند فرانک...
فرانک در حالی که دلش رو گرفته بود گفت: به جون تو فکرشم نمیکردم آموزه های اون داداش خل و چلم انقدر خوب جواب بده.
یه دونه محکم زدم پس کله اش که تقریبا رفت تو سینک ظرفشویی و گفتم: حقتون اون الی همیشگی رو رو کنم یه کم با آبروتون بازی شه

یه بارم که من آدمانه رفتار میکنم میذارین شماها؟
نفسی کشیدم و تکیه ام و زدم به کابینت به سمانه نگاه کردم که بی توجه به حرف زدن ما دو نفر داشت کاراشو میکرد به فرانک گفتم:

تونستی کار پیدا کنی؟
شونه ای بالا انداخت و گفت: آره فرهود نگفت؟ خودش برام پیدا کرد!
با خودم فکر کردم "احتمال داره گفته باشه اما من گوش نکرده باشم..." چون چند وقتی بود که ذهنم با اومدن اسم فرانک
کلا خاموش

میشد به راحتی فرهود رو بخشیدم اما نمیتونستم فرانک رو ببخشم هرچی بود اون دوستم بود و بیشتر از فرهود میشناختمش...

پرسیدم: خب حالا چی هست؟

لبخندی زد و گفت: تو یه یتیم خونه ی دیگه!

ابروهامو بالا دادم و گفتم: فکر کردم فقط واسه ماموریت اونجا کار میکردی؟

فرانک: من بچه ها رو دوست دارم میدونی که ليسانس مهدیار هم دارم ولی رسیدگی به بچه های یتیم خیلی شیرین تره... سری تکون دادم و با برداشتن ظرف شیرینی خواستم از آشپزخونه خارج شم که صدای فرانک نگه‌م داشت: الی، ما هیچ وقت واقعا صحبت

نکردیم نه واقعا هر وقت من اینجا اومدم تو ازم دوری کردی وقتایی هم که فرهود اومد پیشم تو باهاش نبود. الی من و تو دوست هم

بودیم درسته که به خاطر یه ماموریت و به کمک داداشم اومده بودم توی اون یتیم خونه میدونم که هدفم آشنایی با تو بود اما هر چی که

نشون دادم خودم بودم من دوست ندارم دوستمو از دست بدم هرچند میدونم با پنهان کاری چه قدر در حقش ظلم کردم. لبخندی زدم و به سمتش برگشتم و گفتم: موضوع همینه! من فکر کردم واسه اولین بار یه دوست پیدا کردم دوستی که براش مهم نباشه چی

کارم یا چرا دارم این کار رو میکنم... ولی خراب شد، وقتی فهمیدم اگه به خاطر ماموریت نبود هیچ وقت واسه دوستی پیش قدم

نمیشدی... ولش کن فرانک مهم نیست بگذر ازش به هر حال دوست خوبی هم نبودم. با ظرف به بیرون برگشتم و شروع به پذیرایی کردم چند دقیقه بعد از نشستن من فرانک اومد و مستقیم نگاهی به فرهود انداخت نگاهی که به

نظرم یه کم شمامت آمیز اومد وقتی باز صحبت ها شروع شد ترجیح دادم سکوت کنم و این بار صحبت ها بیشتر راجع به فرهود بود و

فرهود داشت از پرونده ی جدیدش حرف میزد یه مورد صادرات غیر مجاز دیگه حتما این بار هم صادرات زنا؟

به صورت تیام نگاه کردم در پس چهره اش به دنبال تیام قدیم بودم تیامی معصوم که ندونسته درگیر زندگی ای غیر از اونچه که انتظار

داشت شد، چه قدر دلم میخواست از عماد بپرسم چی شد؟ دیگه هیچ وقت نیومد سمتش؟ با صدای تیام به خودم اومدم با لحنی ملایم پرسید:

درس میخونی الیکا جان؟

به جای من فرهود جواب داد: نه هنوز قراره کنکور بده میخواد خبرنگاری شرکت کنه.

ابروهام و بالا بردم و به سمت فرهود گفتم: بیشتر به نظر میرسه تو میخوای خبرنگاری شرکت کنی...

فرهود شونه هاشو بالا انداخت و گفت: انقدر سخت نگیر تو که خودت انتخاب نمیکنی...

چشمام و ریز کردم: و این یعنی تو باید انتخاب کنی؟

فرهود از خودراضی لبخندی زد و گفت: خبرنگاری بهت میاد فضول که هستی یه کم سازماندهیش کنی بد نیست...

چشام و گشاد کردم مرتیکه گوساله جلو مامانش به من میگه فضول؟ یعنی الان حقش نیست بشم اون الی همیشگی همین

وسط دک و پوزش و

بکشم پایین؟

با صدای خنده ی ریز تیام افکار لایتمو از خودم دور کردم و بهش نگاه کردم به آرومی گفت: فرهود من و یاد بابات میندازی

وقتایی که

اصرار میکرد درس بخونم... نمیدونم قضیه چی بود حالا اگه الان و بگیم یه چیزی تو زمان ما کمتر کسی درس میخوند

مخصوصا یه

دختر از ایل حتی یه طوری توهین به حساب میومد. اما من و الیکا شبیه هم نبودیم...

به سمت لبخند زد و آروم گفت: هرچند بی هیچ دلیلی تو من و یاد خودم میندازی.

آره شبیه هم، کدوم قسمتشو میگه؟ ازدواج زورکی؟ خب منم ازدواج کردم بگذریم که بعدش یارو رو کشتم... یعنی

نمیخواستم بکشم ولی خب

تفنگ که دست من بود ماشه رو هم که من کشیدم خیلی خب مطمئنم که مرتیکه رو من کشتم. ولی در عوض من فرار

کردم همون شب عقد

البته وقتی فهمیدم که چه گندی زدم و یارو خپل داره میداد افاق چی کار. تازه یادمه چه فراری بود چه آهنگی هم تو مغزم پلی داده بود

همه اش به کنار اون دخترا رو که زدم چه حالی داد...

فرهود کنار گوشم گفت: شیرین عقل من اگه چیز خنده داری هست بلند بگو آبروم جلو داداشم و مامانم رفت سه ساعت زل زدی به یقه

پیرهن مامانم و لبخند میزنی...

سریع خودم و جمع و جور کردم و آرام گفتم: داشتم فکر میکنم که چطوری میشه تو رو یه مدت به سکوت دعوت کرد.

فرهود ابروهاشو بالا برد و پرسید: چطوری؟

آروم به سمتش خم شدم و طوری که فقط خودمون بشنویم گفتم: بین برادر همین الان حلقه و ببند من و کمتر خجل کن جلو ننه و داداشت

یه کم عزت بذار سرم و الا یه کار میکنم که تو شرمنده شی میدونی که بهم میگن الی دست طلا یه وقتایی هم فک طلا.

فرهود تو صورتتم هنگ نگاه کرد با طنازی برگشتم سمت تيام و گفتم: فکر نکنم هیچ وقت کسی بتونه شبیه شما باشه بالاخره شما مادر همچین

بچه های موفقی هستین.

یعنی خودم حال کردم چه قدر قشنگ جمع میکنم ماجرا رو تا آخر شب کنار هم نشستیم و حرف زدیم وقتی که فرشته هم خوابید احساس

اضافه بودن بهم دست دادن چون تيام رو میدیدم که با چه عشقی به جمع کوچک خودش و بچه هاش نگاه میکنه دلم میخواست برم تو اتاقم

اما واقعا نمیتونستم مات اون صحنه شدم، مات مادر بودن تيام شدم. چه قدر دلم میخواست منم مادرمو میدیدم...

شاید اگه میدیدمش هیچ وقت میون خوبی و بدی دست و پا نمیزدم نگاهم به سمت فرهود چرخید که با درخشش چشمانش چگونه به مادرش

نگاه میکرد، توی این یه سالی که پیشش بودم هیچ وقت حرفی از پدر و مادرش نزده بود طوری که گاهی شک میکردم اصلا پدر و مادری

داره؟

اما الان میفهمیدم اون فقط خود دار بوده. از جام بلند شدم که برم خواستم شب به خیر بگم که نگاه فرهود تو چشم افتاد برای لحظه ای

خیره بهش نگاه کردم و بعد حس گناه مثل یه بادِ سرد از وجودم گذشت احساس میکردم عرصه به وجودم تنگ شده نیاز داشتم که از اونجا

خارج شم. حتی میترسیدم حرف بزنم میترسیدم به جای حرف زدن راضی که دارم رو بگم. به سمت در خروجی رفتم و وارد حیاط شدم دو طرف حیاط باغچه هایی از گلهای لاله و اطلسی بود به همراه پیر درخت هایی در هر دو

طرف پیردرخت هایی که نه باری داشتن نه محصولی فقط آنقدر بزرگ بودند که در یه جایی بهم رسیده بودند و جای تاریکی رو ایجاد

میکردند. میونه ی این دو باغچه تنها به اندازه ی سه ماشین بزرگ پشت هم جا بود که الان یکیش به وسیله ی ماشین فرهود پر شده بود

در عوض گوشه ای از بالکن که الان روش بودم میز و سه صندلی چیده شده بود و بعد سمت دیگه بالکن پله هایی بود که به سمت حیاط

میرفت.

روی صندلی نشستم و به فکر فرو رفتم من همیشه زندگی رو روی شک پیش بردم، اما انقدر ترسیده بودم که کار دیگه ای هم نمیتونستم

بکنم... از مواجهه با واقعیت وحشت داشتم اگه چیزی که فکر میکردم درست بود چی؟

در با صدای جیغ ضعیفی باز شد و با کمی نگاه کردن قامت فرهود رو دیدم که به سمت من میومد سعی کردم افکار آزار دهنده رو از

خودم دور کنم و لبخند بزنم فرهود متقابل لبخندی زد و پرسید: چرا یهو پاشدی؟

آروم گفتم: خواستم یه کم تنهاتون بزارم.

صندلی رو به رومو جلو کشید و گفت: من تنهایی رو دوست ندارم.

چشمام و چرخوندم و گفتم: منظورم با خانواده اته...

لبخند دلنشینی زد و آروم گفت: حتی با اونا هم تو نباشی هیچی کامل نیست.

نفسی کشیدم و کمی فکر کردم، آروم گفتم: فرهود...

دستی توی موهایش کشید و جوابم رو داد: جان؟

نگاهش کردم و آروم گفتم: میخوام بیشتر از بابام بدونم میخوام برم دنبالش.

کمی توی صورتم نگاه کرد و گفت: مطمئنی؟

مطمئن بودم، اگه هیچ وقت حضور مادر و حس نکردم چرا فرصت دیدن بابامو از خودم بگیرم؟ تهش که چی؟

من نیاز داشتم که یه تکیه گاه داشته باشم. فرهود توی این یه سال ثابت کرده بود که بهترین آدمیه که تو عمرم شناختم اما

آخرش که چی؟

آخرش اون یه غریبه بود همین! آخرش یه جایی من نیاز داشتم درد و دلم و به کسی غیر از فرهود بگم...

با کمی فکر گفتم: فردا دادگاه شهربانو و منوچهره بعدش خودم میگردم پیداش میکنم.

لبخندی زدم و آروم گفتم: مرسی فرهود.

از جا بلند شد و گفت: من فقط میخوام تو خوشحال باشی الیکا همین.

صورتم و جمع کردم و گفتم: قدم اول دیگه بهم نگو الیکا...

خنده ای کرد و گفت: چرا انقدر از الیکا بدت میاد؟

از جام بلند شدم و گفتم: بدم نیاد، فقط اینکه بهش عادت ندارم وقتی میگی الیکا انگار داری یکی دیگه رو صدا میکنی. الی

که میگی قشنگ

تا عمق وجودم ملتفت میشه با منی...

چشم غره ای بهم رفت و گفت: درست حرف بزن دختر جون...

بله! همینکه که من الان دیوونه شدم یه وقتایی تو مغزم بندری میرم یه وقتایی تانگو میرقصم خب انقدر سعی کردم خوب

برخورد کنم این شد

دیگه.

شب به خیری گفتم و به اتاقم رفتم انقدر عجله داشتم نفهمیدم چطوری از بقیه خدافظی کنم با وجود به اتاق در رو بستم و

قفل کردم خزیدم

توی تخت و دفترچه خاطرات رو برداشتم آروم گفتم: خیلی خب تیام جون بزن بریم تو خاطرات تو.

برای اولین بار در آن همه اسارت دل به دریا زدم و از خانه خارج شدم، خانه پر بود از عذا دار. کسانی که چشم دیدن مرا نداشتند بهراد

اصلا نمیفهمید که من کجایم اصلا اهمیتی نداشت تنها چیزی که بهش فکر میکرد همسر مرده اش مهگل بود. او حتی پسرش روزبه هم به

دست فراموشی سپرده بود.

در میان روستا قدم میزدم به یاد وقتی بودم که با لیلا اینجاها را بالا و پایین میکردیم، حالا لیلا یکی از این روزها میامد. حتما کلی

تغییر کرده بود حتما عروس شده بود اما من چه؟ من هم تغییر کرده بودم! نفسم رو حبس کردم و مسیرم را به سمت گورستان طی کردم

کنار قبر مهگل مکثی کردم و نشستم، دستی روی خاک تازه اش کشیدم، بی اختیار اه لرزانی از سینه ام برخواست به آرامی گفتم:

دخترک ز شهر دور

دختر تیر و کمون

تو بخواب کنار مو

تو که پاکی آسمون

ز تمام اهل دور

تو کجا نمانده ای

تو چرا نخواسته ای

که بمانی پیش مو

ز همه بریده ام

دخترک تیر و کمون

تو که رفتی از برم

چه بماند این جهون؟

مادرم هر وقت دلم ناآرام بود این لالایی رو میخواند. هیچ وقت نفهمیدم چرا اما آرام میشدم شاید لحن صدای او بود شاید هم شعر هیچ وقت

نفهمیدم... نفسی کشیدم و گفتم: مهگل... مو شرمندتم، نخواستته وارد زندگیت شدم ببخش مورو... نخواستته عاشق شدم... نخواستته یه

همسر شدم... حالا هم مادر... مادر بچه ی تو مهگل...
با خودم فکر کردم اصلا گاهی فکر میکنم واسه این چیزها ساخته نشدم، یه عمر بهم آموزش دادن که مادر باشم زن باشم اما الان...

میدیدم آماده نیستم نمیتونستم ناراحتی بهراد رو رفع کنم چون اون که میخواست من نبودم، من مهگل نبودم اما ناخواستته جایش را گرفته بودم.

از سایه ای بالای سرم، سرم رو بلند کردم بالای سرم فرهاد رو دیدم. با دیدنم لبخندی زد به سختی جوابش رو دادم و او رو به روی

من نشست و پرسید: خوبی تیام؟
بی اختیار سری به نشانه ی جواب تکان دادم و او مرا عمیق نگاه کرد طوری که گونه هایم از نگاهش گر گرفتن به آرومی گفت: واقعا

میپرسم خوبی؟ فشاری که روته رو میبینم...
نفسم و به سختی بیرون دادم و گفتم: نه واقعا خوب نیستم... گاهی فکر میکنم اگه تو روستا میموندم و میذاشتم عماد قربانی بشه حالا همه

چیز فرق داشت... دیگه بهرادی رو نمیشناختم... دیگه عذار کسی نبودم که چشم دیدنم رو نداشت. همه چیز یه طور دیگه ای میشد.

شما چرا اومدید اینجا؟

فرهاد دستی روی خاک نم دار گور مهگل کشید و گفت: تو تنها کسی نیستی که فرار میکنی تیام بانو...

خنده ای نیم بند کردم و گفتم: من از بی تفاوتی شوهرم و قوم تشنه به خونم فرار کردم تو از چه فرار کردی بچه ی شهر؟

چشماش رو بالا آورد و مستقیم نگاهم کرد و گفت: من از گذشته فرار کردم، از نگاه همون قومِ تشنه به خون تو... من از جای خالی

مهگل فرار کردم.

بی حرف نگاهش کردم که خودش لحظه ای بعد ادامه داد: من همیشه قربانی مثلث هام تیام... قربانی حرف نزدن قربانی سکوت... از

وقتی خودم و شناختم مهگل بود... همیشه بود...

با گفتن این حرف صورتش در هم رفت گویی درد میکشید گویی خاطرات به او هجوم آورده باشن. دستی روی چشمهایش گذاشت و ادامه

داد: همیشه مراقب بودم براش اتفاقی نیفته کوچیکتر که بودم نمیدونستم چیه نمیدونستم چه حسیه اما کم کم از حرفای دیگران فهمیدم حسم چیه

چرا نمیخوام هیچیش بشه، تیام... من عاشق دختر خاله ام شده بودم وقتی که بالاخره واسه خودم حلش کردم اون چهارده سالش بود،

نمیخواستم هوایی بشه دوست داشتم درس بخونه بزرگ بشه دوست داشتم کسی بشه اونوقت بشه زن من عشق من خانم من...

لحظه ای سرش رو پایین انداخت و شونه هایش لرزید انگار نه انگار بیست و خورده ای سن داشت حالتش گویی آن جوان نوزده ساله ای

بود که عشقش را از دست داده...

سرش را که بالا آورد اثری از اشک نبود اما چشمانش قرمز قرمز بود به آرامی نفسی کشید و گفت: بهراد دوست صمیمیم بود مثل چشمام

بهش اعتماد داشتم برادرم بود دوستش داشتم... وقتی فهمیدم بهراد عاشق مهگله و مهگلم عاشق اون! نیست شدم، نابودم شدم، اما ... این

چیزی بود که اون میخواست. مهگل تمام چشمانش خواستن بود فقط نه خواستن من... اون من و نمیخواست نمیتونستم مجبورش کنم فقط

تونستم از خوشبختیش مطمئن شم... به بهراد اطمینان داشتیم، اما به خودم نه! برای همین دور شدم، اونقدر دور که خاطره ی مهگل حالا

فقط یه نسیم بود نسیمی که خنکایش به جای آرامش تا اعماق وجودم را یخ زده میکرد... وقتی برگشتم دیگه اون مهگل مهگلی که من

میشناختم نبود... شده بود یه غریبه، دیگه مهگل پاک من نبود شده بود اون مهگلی که تو میشناختی... اما هنوز هم دوستم داشتم ولی نه

دیگه به اون صورت من با خودم کنار اومدم... چون یه نفر دیگرو دیده بودم. بازم یه مثلث دیگه اما دست خودم نبود... وقتی مهگل

مرد، حسرت خوردم... انگار تازه تونستم درد از دست دادنش و به روی خودم بیارم بعد از نه سال... بعد از گذشت نه سال من تازه

عذاباره رفتن مهگل شدم...

از شنیدن حرفهایش منقلب شده بودم ناراحتی تا اعماق وجودم رخنه کرده بود فکرش هم نمیکردم داستان زندگی بهراد طرف سومی داشته باشه

با بلند شدن فرهاد من هم از جام بلند شدم به صورت نامشخص به سمتی قدم زد به سرعت صدایش زدم: فرهاد؟ در نیمه ی راه ایستاد و کمی به سمتم برگشت به سمتم نگاهی کرد و من آرام گفتم: چرا فکر میکنی یه مثلثه دیگه اس... چرا بازم

سکوت میکنی؟ این بار بهش بگو شاید یه مثلث نباشه شاید فقط یه فکره... شاید اون دختر هم تورو بخواد. فرهاد لبخندی زد و آرام گفت: همیشه تیا... من به بهراد باختم نه یه بار... من یه بار دیر کردم یه بار دیر اومدم... من دو بار به بهراد باختم.

این رو گفت و رفت و در انتهای رفتنش مرا جا گذاشت مرا که در تعجب فرو رفته بودم... دو بار؟ فرهاد اشتباه میکرد با وجود من

در بازی این یه مثلث نمیشد... شاید یه دایره که تهش به هیچ چیز جز سقوط متصل نیست... در ذهنم ناخودآگاه فرهاد را با بهراد

مقایسه میکردم... هیچ چیزی برای مقایسه نبود اما هنوز ذهن من مقایسه میکرد. مسیری مخالف فرهاد را انتخاب کردم و شروع به رفتن کردم به قصد از مسیری رفتنم که اگر ایل در حال آمدن بود بینم نگاه سردم اما

گاهی به سمت عقب برمینگشت و راهی را دنبال میکرد که فرهاد ازش رفته بود... مات بودم... شاید فکر اشتباه بود، شاید هم درست

اما واقعیت این بود من دلم برای او میسوخت دلم به حال عشقش به مهگل میسوخت. در این افکار بودم که ناگهان صدای تیز دخترانه ای

داد کشید: تیاااام...

به سرعت سرم رو بالا کردم و تیارا رو دیدم که جلوتر از ایل به سمتم میدوید چندین حس همزمان به وجودم چنگ زد: دلتنگی ناراحتی،

خوشحالی.

بی توجه به اینکه شاید کسی مرا نظاره کند به سمت تیارا دویدم و او را در آغوش گرفتم قلبم آرام گرفت و دلتنگی ام جای خود را به

آرامشی ژرف داد. تنها یک فکر در ذهنم نقش بسته بود "خانواده ام برگشته بود" تیارا رو از خودم جدا کردم و هر دو به سرعت به

سمت ایل در حال حرکت برگشتیم توی جمعیت زنان اولین نفر مادرم را پیدا کردم جیغی از سرخوشی زدم و او را در آغوش کشیدم. در

یک لحظه فرهاد مهگل روزبه و حتی بهراد از ذهنم پر کشیده بودند الان تنها یک چیز بود و یک چیز خانواده ام، ایل...

در اغوش مادرم اشک میریختم و او در حالی که همراهی ام میکرد سرم را نوازش میکرد. با دستی روی شانه ام برگشتم
زبانم از دیدن زن

رو به رویم بند آمد... زنی که روزی دوستم بود... اما حالا شکم بر آمده اش نشان از این داشت که چیزی بیشتر از یک دوست
باشد

او یک مادر بود درست مثل من... با زبانی بند آمده چشمام بین شکم و صورتش چرخید دستم را روی دهنم گذاشتم و در
حالی که

میخندیدم قطره اشکی از چشمانم افتاد با ناباوری گفتم: لیلا ونو؟ یا باید بگم لیلا دا؟ ها!

ضربه ای آرام به شونه ام زد و گفت: تیام...

چند بار اسمم را در ذهنم تکرار کردم، "تیام" یک سالی بود که از شنیدن نامم لذت نبرده بودم. چون خبر داشتم که دیگر بعد
از اسمم

دستوری نیست دیگه بعد از اسمم حرفی نیست تنها سکوت است که محبت را نشانم میدهد. برای چند لحظه من دیگه زن
بهراد نبودم...

دیگه غرق در عجایب نبودم. من خودم بودم "تیام" دختر ایل، من در سرزمین کهن خودم بودم نه سرزمین عجایب بهراد.
مادرم که انگار تازه به خودش آمده باشد نگاهی به لباس هایم انداخت و با نگرانی به صورتم نگاه کرد و پرسید: تیام، اتفاقی
افتاده سیاه به

چه تنته؟

مادرم به راحتی من رو به درون دنیای تاریکم انداخته بود لبخندی زدم و گفتم: چیزی نیست دا، چیزی نیست.
به طرز غریبی خیلی چیزها بود، نبود مهگل، بچه داری، سرم به شدت سنگینی میکرد دلم میخواست هر چه زودتر با کسی
حرف بزنم. اما

نه مادرم نه حتی لیلا... آنها زنان ایل بودند، دنیای من با آنها متفاوت شده بود از رنگارنگی اش کاسته شده بود و حالا تنها
سیاه و

سفید رنگ های دنیایم را تشکیل میداد.

نفسی کشیدم و با لبخند به مادرم گفتم: دا، بعوه (پدر) کجاست.

مادرم نگاهی به عقب انداخت و گفت: داره میاد...

بعد به سمتم نگاهی کرد و ادامه داد: تو نگرانی نداری شویت چه فکری کنه در مورد نبودت؟

شویم؟ او حتی متوجه نبود من نمیشد، میشد؟ لبخندی آرام زد و گفتم: بابا رو میبینم و میرم. باید قبل از غروب خانه باشم. باز هم نه به خاطر بهراد... بلکه روزبه به من نیاز داشت. پسر من به من نیاز داشت. حالا که توانسته بودم از عمارت فاصله بگیرم

میتوانستم احساساتم را حلاجی کنم. حالا که مادر بودن یک اجبار نبود... میتوانستم مادر باشم؟ درونم دلتنگی برای روزبه شعله ور بود.

نگرانی با وجود این که لحظه ای خاموش شده بود اما حالا باز به سراغم آمده بود. صدای رسایی سلام داد به سمت صدا برگشتم مرد رو

به رویم در لباس بختیار لبخندی به لب به سمتم می آمد. مردی که نام پدر را رویش گذاشته بودم... به آرامی نامش روی لبانم لغزید

"بعوه؟" به سمتم آمد و سرم را در آغوش گرفت و بوسه ای به چهارپدم زد و گفت: دودرم خوبی؟

لبخندی زدم و به صورتش نگاه کردم به آرامی چشمانم را روی هم گذاشتم و گفتم: خوبم...

پدرم نگاهی به اطراف انداخت و گفت: شویت را نمیبینم، تنهایی اینجاها بودی؟

از پدرم فاصله گرفتم و در حالی که دستهایم رو میگریتم گفتم: به دا هم گفتم، باید زود برگردم خانه...

پدر دستی به سرم کشید و گفت: میفهمم بابا جان، اما فردا با شویت حتما برای ناهار سری به چادرمان بزن.

چشمانم را به زمین دوختم و نفسی تازه کردم: همیشه بابا جان...

اخم های پدرم در هم کشیده شده: چیزی شده تیام؟

به آهستگی سری تکان دادم و گفتم: به تازگی همسر اول بهراد فوت کرده.

پدر لحظه ای نگاهم کرد و بعد سری به نشانه ی تایید تکان داد: برای تسلیت باید بیاییم.

من تحمل توهین به خودم را پیدا میکردم، اما می دانستم در مقابل توهین به پدر و مادرم نمیتوانم کوتاه بیایم تا دو روز دیگر فامیل مهگل

میرفتند آن وقت من میتوانستم پدر و مادرم را میبردم در خانه ای که حالا درش زندگی میکردم.

به آرومی گفتم: فردا میبینمتان خودم به چادر میام یه مهمان هم میارم. پس فردا برای تسلیت میتونید بیاید اما الان زوده... خیلی زوده.

پدر سری تکان داد و گفت: هر طور صلاح میدانی، مهمان هم حییب خداست فردا انتظاریتو میکشم دخترم. با تیارا و مادرم و لایلا خداحافظی کردم و به سمت خانه رفتم. مسیر رفتن حالا که دلم در عقب جا مانده بود طولانی تر به نظر میرسید به خانه که رسیدم وارد شدم حیاط خلوت خلوت بود و تنها یک

نفر در میانه ی باغ تنها نشسته بود. خواستم بی تفاوت از کنارش رد شم که صدایم زد "تیام؟" برای لحظه ای معطل ماندم و بعد به

سمتش برگشتم به صورتم نگاه کرد و گفت: نباید چیزی میگفتم؟ با ناراحتی خنده ای عصبی کردم و گفتم: چه فکر میکنی؟ باید میگفتی؟ الان؟ زمانی که میدانی در چه مشکل هایی هستم... تو اصلا به

من فکر کردی؟ به احساسم به زندگیم به شوهرم به بچه ام... شوهر من دوست صمیمی توئه... فرهاد با ناراحتی گفت: اون موقعی که با مهگل ازدواج کرد هم دوست صمیمی من بود! در قلبم چیزی فرو ریخت شاید یک امید، شاید یک راه نجات به آرامی گفتم: پس قضیه اینه... من یه انتقامم، چرا زودتر به ذهنم نرسید

من همیشه یه انتقامم یه خون بس. اما من کسی نیستم که بتونی باهانش از بهراد انتقام بگیری... من بهراد و دوست دارم. فرهاد صدایش را بلند کرد و گفت: میدونم... میدونم حسست به اون چیه، اینم میدونم که حس اون به تو چیه تیام! وقتی دوباره دل دادم

آخرین کسی که دیدم بهراد بود... آخرین کسی که بهش فکر کردم اون بود. اشتباهه میدونم... گناهه بازم میدونم تهش بن بسته پوچیه

مرگه حتی... میدونم. از احساسم نگفتم که تو بیای پیش من... نگفتم که دلت واسم بسوزه. حتی نگفتم که بدونی. تیام من یه بار

سکوت کردم و سوختم... ولی این بار نذار با گفتنم بسوزم... نمیگم عاشقم باش، نمیگم عاشقم شو... من ازت میخوام که با بهراد

باشی میخوام روزبه رو پسرت بدونی... اما همیشه بدون اگه یه وقت از بهراد ناامید شدی اگه اذیتت کرد من هستم... اگه بخوای به

عنوان دوست، برادر یا هر شکلی که بخوای هر وقت که بخوای پیدام میشه. تو من و برگردوندی به دوران گذشته تو مهگل گمشده ی من

بودی همون مصونیت هم محجوبیت. فقط خواهش میکنم تو دیگه در ظواهر گم نشو...

تهران-1392

با صدای ضربه های در به حالت نامفهومی بدون اینکه چشم باز کنم سر و صدایی به مفهوم جواب از خودم در آوردم، در باز شد و فرهود

اومد تو نفسی کشید و گفت: الی پاشو کار داریم.
به خاطر اینکه شب دیروقت خوابیده بودم اصلا حوصله ندارم خمیازه ای کشیدم و در جای خودم جا به جا شدم صدای فرهود به گوشم

خورد: الی پا میشی یا پارچ آب رو سرت خالی کنم... پاشو باید بریم، بابام امروز مرخص میشه.
باباش؟ بهراد؟ به طور کلی خواب از سرم پرید دیشب انقدر در گیر خوندن دفترچه خاطرات بودم اصلا نفهمیدم چه وقت خوابم برد خوابالو

دستی به صورتم کشیدم و گفتم: برو میام الان.
با صدای بسته شدن در تازه فرصت کردم چشمامو باز کنم دفترچه خاطرات رو که باز کنارم افتاده بود رو بستم و گذاشتم توی کشوی لباس

هام. نفسی کشیدم و شروع به آماده شدن کردم وقتی بالاخره آماده شدم از اتاقم خارج شدم به ساعت گوشیم نگاهی انداختم ساعت 9 بود،

در تعجب بودم که کی فرشته رو فرستاده مدرسه. توی حال همه آماده بودند با اومدن من فرهود از جاش بلند شد و گفت:
خب اینم الی

بریم دیگه.

بعد آرومتر به سمت من گفت: خوبی عزیزم؟
من و میگی؟ عزیزم؟ کی؟ من لابد! بیخیال فرهود گروه خونیت به این حرفا نمیخوره! سعی کردم لبخند بزدم و با حالتی پرسشگرانه گفتم:

خوبم؟

لبخندی زد و گفت: خوبه بیا بریم مامان و فرانک با ماشین روزبه میان. سری تکون دادم ولی هنوزم به خاطر رفتارش یه کم تعجب کرده بودم، امکان نداشت فرهود اینطوری رفتار کنه. حداقل من که ندیده بودم.

"عزیزم؟" نه بابا نکنه تیام بهش دعای مهر و محبت داده بابا این اینطوری نبود.

توی ماشین فرهود نشستم که فرهود پرسید: داری به چی فکر میکنی؟
میخواستم بگم به تو، مرتیکه جنی! اما در عوض با حالتی پرسشگرانه گفتم: هیچی؟
نفسی کشید و پشت ماشین روزبه از باغ خارج شد، به سمت فرهود پرسیدم: امروز بابات مرخص میشه.
لبخند نیم بندی زد و گفت: روزبه به مامان گفت که حالش بهتره اما اگه حقیقت و بخوای بعد از دو بار سکنه ی قلبی نمیدونم چی باید

انتظار داشته باشیم.

شیشه رو پایین کشیدم و به آرومی گفتم: نگران نباش بابات حالش خوبه اتفاقی نیفته.
نفس ناراحتی کشید و گفت: فقط دلم میسوزه الی، من چند سال و الکی حروم کردم این چند سالی که میتونستم با اون باشم و با لجبازی

ازش دور موندم. حالا هم چشم به راه سرنوشتت که بینم چی میشه؟ دیگه نمیخوام هیچ وقتی رو تلف کنم، هیچ وقتی...
به آرومی گفتم: تو هیچ زمانی رو از دست نمیدی مطمئن باش.
فرهود به سری تکون داد و بعد نفسی کشید و لحنش به کل فرق کرد: راستی فردا جلسه ی اولیا مربیان تو مدرسه ی فرشته اس امروز

برگه اشو داد دستم که بهت بدم.

سرم و کوبیدم به صندلی گفتم: وای نه، اصلا حوصله ندارم.
فرهود ابروهاشو بالا داد و گفت: تو که انقدر بی حوصله نبودی.

قیافه ی بی حوصله ای به خودم گرفتم و گفتم: موضوع این نیست، موضوع اینه که الان فرشته تو یه سینه که هی میخوان...

تازه متوجه شدم آخر حرفم کجا میره برای همین چشامو گشاد کردم و فوری حرفم و عوض کردم و گفتم: من تو مدرسه ی خودم دووم

نمیاوردم دائم از تو کوچه جمع میگردن چرا باید برم مدرسه ی فرشته؟
فرهود به داخل کوچه ی بیمارستان پیچید و گفت: چون تو الان بزرگ تر فرشته ای... بعدم این قضیه ی فرارت از مدرسه رو لطفا دیگه

جلوی فرشته بازگو نکن. یعنی کلا داستانی مدرسه اتو غلاف کن واسه خودت.
ابروهامو دادم بالا و گفتم: چرا؟؟؟ خب خنده دارن! انگار نشیدی اون موقع رو که زیر معلمون...
فرهود در حالی که ماشین رو پارک میکرد گفت: شنیدم... خوبم شنیدم... ولی شما الان الگوی فرشته ای با این حرفات داری بهش این

چیزا رو یاد میدی؟
تک خنده ای کردم و گفتم: دلت خوشه؟ فرشته اگه از این کارا بلد بود که من غم نداشتم.
فرهود اشاره ای به در ماشین زد و گفت: پیاده شو...
از ماشین خارج شدم و اون هم پیاده شد در همین حال گفت: خب ببین فرشته گفت بهت بگم که جلسه اس اما واقعیت اینه که ناظم مدرسه

تورو خواسته که راجع به انضباط فرشته حرف بزنی...
ابروهامو دادم بالا و گفتم: انضباط؟ من که همیشه درست میفرستمش مدرسه...
فرهود خنده ای کرد و گفت: واقعا به جای فرار از مدرسه باید مفهوم انضباط رو میفهمیدی دختر جان انضباط به لباس نیست به رفتار و

صدقه سری حرفای شما فرشته دقیقا همون کاری که تو واسه اش تعریف کردی رو انجام داده...
اول با تعجب به فرهود نگاه کردم و بعد بلند زدم زیر خنده: ایول بابا. الله و کیلی راست میگی سوزن گذاشته؟
وقتی دیدم دست به سینه با اخم به من نگاه میکنه سریع خندمو جمع کردم و گفتم: ببخشید یعنی چیزه باهاش حرف میزنم؟

فرهود فکش رو سفت کرد و گفت: لازم نکرده من باهش حرف زدم تو تنها کاری که میکنی اینه که دیگه از خاطرات خوبه مدرسه ات

حرف نزن... اون فقط 12 سالشه این چیزا رو خوب یاد میگیره... ایشی گفتم و رومو برگردوندم در همین لحظه ماشین روزبه هم وارد کوچه شد. صاف وایسادم و گفتم: خیلی خب جمع کن داداش فامیلت اومدن. سری به نشانه ی تاسف تکان داد و پرسید: تو کی بزرگ میشی من نمیفهمم... اول صبحی خوب بودا جون من برگرد به همون فرهود عجیب غریب. حداقلش اینه که دیگه احساس بچه ی 10 ساله رو ندارم بدبختیه ها. تیام و فرانک از ماشین پیاده شدند و روزبه ماشین رو به پارکینگ بیمارستان برد. جلو رفتم و تیام گفت: ما میریم بالا روزبه هم میاد،

امروز مرخصی داره برای همین کار ترخیص پدرشو خودش به عهده میگیره. فرهود ابرویی بالا داد و گفت: خودشم دستورشو میده. تیام لبخندی زد و گفت: درسته خودشم دستورشو میده. ممنون که اومدی فرهود امیدوارم توی اداره مشکلی برات ایجاد نشه. فرهود سری به دو طرف تکون داد و گفت: نه مامان خیالت راحت باشه توی محل کارم همه چیز درسته. تیام به تایید سر تکون داد و بعد پرسید: چیزی هم که خواستم انجام دادی؟ فرهود نفسی کشید و گفت: نه هنوز اما تا آخر امروز حلش میکنم شما نگران هیچی نباش. تیام دستی به بازوی فرهود کشید و گفت: آفرین پسر. با فرانک جلو رفتن و من لبخند ملویی روی لبم آوردم، فرهود یه لحظه وایساد و بعد به صورت من نگاه کرد و گفت: چیه؟ شونه ای بالا انداختم و گفتم: هیچی پسر برو معطل نشو. حقیقت این بود که گاهی انقدر فرهود مثل پدرا رفتار میکرد که یادم میرفت خودش میتونه بچه ی کسی باشه حالا با وجود تیام دیگه یادم

نمیرفت. فرهود یک تای ابروشو بالا داد و گفت: میدونی چیه الی، هر فکر شومی تو ذهنته بهتره خارجش کنی... ادای خودش و در آوردم و سری به نشانه ی تاسف تکون دادم: تو کی میخوای بزرگ شی؟ بعد به دنبال تیام و فرانک راه افتادم و باز به همان طبقه ای رفتیم که پدر فرهود درش بستری بود، تیام و فرانک برای کمک به بهراد وارد

اتاق شدند و من و فرهود هم روی صندلی رو به روی اتاق نشستیم. سرم رو به دیوار تکیه زدم لحظه ای بعد صدای فرهود رو شنیدم که

گفت: الی تو فامیلی مامانت فرهمنده یا بابات؟

زیر چشمی نگاهش کردم و گفتم: مامانم، فامیلیمو از روی شناسنامه اون برداشتن تو شناسنامه اسم شوهر نبوده. میدونی که مامان و بابام

صیغه بودن.

سری تکون داد و با پاش به زمین ضربه زد با کنجکاو پرسیدم: چرا پرسیدی؟

با حواس پرتی گفت: هیچی چند وقت پیش سر پرونده ی شهربانو و منوچهر بودم دیدم فامیلی اونا جمیلی برای همین خواستم بینم فامیلی

واقعی خودت از کجا گرفته شده.

جمیلی... من وقتی هشت سالم شد فقط گاهی تو ذهنم خودم و جمیلی صدا کردم... اگه شهربانو میفهمید یا اگه منوچهر میفهمید من یه

درصد خودم و هم سطح اونا میدونم غوغا به پا میشد نه که شهربانو ملکه ی ایران زمین بود منوچهرم شاهش اینه که بنده تو سطحشون

نبودم نفسی کشیدم و پرسیدم: فرهود؟ بابام پیدا میشه.

با خجالت لبخندی زد و گفت: نمیخوام ناامیدت کنم الی، من تمام تلاشمو میکنم. اما هیچ نشونی ازش نیست. اما قول میدم تمام سعیمو بکنم.

دروغ نگم ناامید شدم، یعنی خدا وکیلی این اعتماد به فرهودی که من داشتم هیشکی نداشت. اونی که بتونه من و آدم کنه آدم بزرگیه شک

نکنید. آخه کسی نمیدونه تا قبل اینکه من فرهود و بینم چی بودم. یا بهتر بگم کی بودم. حتی شک دارم فرانک یادش باشه. اونم احتمالا

غرق در ظاهر این دختر جدیدی شده که میبینه. یه دختری که خود واقعیشو تو اعماق خاک کرد و گذاشت فرهود یه شخصیت دیگه بهش

بده. هم به خودش هم به خواهر کوچک ترش.

روزبه که انگار از کارایی که داشت فارغ شده بود پیش ما اومد، با وجود اینکه توی محل کارش بود اما یه لباس اسپرت پوشیده بود

احتمالش وجود داشت که امروز یا شیفت نداشت یا مرخصی گرفته بود. به سمت فرهود پرسید: ماما اینا کوشن؟

فرهود به اتاق پدرش اشاره ای زد و گفت: رفتن وسایل بابا رو جمع کنن.

روزبه سری تکون داد در همین موقع به دختری که در حال رد شدن بود سلام کرد، دختر لحظه ای ایستاد و بعد با تعجب گفت: سلام

دکتر نیکنام معذرت میخوام نشناختمتون.

روزبه لبخندی نثار دختر کرد و گفت: برای مرخص کردن پدرم اومدم امروز شیفت ندارم.

دختر آهانی گفت و بلند تر ادامه داد: امیدوارم که مریضی کامل ازشون دور شده باشه.

روزبه فروتنانه سری تکون داد و بعد آرام پرسید: خانوم کمالی دکتر شقایق باهاتون حرف زدن؟

دختر کمی سر به زیر انداخت و گفت: بله دکتر نیکنام به ایشونم گفتن هر وقت خواستین بیای قدمتون روی چشم.

روزبه لبخندی از سر رضایت زد و دختر به مسیروش برگشت. فرهود نیشخندی زد و طوری که روزبه بشنوه به سمت من گفت: الی غلط

نکنم جاریت بود.

از خجالت آب شدم، درسته حالا امکانش نیست اما بالاخره منم یه درجه ای از شرم و حیا رو میتونم پس بزنم به این چیزا که میرسه

فیلترم میشکنه. اونم اینکه درست جلو داداشش برگرده بگه. یکی نیست بگه پدرت خوب مادرت خوب من و تو تکلیفمون مشخصه اینطوری تو

جمع ضایع میکنی مارو؟ به جای من روزبه با یکم اخم به فرهود رو کرد و گفت: فرهود جمع کن خودتو اگه صلاحه!

فرهود در حالی که نیشخندشو حفظ کرده بود گفت: من درست بودم روزی، از وقتی مسئولیت درست کردن الی به من افتاد اون و درست

کردم خودم خراب شدم.

دیگه بیخیال حضور روزبه اونجا با مشت محکم کوبیدم تو شکم فرهود و گفتم: فری یه کلام دیگه حرف بزن تا بهت بگم کی درست شده.

روزبه یه نگاه ماتی به من کرد و گفت: در و تخته جورن دیگه غمی نداریم.
خدا رو شکر من فیلترم زود به کار میفته از همین جهت نیم نگاهی به روزبه انداختم و تکیه ام و صندلی زدم، فرهود از جاش بلند شد و

گفت: من میرم کمک مامان اینا.
پشت سرش روزبه هم رفت داخل اتاق و من موندم و من.
با صدای گوشیم بی حوصله برش داشتم و نگاهی به شماره انداختم از مدرسه ی فرشته بود کلافه فکر کردم باز فرشته چی کار کرده گوشه

رو برداشتم و گفتم: بله بفرمائید؟
صدای زنی توی گوشه پیچید: سلام خانوم خسروی خوبین؟
بی اختیار چشمامو توی حدقه چرخوندم و گفتم: ممنون خانوم طالبی چیزی شده.
با کمی مکث صدایش به گوشم رسید و گفت: راستش خانوم خسروی چند دقیقه پیش برادرتون اومد اینجا دنبال فرشته، شناسنامه اشون و نشون

داد منم گذاشتم فرشته رو ببره اما خواستم بهتون خبر بدم. هر چند خود فرشته هم گفت که اون آقا برادرشه.
بی اختیار از جام پریدم و صدام بی توجه به اینکه کجام بالا رفت: چی میگی خانوم طالبی یعنی چی برادرم اومد دنبالش شما هم گذاشتی

بره؟
صدایش حالا کمی دو دلی توش بود: مگه فریدون خسروی برادرتون نیست؟
در همین موقع در اتاق بابای فرهود باز شد و همه یکی یکی ازش خارج شدن از جمله خود بهراد. ولی من به خانواده ی رو به رو

توجه نداشتم در عوض سر طالبی داد زدم: فریدون خسروی هر خری که هست. شما موظفید اون دختر و به من تحویل بدید...

فرهود با چشمای گشاد جلو اومد و پرسید: چی شده الیکا؟

از شدت عصبانیت دستم میلرزید برای لحظه ای دستم رو روی دهنم گذاشتم و با صدایی که هنوز میلرزید اما آرام تر شده بود گفتم:

نگهشون میدارید هم فریدونو هم فرشته رو تا من پیام اگه پیام ببینم فرشته توی مدرسه نیست مدرسه اتونو با خاک یکسان میکنم خانوم طالبی.

بی اونکه منتظر جوابش باشم گوشی رو قطع کردم و در حالی که به فرهود میکوبیدم که از جلو راهم کنار بره به سمت پله های اضطراری

دویدم اما در آخرین لحظه صدای تیام رو شنیدم که گفت: برو دنبالش فرهود ببین چی شده.

فرهود در حالی که پشت سرم میدوید پرسید: میگم چی شده الی!

بدون اینکه از سرعتم کم کنم گفتم: فریدون اومده مدرسه ی فرشته نمیفهمم آدرسشو از کجا پیدا کرده.

توی محوطه فرهود دزدگیر ماشینش رو زد و من به سرعت سوارش شدم خودش هم پشت سر من سوار شد و مات پرسید: اونوقت مدرسه

اش گذاشتن فریدون فرشته رو از اون مدرسه در بیاره. حالا تو آرام باش، داداشه حتما میخواد ببینتش.

با عصبانیت گفتم: اون نسناسی که من میشناسم بعید نیست بخواد از من گرو کشی کنه پول بگیره. تن لاش اصلا نمیفهمه خانواده چیه نمونه

مذکر همون شهربانوئه فقط معتاد ترش.

واقعیت این بود که میدونستم فریدون هیچ کاری نمیتونه بکنه. اون بی خاصیت تر از این حرفا بود، اما یه جایی تو اعماق وجودم میخواستم

بهونه واسه نابود کردنش داشته باشم. بهونه ای غیر از کودکی خودم. فریدون برادر ناتنیم بود، داداش فرشته هم سن خودم بود مثل مامانش

وجود من و یه انگل میدونست. مثل باباش یه معتاد بود. از هر دو سمت یه چی گرفته بود که یه وقت به کسی بر نخوره. اما نميخواستم

توی زندگی فرشته باشه، نه اون نه شهربانو نه منوچهپر.

ماشین جلوی مدرسه وایساده یا واینساده از ماشین پریدم بیرون و دویدم به سمت مدرسه ی فرشته حتی صدای فرهود هم که به اسم صدام

کرد هم من رو متوقف نکرد. جلوی در ورودی درست کنار مدیر و ناظم و سرایدار مدرسه فرشته و فریدون وایساده بودند. بی معطلی رفتم سمت فرشته طوری که انگار در حال محافظت از او هستم اون رو به سمت خودم کشیدم و گفتم: خوبی؟ فریدون به سمتم اخمی کرد و گفت: طوری رفتار نکن که انگار دشمن خونیش اومده سراغش الی! سعی کردم پوزخندی که هر لحظه پررنگ تر میشد رو جمع کنم و گفتم: نه اصلا تو؟ دشمن خونی؟ خودتو چی تصور کردی فری؟

ذهنم تو گیر و دار بود، درسته من از فریدون پیش زمینه ی خوبی نداشتم همین داشت روی منطقم تاثیر میذاشت. اما حتی اگه گذشته ی

خودمم در نظر نمیگرفتم فریدون هیچ وقت خوب با فرشته هم برخورد نمیکرد. در مدرسه بار دیگر باز شد و این بار فرهود وارد شد، با

نگاهی خسته نگاهش کردم و او با نگاهش من رو مجازات میکرد. به سمت مدیر مدرسه برگشتم و با صدای قاطعی پرسیدم: کی این دختر و

اینجا ثبت نام کرده؟

زن با نگاهی نامطمئن به من و فرهود اشاره ای زد و گفت: شما...

سری تگون دادم و گفتم: درسته ما، من خواهرش و ایشون قیمش... پس به چه اجازه ای خواهر من رو داشتید میدادید دست کسی جز ما

دو نفر؟

فریدون با حرص تک خنده ای زد و گفت: الی باورت شده؟ موشی خواهر تو نیست؟ کارت قابل ستایشه خودتو آویزون یکی کردی که از

منجلا ب بیای بیرون فرشته هم با خودت کشیدی بالا اما تهش که چی؟ فری مختص همون پایین مایناس عین خودت... فرهود قدم محسوسی به سمت فریدون گذاشت و در حالی که به اون نگاه میکرد به سمت من گفت: ادامه ی بحث و میذاریم بیرون از این

مدرسه و خانوم طالبی این آخرین باشه چنین بی قانونی ای از این مدرسه میبینم من به این مدرسه اطمینان کردم که دخترم و توش گذاشتم.

خانوم طالبی نفسی کشید و سری به نشانه ی تایید فرهود تکون داد و فرهود در حالی که فریدون رو گرفته بود از مدرسه خارج شد پشت

سرش هم من در حالی که محکم فرشته رو که به طرز عجیبی ساکت بود در آغوش گرفته بودم خارج شدم...

فریدون خنده ی کریهه ی کرد و گفت: چی شد ترسیدین آبروتون بره؟

فرهود عصبی در حالی که به هوا نگاه میکرد خنده ای کرد و بعد دستی به ته ریشش کشید و گفت: بچه جون تو میدونی من کییم؟

فریدون با پوزخند نگاهش را بین من و فرهود رد کرد و گفت: تو همون بدبختی هستی که الی افتاده سرش داره تیغش میزنه...

نگاه فرهود رنگ نفرت گرفت و گفت: نه... من کسی ام که الی کمکش کرد یه گروه از بدترین باندای تهران رو بگیره... میدونی

منظورم کیاست؟ منظورم هموناییه که یکی از کوچکتین عضواش مامان بابای تو بودن...

نگاهی به نگاه ترسیده ی فریدون کرد و گفت: یه چیزی بهت میگم و بعد دیگه نمیخوام تو رو حتی تو یک کیلومتری فرشته و الیکا ببینم!

اون زنی که تو انقدر راحت اسمشو کوچیک میکنی و به زبون میاری همسر منه... زنه منه... اون دخترم از وقتی اسم من به عنوان

قیمش ثبت شد دختر من به حساب میاد... واسم مهم نیست که چه طوری اما یه طوری خودتو از زندگیشون بیرون ببر که انگار از اول

فریدونی نبوده... وگرنه حساب سالهایی که زن من به لطف تو و پدر و مادرت اذیت شد و خیلی راحت پس میدی...

به فریدون نگاه کردم که دنبال کلمات گشت و آخر سر گفت: فرشته خواهره منه.

این بار به جای فرهود من جواب دادم: نه دیگه، دیگه نیست... بهت احتیاجی نداره فری... گورتو گم کن.

فریدون هنوز معطل ایستاده بود و به فرشته نگاه میکرد و این بار با لحن متفاوتی که هیچ وقت از فریدون نشنیده بودم گفت: من فقط

خواستم یه سهمی تو زندگی خواهرم داشته باشم... من دیگه هیشکی و ندارم ای... (با نگاه به فرهود با مکتی کوتاه ادامه داد:) کا.

برخلاف دلم که ذره ای از حرفاش لرزیده بود صورتم هنوز بی حس بود و آروم گفتم: فراموش کن که فرشته ای هم هست... فرشته

بدون تو خوشبخت تره اگه برات اهمیتی داره برو...

راست میگفتم، فریدون معتاد شده بود... نبود پدر و مادرش به جای اینکه به جلو بپرتهش به عقب پرتش کرده بود. من نمیتونستم اجازه بدم

اون به فرشته نزدیک شه... فرشته ای که تمام هستی من شده بود. فریدون رفت و من جلوی فرشته ی ساکت زانو زدم به لحنی که

دلخوری ازش میباید گفتم: چرا؟ چرا فرشته باهاش داشتی میرفتی؟

با چشمای پر از اشکش به صورتم نگاه کرد و بعد گفت: الی... اون من و میبرد پیش مامان و بابام... من خیلی وقته ندیدمشون...

دلم براشون تنگ شده... اون قول داد مثل قدیم همه بریم توی یه خونه، من عاشق تو ام عاشق عمو فرهودم اما... دلم واسه اون خونه

تنگ شده... حتی دلم واسه داد و بیدادای مامان و بابا تنگ شده.

محکم در آغوش گرفتم و گذاشتم در آغوشم گریه کنه... خواهر ناتنی ام تمام بدی های اون خونه رو نادیده میگرفت کاری که من

نمیتونستم بکنم... منی که بعد از تبرئه شدنم از قتل کیومرث تا مدت ها تحت درمان روانی قرار گرفتم... شاید فرشته راست میگفت،

شاید اون ها هرچه قدر برای من بودن برای اون بد نبودن... اما نمیتونستم الان نه. شاید یه روزی یه جایی وقتی آزاد شده بودن میذاشتم

فرشته بیمنتشون اما الان نه...

دستی روی شونه ام حس کردم به سمت فرهود لبخندی زدم و از جام بلند شدم فرهود آرام به فرشته گفت: میری توی ماشین بشینی؟

فرشته به سمت ماشین رفت و من به اون مرد نگاه کردم و بعد انگار یاد یه چیزی افتاده باشم، ابرو هام و دادم بالا و گفتم: چه قدر بد شد

اونطوری از جلو مامانت اینا دویدم نه...

لبخندی به صورتم زد و چونه ام رو به دست گرفت و گفت: نه... اصلا بد نشد...

با یادآوری جمله اش به فریدون بخشی از جمله رو به زبون آوردم و با تمسخر گفتم: زنه من ها؟

کمرم رو گرفت و با هم در حالی که به سمت ماشین میرفتیم گفت: آره دیگه... چه الان زن من چه دو ماه دیگه چه دو سال دیگه یا

هم اینکه پنج شنبه مامانم اینا بیان خواستگاری.

اوضاع عجیبی بود از اونجایی که من و فرهود هر دو توی یه خونه زندگی میکردیم با خنده گفتم: خواستگاری من یا تو... ابروشو داد بالا گفت: من نمیدونم اگه خیلی دلت میخواد تو خواستگاری کنی خب دارن میان خواستگاری من... مامان و بابای من و تو

نداره که از طرف هر کدوممون که بخوای اقدام میکنیم.

با لبخند به صورت تخسش نگاه کردم دستش رو بالا آورد و اشکایی که در حال خشک شدن بود رو پاک کرد و آرام گفت: خیلی دوست

دارم الی... هیچی هم تغییرش نمیده... هیچی!

ته دلم انگار یه چیزی سوخت... به اندازه ی تمام اشتباهات عالم... ته دلم سوخت اون هم فقط به خاطر یک اشتباه به خاطر یک شب

تیره که خودم هم به یادش نمی آوردم... اما میدانستم وجود داره.

"سال 1357 - روستا"

به روزبه که غرق در خواب بود نگاهی کردم و جلوی آینه لباس خودم را مرتب کردم صدای مردانه ای مرا از جا پراند صدایی که از

چندین روز حرف نزدن گرفته بود: کجا میری؟

بهش نگاه کردم، به طرز غریبی از دستش دلخور بودم. دلخور اینکه وقتی خانواده ی همسر دیگرش آنطور بی انصافانه مرا له کرده بودند او

حرفی نزده بود... هیچ چیزی نگفته بود اما هنوز هم دوستش داشتم. هنوز هم نگاه به او شوقی در درونم ایجاد میکرد. به سختی گوشه

ی لبش بالا رفت، گویی لبخند میزند چیزی که در این چند وقت از او ندیده بودم به آرومی گفت: دلیلی داره حرف نزدنت بانو؟

نفسی کشیدم و به حرف اومدم: خانواده ام به روستا بازگشتن بهشون قول دادم تا پیششون برم...
نگاهی به روزبه آماده اما خواب کرد شاید از لحظه ی ورودش این تنها نگاهی بود که به او انداخته بود. به آرومی گفت: روزبه هم

میبری...

برای لحظه ای دچار تردید شدم، انقدر در این چند وقت روزبه تماما پیش من بود فکرش را هم نمیکردم که شاید برای بردنش به جایی

نیازمند اجازه باشم. اما پرسش بهراد هرچند چیزی در خود نداشت اما لحظه ای مرا دچار تردید میکرد به همان تردیدم گفتم: بله...

نمیتونستم مدت طولانی ای به امید خدمتکارها بذارمش اون به من عادت داره...

نگاهش را از نوزاد گرفت و به من نگاه کرد و لبخند زد: کیه که به تو احتیاج نداشته باشه بانو؟

از اینکه از اتاقش بیرون آمده بود خوشحال بودم و لحن حرف زدنش هرچند هنوز غمگین بود هرچند هنوز خسته بود اما دوست داشتنی بود

و مرا امیدوار میکرد. زمانی که او را دیدم که از مرگ مهگل داغون شده به خیالم رسید شاید هرگز نتوانم او را به زندگی برگردانم چه

برسد به این که دوباره بتوانم کاری کنم که او به من نگاه کند. باز هم خودخواهی بود؟ اما دیگر چه چیز زندگی ام خودخواهی نبود که

این نباشد؟ همه نشانه ها به سوی من رفته بود و من در خودم حبس شده بودم نمیتوانستم از اتاقم بیرون بیایم، نه میخواستم فرهاد را

بینم... نه فامیل های دیگر مهگل را... بهراد هم که دیدنی نبود او هم به نحوی دیگر در اتاقش حبس شده بود. چه قدر خنده دار که

صاحبان خانه نباشند.

روزبه را که در آغوش گرفتم باز صدایش گوشم را نوازش کرد: من هم میام.

نا مطمئن به او نگاه کردم و آرام گفتم: فامیل مهگل پایین... و احتمالا منتظر شما...

سرش رو پایین انداخت و پوزخندی کنج لبش نشست، سکوتش آزارم داد چرا باید ساکت میشد؟ وقتی سکوتش از حد گذشت به آرامی صدایش

کردم: آقا؟

دستی به محاسن بلند شده اش کشید و گفت: شنیدی حرفم رو؟ صبر کن آماده شم... من هم میام.

به دنبال این حرف از اتاق خارج شد.

کلافه از اینکه با من میومد، همسرش بودم اما در واقع هیچ نقشی در زندگی و تصمیماتش نداشتم حتی اگر این تصمیمات انقدر کوچیک و

ناچیز بود. خنده دار بود که به مهگل رفته حسادت میکرد، به اینکه اگر او بود اوضاع طور دیگری میشد. او رفتاری دیگر میکرد. او حتما

اجازه میداد مهگل تنها برود باز شدن در رشته ی افکارم را پاره کرد. با نزدیک شدن بهراد به سمت ناخودآگاه قدمی نامحسوس به عقب

گذاشتم اما او درست رو به رویم ایستاد و دستش به سمت چارقدم رفت در مقابل چشمان ناباور من خم شد و اول بوسه ای به پیشانی من

و بعد به گونه ظریف پسرک غرق در خواب زد.

و بعد با دستی به پشتم من و خودش را به سمت در اتاق راهنمایی کرد به آهستگی از جایی رفتیم که در دید مهمانان عذابناشیم و بعد

در مسیر روستا قرار گرفتیم این اولین بار بود که بهراد به جز برای مراسم مهگل بیرون می آمد مردم تا او را میدیدند با احترام به او و

من سلام میکردم و گهگداری لبخندی گذرا به روی لبان اهالی و خود بهراد می آمد. از اینکه او با من بود غرق در خوشی بودم حتی اگر

به روی خودم نمی آوردم دیگر نمیتوانستم انکار کنم حسم را. حضور دستان گرمش روی کمر من مرا امیدوار میکرد... من را عاشق تر

میکرد. دختر نوجوانی که عاشق بودن را بیش از پیش حس میکرد یک عاشقانه ای عجیب که نه به وجود آمدنش نه به سرانجام رسیدنش

دست من نبود آنقدر عجیب بود که با وجود رسیدن من به معشوقم هنوز سرانجامی نداشت. و من نداسته با هر نفسی که در هوای بودن او

می کشیدم عاشق تر میشدم و هر لحظه حس بد خیانت در من کمرنگ تر میشد... چرا خجالت میکشیدم؟ چرا عذاب وجدان میگرفتم...

دیگر مهگلی نبود و در آینده ی من نام دو مرد نوشته شده بود... این مرا خوشحال میکرد خیلی خوشحال... روزبه کوچک در آغوشم جم میخورد و بی قراری میکرد آفتاب نیم روزی به صورت کوچکش می افتاد و کلافه اش میکرد، او را کمی به

خود نزدیک تر کردم تا از گزند آفتاب در امان باشد کمی که راه رفتیم صدای بهراد را شنیدم: ایل کی آمد؟ نفسی کشیدم و گفتم: دیروز از راه رسیدند...

با کمی دو دلی به من نگاه کرد و گفت: پس شاید درست نباشه انقدر زود بریم؟ سعی کردم لبخندی بزدم و بگم: دیروز گفتم که میاییم... چادر ایل زود آماده میشه زودتر از همه چادر خان بابا. رسمه! میگن شگون

نداره مدت زیادی چادرها رو برپا نکنن. هر وقت این کار رو به روزی دیگر موکول کردند اتفاقی افتاده. سرم رو پایین انداختم و زیر لب گفتم: مثل سال پیش.

نمیدانم شنید یا نه حتی اگر هم شنید به روی خودش نیاورد. هر چه به ایل نزدیک تر میشدیم احساس سرزندگی بیشتری میکردم مردمانی در

حرکت. صدای گریه ی کودکان گه گاهی صدای خنده از دور لیلا را دیدم که با دستی بر شکم برآمده اش در حال حرف زدن با صدیقه

زنی دیگر از ایل بود که حدودا چهار سال از ما بزرگ تر بود. سرش را که بالا آورد با دیدنم لبخندی زد ولی بعد با دیدن کودک در

آغوشم و مرد کنار دستم لبخند جایش را به نگاهی پر از کنجکاوی سپرد. از تپه به سختی پایین آمد همزمان با او ما هم به جلوی تپه

رسیده بودیم.

سلامی کرد که بهراد به آرامی و من با تکان سر پاسخ دادم. هنوز نگاهش به دستانم بود به سمت بهراد نگاه کردم و گفتم: لیلا ونو شوی

من رو که به خاطر داری...

سری به نشانه ی شناختن تکان داد و گفت: بله، بیایید خان بابا به انتظاره.

زمانی که لیلا جلو رفت اخم های بهراد به صورت نامحسوسی در هم رفت و گفت: فکر کردم به چادر پدرت میری؟ نفسی کشیدم و شروع به توضیح رسم و رسومات ایل کردم: وقتی مهمان از خارج ایل باشه به چادر خان بابا میریم حتی اگر مهمان قبلا

در ایل زندگی کرده باشد. یه نوع احترام هم به مهمانه هم به خان که بزرگ ایل به حساب میاد.

برای اولین بار بعد از مرگ مهگل کنجکاوی و علاقه مندی به موضوعی را درش تشخیص دادم: بعد از خان چه کسی بزرگ ایل میشه؟

نگاهی به مردم که حالا نمایان شده بودن انداختن میان جمعیت پدر و مادر خودم و لیلا را دیدم و گفتم: پدر لیلا...

دستی که گیر روزبه نبود را بالا آوردم و دستی برای مادرم تکان دادم. دست از کار کشید و به پدرم اشاره ای زد که او هم به سمت

ما برگردد.

با دیدن ما تقریباً لبخندی به لبش آمد که میدانستم برای او یعنی نهایت خوشحالی اش از دیدن ما، خوب میدانستم او عادت به نشان دادن

احساساتش ندارد. هیچ کدام از مردان ایل اینگونه نبودند. ولی باز هم میدانستیم که برای خانواده اش از جان و دل مایع میگذاشتند.

پدرم با صدای رسایی سلام کرد و هم من و هم بهراد پاسرخشان را دادیم به وضوح نگاه متعجب او را هم روی روزبه دیدم. خب حقیقتاً

تعجب هم داشت. هر چند اگر از زمان بندی تولد روزبه حساب میکردیم میشد گفت او بچه ی من است اما ایل خبر نداشت که روزبه یک

بچه ی هفت ماهه است نه یک نوزادی که نه ماه کامل را در بطن مادر مانده باشد.

بهراد با پدرم دست داد و نگاهش اطراف را کاوید، طوری که زمانی که به دنبال پدرم به سمت چادر خان بابا میرفتیم به آهستگی پرسیدم:

به دنبال چیزی هستی آقا؟

نفسی کشید و گفت: دوباره این آقا گفتنای تو از سر گرفته شد... فکر کنم مشخص کردم که نباید من رو اینطوری صدا کنی... از لحن صحبتش خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم و بعد گفته ی خودم را تصحیح کردم: منظورم بهراد خان بود. لبخند کوچکی کنار لبش آمد و گفت: به دنبال یک آدمم...

نگاهی به من کرد و پرسید: عماد این اطراف نیست؟ پسر خان بابا بود دیگر؟

سری تکان دادم و گفتم: بله پسر خان بابا بود اما نه، فکر نکنم این اطراف باشد. او با رفتنش از ایل و کارهای دیگرش طرد شده این

یک قانون نانوشته ی ایل است.

خنده ی کوچکی کرد و گفت: تعجبم با این همه قوانین چطور تو همه اش را یادت میاد.

از اینکه به ایل به چشم ایلی سخت گیر نگاه کرده بود احمی به چهره ام نشست و برای دفاع گفتم: ایل ما قوانین زیادی نداره که یاد

گرفتنش شما را دچار مشکل کنه.

بازویم را گرفت و مرا نکه داشت، بی توجه به کسانی که در رفت و آمد بودند گفت: بهت نمیاد انقدر زود برنجی تیام...

زود رنجیدن؟ او زود رنجیدن را در چه میدید. از زمان مرگ مهگل شده بود یک مرده ی متحرک و حالا هم که کنارم قدم بر میداشت به

ایلم ایراد میگرفت و من حتی متوجه شده بودم که او نیم نگاهی هم به روزبه نمی اندازد؟ این چه معنایی دارد. مگه روزبه پسر او نیست؟

پس چرا به او توجهی نشان نمیداد.

بار دیگر با دست چانه ام را بالا آورد این بار به وضوح بیشتری به صورتم لبخند زد هرچند هنوز ته نگاهش یک خستگی انکار ناپذیر

بود... به آرومی گفت: تو هر چی که بخوای و مربوط به تو و ایلت باشه رو من بی چون و چرا یاد میگیرم... بی توجه به مردمان اطرافش بوسه ای به پیشونیم زد که باعث سرخ شدن من شد در حالی که سعی میکردم لرزش صدام مشخص نباشه

گفتم: اولین قانون هیچ مردی توی ایل زمانی که همه نظاره میکنن همسرش رو نمیبوسه... ابروشو داد بالا و گفت: سخته اما خب میتونم.

به شیطنت معلوم صدایش لبخند زد و بعد گفتم: اینکه فراموش کنید خان بابا پدرو کیه... این برای من از همه قوانین مهم تره... خان

بابا پدر همه ی ماست نمیخواهم بهش بی احترامی ای بشه.

نگاه مهربانی به من انداخت و گفت: هنوز انقدر بی شخصیت نشدم که به بزرگتر از خودم به هر دلیلی توهین کنم. وقتی این حرف را زد و ازش مطمئن شدم روزبه را به سمتش گرفتم، با دو دلی نگاهی به روزبه کرد و گفت: نمیتونم... برای لحظه ای عصبانی شدم تا اومدم حرفهایم را همچو آوار به سرش بریزم به سرعت گفت: اونطوری که فکر میکنی نیست تیام...

ته نگاهش وحشت داشت به آرومی گفت: میتروسم، من آرزومه بغلش کنم... اما می ترسم...

از حرفش تعجب کرده بودم خواستم حرفی بزنم که مادرم صدا زد: دخترم نمی ایید؟ خان منتظره؟

بهراد گویی منتظر راهی برای فرار از سوال های من و جواب های خودش باشد به سرعت گفت: الان میاییم. دستش را پشت من قرار داد و مرا اجبار کرد که کنارش به راه بیفتم. هر دو با هم داخل چادر شدیم، داخل چادر خان بابا و پدر لیلا و

پدر خودم در حال کشیدن چپق بودند. سلامی کردیم و بهراد جلو رفت من هم کنار لیلا نشستم تا نشستم انگار که لیلا تازه فرصت بکند کنار

گوشم آهسته و با تعجب پرسید: این بچه ی توئه تیام ونو؟

نگاهش کردم و لبخند زدم با اطمینان گفتم: بله پسره منه... نامش هم روزبه است.

به خوبی میدیدم که لیلا گیج شده است تیارا داخل چادر شد و بلند سلام داد. با دیدنش لبخندی به لبم نشست از همه بیشتر دلنگ او بودم،

خواهر کوچکترم کنارم نشست و من با یک دست در آغوشش گرفتم و او در حالی که با شوق بوسه ای به گونه ام میزد گفت: خوش آمدی

خواهر جون.

تعبیر چندانی نکرده بود حالا او دختری پانزده ساله شده، دستی به سر روزبه کشید اما حرفی نزد نگاهم به سمت بهراد کشیده شد که بی

صدا به سمت ما نگاه میکرد! منظورش برایم گنگ بود. چرا می ترسید از بغل کردن کودک خودش؟

پدرم از او سوالی پرسید که متوجهش نشدم اما همین امر موجب شد تا او نگاه از من بگیرد. لیلا زیر گوشم گفت: بیا بریم اطراف را

بگردیم.

به سمتش نگاه کردم و گفتم: روزبه را که نمیتوانم تنها بگذارم.

لیلا با گیجی گفت: خب پدرش که هست...

نفسی کشیدم و گفتم: درسته اما اون سرگرمه صحبت با خان بابا و بعوه امه دلم نمیخوام مزاحمش بشم.

مادرم که گویی مکالمه ی ما را شنیده بود به سمتم آمد و گفت: دخترم پسرت را پیش من بذار برو.

به بهراد نیم نگاهی انداختم که هنوز در حال صحبت بود و به آرومی روزبه را که هنوز غرق در خواب بود در آغوش مادرم گذاشتم.

و با لیلا از چادر بیرون زدیم چون که نزدیک ظهر بود مردها در چادرها در حال غیلوله بودند و زنها هم احتمالا در کنار رودخانه ای در

همان نواحی در حال آماده کردن مواد اولیه ی غذاهایشان بودند.

درست انگار به سالهای پیش برگشته باشم جلو جلو میرفتم و او در حالی که با شکم جلو آمده سختش بود به دنبالم بود. روی تپه ایستادم و

در حالی که به روستا نگاه میکردم پرسیدم: زندگی با ارهان چگونه دخت ایل؟
به سختی کنارم جا گرفت و دستی روی شونه ام زد و در حالی که گناهکارانه لبخند میزد گفت: دلم میخواد بگم خوبه... اما...
آنقدر همدیگر را میشناختیم که بدانم چرا احساس گناه میکند. من و او تصویر آینده را با هم کشیده بودیم تصویر آینده ای که درست به

همین شکل کنار هم می ایستادیم و از شوهرهایمان میگفتیم. اما آن موقع من از عماد میگفتم، او از ارهان میگفت... لبخند گذرای روی لبم

نشست و به او نگاه کردم که به رو به رو خیره شده بود، درست مثل خودم به آرامی گفتم: ونو از که چنین خجل زده ای؟ از من؟

به سمتم نگاه کرد و گفت: من خجل نیستم تیا... من شاید ناراحت باشم.
گوشه ی لبم کمی بالا رفت و گفتم: کسی که باید ناراحت باشد من هستم نه تو... منی که از ایل جا ماندم... میدانی ونو دیگر حس

تعلقی ندارم به نظرت حرفم بی جا است؟

سری به دو طرف تکان داد و گفت: نه... منی که در همین ایل ازدواج کرده ام هم دگر همان دختری نیستم که با تو تمام اینجاها رو

میگشتیم... دلتنگ حضور توام... زندگی با ارهان همان آرزوهایمان است... تو چه میکنی؟ آرزوهایت به حقیقت پیوست؟
به یاد بهراد و روزبه لبخند غمگینی زدم و گفتم: آرزوهای من بزرگ شده ونو. من همان دختری نیستم که روی همین تپه می ایستاد و با

آرزومندی از زندگی آینده اش با عماد میگفت... من بزرگ شده ام. حالا مادر یک پسر همسر یک مرد.

لیلا گویی چیزی را به یاد آورده باشد گفت: روزبه...

حرفش را شکوندم و گفتم: روزبه زمانی که هفت ماه داشت به دنیا آمده... من به دنیایش نیاوردم ونو... اون پسر مهگل
همسر اول

بهراد...

لحظه ای هر دو در سکوت رفتیم جز هو هو باد که در دشت میپیچید و به ما بر میگشت صدای دیگری نبود اما بعد باز لیلا سکوت را

شکست: امشب قرار بر شیرینی خورونه تیاراست، پدر و مادرت عقبش انداختند که تو هم باشی.

برای لحظه ای انگار قلبم مچاله شد، حس سرد حسادت به سراغم آمده بود از اینکه لیلا خبر شیرینی خوران خواهرم را به من بدهد بیشتر

از پیش مرا از ایل دور میکرد گویی که یک غریبه بودم.

از تمام دنیا حالا تنها یک پسر کوچک مانده بود که میتوانستم به راحتی او را متعلق به خودم بدانم.

با بلند کردن سرم نگاه خیره ی لیلا را غافلگیر کردم لبخندی به لبم نشاندم و گفتم: پریشانی دخت ایل؟ ز چه روی؟

سری به دو طرف تکان داد و گفت: پریشان نیستم تیام ونو. قدری خسته ام دیشب راه طولانی ای را آمدم...

آه سردی کشیدم، چون من طولانی بودن مسیر از یادم رفته بود. من آرامش بعد از سفر طولانی را از یاد برده بودم با این حال لبخند

تلخی زدم هر لحظه بیشتر ماندنم اینجا بیشتر مرا آزار میداد انگار حتی ایل هم از من روی بگردانده بود انگار خیال خامی بود که فکر

میکردم با آمدن به ایلی شده ساعتی را هم به خوشی میگذرانم.

نفسی تازه کردم و گفتم: حال بگو ونو تیارا را به نشان که در می آوردند؟

ثانیه ای سکوت ایجاد شد و بعد صدای لیلا همچو پتک بر سرم سقوط کرد: عقیل...

ناگهان تمام حس در وجودم مرد... عقیل... برادر عماد بود برادر نامزد سابقم...

رویم را به سمت چادر خان بابا برگرداندم که لیلا صدایم زد: کجا میری؟

در حالی که هنوز چهره ام لبخند مسخره اش را نگه داشته بود گفتم: داخل چادر... روزبه بیدار میشه.

نمیتوانستم بگویم دارم فرار میکنم از واقعیت ها... از اینکه بعد از آن اتفاقات بعد از کار عماد بعد از ازدواج من با دیگری باز هم

خواهرم شیرینی خورده ی کسی از همان خانواده میشد؟ من برای خان بابا احترام قائل بودم برای بی بی هم همینطور اما این زیادی بود.

آنقدر زیادی که دلم میخواست فریاد بزنم و پدر و مادرم را منع از این کار کنم... هرچند اگر بعدش بلکه از ایل طرد میشدم، هرچند اگر

بعدش دگر به معنای واقعی بی خانواده میشد.

وارد چادر که شدم نگاهم در نگاه بهراد گره خورد، لبخند محوی روی لبش نشست اما من آنقدر انرژی از دست داده بودم که تنها کاری که

کردم نشستن کنار مادرم بود که داشت با بی بی راجع به امشب حرف میزد. نگاهی به تیارا کردم و فکر کردم، زمانی که من هم شیرینی

خورده ی عماد شدم همینقدر بچه بودم؟ چرا به نظرم بزرگ تر می آمدم؟ برای لحظه ای از خودم متنفر شدم، چرا خان بابا، بی بی و

عقیل باید تقاص کار عماد رو پس بدن؟ تقاص یک عصبانیت بی جا رو؟ تقاص یک غیرت خونین رو؟ ته قلبم سوخت صدایی ته ذهنم گفت "

اما پس تو چی؟ توتقاص چی رو پس میدی؟" با خودم فکر کردم، تقاص هیچی من عاشق شوهرمم... اما آیا شوهرم هم عاشق من است.

و یا من محکوم به زندگی ای بی عشق و پوچ شده ام؟ صدای نق و نوق روزبه مرا به خودم آورد به سرعت او را از آغوش مادرم گرفتم چشمانش باز بود و انگار در جستجوی چیزی و یا

کسی بود با دیدن من لبان کوچکش از تکان خوردن دست برداشتند میدانستم گرسنه است، اما نمیتوانستم کاری کنم. خاتون که این اطراف نبود

(خاتون دایه ی روزبه بود که به او شیر میداد و از اهالی خود روستا بود.) مستاصل به سمت بهراد نگاه کردم. نمیدانم چرا اما از اینکه

روزبه گریه کند آن هم جلوی دیگران وحشت داشتیم میترسیدم به من انگ بلد نبودن را بزنند. بهراد از نگاهم متوجه هیچی نمیشد تنها سوالی

چشمانش را پوشاند در آخر وقتی دیدم روزبه آماده ی گریه کردنش به آرامی به سمت مادرم گفتم: دا؟
مادر نگاهش از بی بی به سمت من معطوف شد به همان آرامی ادامه دادم: وقت شیر خوردن روزبه اس اما دایه اش توی روستاس و تا

آمدنش فکر نکنم روزبه بتواند صبر داشته باشد.

مادرم به آرامی سری تکان داد اما چیزی نگفت میدانستم او به سرعت متوجه شده که روزبه فرزند من نیست. و البته میدانستم که از کارم

تعجبی نمیکند چون من بار آمده ی خودش بودم اگر خودش هم دراین موقعیت بود مطمئنا این کار را میکرد. چه بسا مثل من درگیر این

همه تردید نمیشد...

جلوی یکی از چادر ها ایستاد نمیتوانستم حدس بزنم چادر چه کسی است چون در ایل همه ی چادر ها جز چادر خان بابا شبیه بهم بود تنها

چادر خان بابا بود که کمی از باقی بزرگتر بود و جلوی درش با ریشه هایی از پشم ریسیده شده ی رنگی آویزان بود. به دنبال مادرم که

وارد شدم تازه دختر دایی ام را دیدم از دیدنش لبخندی به لبم آمد و هر دو بهم سلام کردیم کودکی تقریبا همسن روزبه در گهواره ای

خوابانده شده بود. مادرم به ظرافت روزبه را از آغوشم جدا کرد و بعد از توضیحی به نارگل از داخل چادر بیرون آمدیم که او راحت

باشد. روی تخته سنگی به انتظار نشستیم. که صدای مادرم نظر را جلب کرد و گفت: خوشبختی؟

نگاهش کردم نگاهش سخت بود، شاید هم من اینطوری حس میکردم شاید حس دوری ام مرا اینطوری کرده بود. به آرامی گفتم: زندگی بالا

و پایین داره الان رو نوک قله نیستم اما آره خوشبختم.

نگاهش را به کوه های اطراف دوخت و آرام گفت: امشو شب شیرینی خورانه تیاراست.

سری تکان دادم و گفتم: میدانم لیلا گفت.

به من نگاهی کرد و گفت: حتما میدانی که به کی؟

با کمی مکث سرم را تکان دادم، در نگاهش شرمساری نبود شاید هم بود و من نمیتوانستم بخونم. شاید من چیزی جز سردی نمیتوانستم از

نگاهش بخونم... برای اطمینان پرسیدم: ماما چیزی شده؟

بغض به گلویش نشست و گفت: ازت دلگیرم تیا... نه نامه ای نه هیچ چیزی... نه حتی مشورتی با من تو میدانستی قلب من رضا

به این نیست که بروی درسته؟

سرم رو تکان دادم و گفتم: درست، اما من برای حفظ آبروی ایل این کار را کردم.

از جایم بلند شدم و سفت در آغوشش گرفتم و کم کم دستان او هم دور کمرم محکم شد.

آن شب تا پاسی از شب در ایل ماندیم و به خواهرم نگاه کردم که نامزد عقیل میشد. حالا او جا پای من میگذاشت همان خواسته ها همان

رویاها... آن شب لیلا و مادرم هر دو از من قول گرفتند که باز هم به آنجا بروم. ایل سه ماه را در روستا ماند و بعد باز هم به

سمت قشلاق حرکت کرد با رفتن ایل کم کم حرف های گاه و بیگاهی از تهران به گوشمان میخورد. حرفهایی که بهراد را به فکر برده بود

و در آخر روزی به خانه آمد و به من گفت که قراره به تهران بریم. او نمیخواست از دور تظاهرات را ببینه اون میخواست وارد عمل

بشه میخواست خودش هم دستی به تغییرات داشته باشه.

به سمت بهراد نگاه کردم که با عجله داخل اتاق در حال جمع کردن وسایلش بود، روزبه در آغوشم بی قراری میکرد خاتون میگفت وقت

دندان در آوردنش است برای همین این چیزها طبیعی بود حتی نق نق زدن و تب های گاه بی گاهش هم طبیعی بود.

به سمت بهراد پرسیدم: کجا قراره بریم؟

بهراد کلافه از پرسش دوباره ی من نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: تیام به جای پرسش از من برو آماده شو... ما قراره بریم تهران

بهت که گفتم. قراره چند روز بریم پیش فرهاد تا برای خودمان خانه پیدا شه. روزبه سعی میکرد خودش را از آغوش من جدا کنه تا پیش پدرش بره محکم تر از پیش در آغوشم گرفتمش او هم که از تلاشش خسته

شده بود زیر گریه زد بهراد کلافه به سمتم گفتم: تیام اونو ساکتش کن برو تو اتاقش وسایلیش و جمع کن... برای اولین بار به جای موافقت با خواسته اش سوال دیگری پرسیدم، در همین حال روزبه رو تکون دادم تا آرام بگیرد: چرا باید بریم

تهران، چرا انقدر با عجله؟ کاش حداقل میذاشتید من به ایل خبر بدم! بهراد از جایش بلند شد و به من نگاه کرد نفس عمیقی کشید و گفت: تیام ایل رو فراموش کن... بهت گفتم باید بریم تهران جای بحثی

نیمونه. وقتی که از تهران برگشتیم میتونی به ایلت تعریف کنی که کجا بودی... از حرفش ناراحتی و غم به سراغم آمد، او مرا از دیدن خانواده ام منع میکرد... و من چاره ای جز قبولش نداشتم. از دلیل این همه عجله اش بی خبر بودم! توی این چند وقتی که اوضاع تهران بهم ریخته بود او را میدیدم که بیش از پیش بی قرار

میشود... از خبر هایی که فرهاد بهش میداد. از اینکه دور و ورم چه میگذشت بی خبر بودم. به سرعت به سمت اتاق روزبه رفتم و

طبق گفته ی بهراد لباس هایش را جمع کردم در کنارش لباس های خودم را هم جمع میکردم بهراد داخل چارچوب قرار گرفت و گفت:

نمیخواه همه ی لباس هایت را جمع کنی به محض سکنه شدن میتوانی برای خودت و روزبه لباس بخری... دستم که به سمت یکی از شال هایم میرفت در هوا خشکش زد... سکنه شدن؟ قرار نبود که باقی عمرمان را در تهران بمانیم؟ قرار بود؟

بهراد که معطلی ام را دید بار دیگر بر سرم فریاد زد و این باعث شد روزه را که به تازگی آرام شده بود و در جایش نشسته بود

بترسد و بار دیگر زیر گریه بزند. من به سمت روزه رفتم و بهراد ساک من روزه را برداشت در حالی که به سرعت از اتاق خارج

میشد گفت: من پایین منتظرتم تیام زود بیا...

شوکه شده بودم زمانی که میگفت به تهران میرویم فکر نمیکردم همین الان را بگوید اصلا فکر نمیکردم برای همیشه منظورش باشد واضح تر

بگویم به کل حرفش را جدی نگرفته بودم... اما الان... خدمتکارها هیچ کدام نبودند. از روز قبل آنها را به مرخصی فرستاده بود.

انگار تنها کسی که در این میان از چیزی خبر نداشت من بودم و روزه.

بوسه ای به سر روزه که هنوز گریه میکرد زدم و پایین رفتم برای آخرین بار به داخل عمارت بزرگ نگاه کردم و خارج شدم. به سمت

ماشین رفتم اما قبلش نیرویی نگاهم را به سمت عمارت کوچک برگرداند... عمارتی که حالا خالی از سکنه بود و به طرز ترسناکی تنها به

نظر می آمد...

بهراد داخل ماشین نشسته بود کنارش که نشستم هنوز در کامل بسته نشده بود که او حرکت کرد. برای اولین بار در آن روز و از وقتی

که بهراد آمد ترس برم داشت شاید تمام ماجرا تنها رفتن به تهران و شرکت در تظاهرات نبود. یعنی حتما نبود، و گرنه بهراد تنها یک بار

دیگر اینطوری رفتار کرده بود آن هم زمان مرگ مهگل... دستانم سرد شد تنها کسی که در تهران میشناختم فرهاد بود با خود فکر کردم

نکنند...؟ نگذاشتم افکارم به جایی سرک بکشند در عوض به آرامی پرسیدم: چیزی شده؟

در حالی که نگاهش هنوز به جلوی رویش بود و سعی میکرد بدون زدن به اهالی که از رو به رو می آمدند سریع تر از روستا خارج

شود گفت: سه روزه از فرهاد خبری نیست...

تقریباً نفس آسوده ای کشیدم و گفتم: چیزیش نیست...

بهراد نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: همسایه هاش به مادرش گفتن چند روز پیش یه سری نیمه شب اومدن در خونه اش بردنش...

چشمام گشاد شد با وحشت گفتم: یعنی کیا؟

پوزخندی زد و آرام گفت: مشخص نیست؟ ساواک!

احساس کردم تنم یخ بسته است، "ساواک" نامی که شنیدنش هم کفاره داشت چه برسد که یکی از عزیزانت را بگیرند. بی برو برگرد یا او

میبرد یا به حد مرگ شکنجه میشد.

نگاه ماتم روی بهراد مانده بود، هرگز فکر نمیکردم که کارشان تا این حد خطرناک باشد. هرگز فکر نمیکردم کاری که میکنند آخرش به ساواک

ختم شود. نگاهم را از او گرفتم و به روزه نگاه کردم که آسوده در آغوشم خوابیده بود بی خبر از چیزی بی خبر از وحشتی که مادرش

و خطری که پدرش را در بر گرفته بود.

با صدای لرزونی گفتم: حالا چی میشه؟

بهراد سکوت کرد، حالا توی جاده ی فرعی افتاده بودیم و به زودی داخل شهر میشدیم و بعد به فرودگاه میرفتیم. وقتی سکوت بهراد طولانی

شد نگاهم را ازش گرفتم و به جاده ی خاکی چشم دوختم. اما بعد از چند ثانیه صدایش گوشم را نوازش کرد و گفت: نمیدونم... نمیدونم

حالا چی میشه...

ته صدایش ناامیدی زنگ میزد، بعد از یک سال و نیمی که با او بودم خوب میدانستم فرهاد تا چه حد برایش اهمیت دارد. حتی اطمینان

داشتیم که اگر از علاقه ی فرهاد به من هم خبردار میشد به راحتی از این موضوع میگذشت، تا زمانی که به فرودگاه برسیم در سکوت غرق

شدیم انقدر دستهایم را چنگ انداخته بودم که میسوختند. تا اعماق وجودم نگرانی در جریان بود، دلم میخواست هر چه زودتر به تهران میرسیدیم

و من آرام میگرفتم.

در تمام مدتی که من تنهایی به سر میبردم فرهاد بود که صادقانه جلو آمد، تنها اشتباهش ابراز علاقه اش بود اما نمیشد از این گذشت که

در زندگی با بهراد تنها دوستم اون بوده. تمام مدت نشستن توی هواپیما و ماشینی که ما رو به خونه ی فرهاد میرسوند هر دو ساکت

بودیم یعنی اون ساکت بود و من متعاقب حرفی نمیزدم در عوض سرم به روزه ای که حالا آرام گرفته بود گرم کرده بودم. سعی میکردم یادم بره که ممکنه چه بلایی سر فرهاد بیاد، با اینکه از دستش به خاطر حرف نا به جایی که زده بود دلخور بودم اما هرگز

دلم نمیخواست اتفاقی برایش بیفته. داخل تاکسی ای به سمت خانه ی فرهاد نشسته بودیم، نگاهی به بهراد انداختم بی صدا به خیابان ها زل

زده بود خیابان هایی که خلوت بودند و در هر گوشه اش مامورانی آماده به وظیفه ایستاده بودند. بیشتر از یک ساعت سکوت بین ما بود و من حتی نتونسته بودم بپرسم که چرا ساواک باید فرهاد رو بیره؟ مگه اون چی کار کرده بود؟ از

طرف دیگری حس بدی داشتیم فکر میکردم شاید بهراد هم قاطی اینطور چیزها شده باشد و گرنه تلفن های گاه و بیگاهش به فرهاد که به طرز

معلومی زیاد شده بود حرفهایی که جلوی من نمیخواست بزنه... فقط سوالی که حالا در ذهنم باقی مونده بود این بود که فرهاد و بهراد تا

چه حد پیش رفته بودند؟ تا چه حد بر علیه حکومت شده بودند؟ تا چه حد خودشون رو درگیر کرده بودند.

ناگهان از فکر اینکه ممکنه بلایی شبیه به فرهاد سر بهراد هم بیاد دردی در بدنم پیچید، ناخودآگاه دست بهراد که کنار دستم روی صندلی بود

را چنگ انداختم و با دست دیگرم حصار دستم را دور روزبه فشرده کردم طوری که انگار میخوامم ازش محافظت کنم صدای آرام بهراد باعث

شد چشمهامو بیشتر از قبل روی هم فشار بدم : چی شده تیام؟

نمیتونستم جلوی راننده درست بپرسم، سوالات درون ذهنم رژه میرفتند و وقتی هم که دهنم رو باز کردم صدای لرزونم به گوش بهراد رسید:

سراغ... سراغ تو هم میان؟

لحظه ای سکوت اطرافم رو گرفت جز صدای ماشین و خیابون صدایی که باید به گوشم نمیرسید به آرومی گفت: شاید... دهنم چند بار باز و بسته شد که حرفی بزنم اما وقتی هیچ حرفی پیدا نکردم در نهایت بستم و گذاشتم شوری اشک به لب هایم برسه، سرم

رو برعکس بهراد به سمت پنجره گرفتم. لبهامو گاز گرفتم که بیشتر از این گریه نکن با صدای بهراد ماشین وایساد و بعد بهراد به سمت

من گفت: پیاده شو خونه اش اینجاست.

به آرومی از ماشین پیاده شدم و جلوی خونه ی آپارتمانی نو سازی ایستادم کمی طول کشید تا بهراد با چمدان ها کنارم بایسته دستش به

سمت زنگ رفت و چندین بار زنگ زد در آخر وقتی که خبری نشد دستش به سمت زنگ دیگری رفت و باز هم زنگ زد بعد از چند لحظه

صدای زنی در آیفون پیچید: بله؟

بهراد صدایش را صاف کرد و گفت: ببخشید، من دوست فرهاد زرگنده ام...

قبل از اینکه حرف بهراد کامل شه صدای باز شدن در اومد، با هم وارد خونه شدیم و به سمت طبقه ی اول رفتیم بهراد این بار فقط در

زدن رو چند بار تکرار کرد و بعد به من گفت: عقب وایسا تیام میخوام بشکنمش.

اما درست قبل از اینکه من عقب برم در به سختی باز شد و در مقابل ما فرهاد ایستاده بود فرهادی که صورتش به کل عوض شده بود و

تمام تنش و لباس هایش آغشته به خون بود.

هم من هم بهراد از وضعیت فرهاد سر جای خود میخکوب شدیم تنها وقتی به خودمون اومدیم که پای فرهاد خم شد و افتاد روی زمین و به

شدت شروع به سرفه کردن کرد.

بهراد به سرعت به سمتش رفت و گرفتش از گوشه لبش باریکه ی خونی در جریان بود، بهراد در حالی که به سمت داخل میکشیدش به

سمتم گفت: بیا تو تیام درم ببند.

کاری که اون خواست و کردم، حتی اهمیت ندادم چمدون هایمان بیرون مونده. بهراد فرهاد رو گوشه ی خونه کشید و به سمتم گفت: برو

توی آشپزخونه یه لیوان آب بیار، یه نگاهم بنداز ببین دارویی چیزی پیدا میکنی؟

بالاجبار روزبه رو که خواب بود روی زمین دور از فرهاد و بهراد گذاشتم و به سرعت به آشپزخانه رفتم از اینکه چه چیزی کجاست هیچ

خبری نداشتم به سرعت وسیله ها رو بهم ریختم و در آخر در کشویی یک سری وسایل دارویی و باند و اینطور چیزها پیدا کردم... اول

کمی گیج شدم چرا باید این همه وسیله داشته باشد؟ اما بعد با یادآوری اینکه فرهاد یک دکتر بود از فکر کردن منصرف شدم و طبق خواسته

ی بهراد لیوانی را از شیر پر از آب کردم دست های خودم رو هم شستم میدونستم اگه به تمیز کردن زخم های فرهاد باشه نمیتونم با

همین دستها کار کنم و برگشتم توی حال بهراد تند لیوان رو از دستم گرفت و گذاشت گوشه ی لب فرهاد، او به سختی جرعه ای از آب

نوشتید اما بعد صورتش از درد جمع شد و من تازه تونستم بهش نگاه کنم به غیر از صورتش که معلوم بود به سختی کتک خورده روی

دست هاشم پر از خون بود که با کمی دقت دیدم به خاطر کشیده شدن ناخن هایش است. از دیدن این همه وحشی گری احساس ضعف

کردم، بهراد گفت: تیام روزبه رو بذار توی اتاق سمت چپ روی تخت بعد بیا به من کمک کن دست تنها نمیتونم. از جام بلند شدم که کاری رو که میخواست انجام بدم که صدای تضعیف شده ی فرهاد به گوشم خورد: نه نیازی نیست، خودت میتونی...

بهراد با عصبانیت گفت: دهنتم ببند فرهاد انگار وضعیت خودتو نمیبینی... روزبه رو در آغوش گرفتم و به سمت اتاقی که بهراد گفته بود رفتم که صدای زمزمه وار فرهاد رو شنیدم: نمیخوام هیشکی من و اینطوری

بینه.

چشمهام رو روی هم گذاشتم و قطره اشکی روی گونه ام روون شده بود. من از وقتی که این ماجرا شروع شده بود همیشه از دور نگاه

کرده بودم... اونم از گفته های بهراد که خودش هم به شنیده هایش بسنده میکرد اما حالا رو به رویم کسی رو میدیدم که به بدترین شکل

ممکن شکنجه شده بود.

روزبه رو روی تخت گذاشتم و به سرعت برگشتم، بهراد از توی وسایل سوزن و نخى برداشت سوزن رو به سمتم گرفت و گفت: برو اینو

روی شعله ی گاز بگیر بیار باید بازو شو بخیه بزیم.

نگاهی به بازوی فرهاد کردم و از دیدن زخمش مات ماندم، بهراد که تعلم رو دید با عصبانیت از جا بلند شد و خودش به سمت آشپزخونه

رفت اما نگاه من هنوز به زخم عمیق روی بازوی فرهاد بود صدای آهسته ی فرهاد به گوشم خورد: برو تو اتاق تیام.

تازه حواسم از زخمش پرت شد و با چهره ای تحلیل رفته به اون نگاه کردم که چهره اش به شدت در هم بود وقتی نگاهم رو دید گفت:

تو حالت بدتره برو توی اتاق...

ناخودآگاه سرم رو به دو طرف تکون دادم و گفتم: نه... همینجا میمانم. بهراد به کمک نیاز داره... تو به کمک نیاز داری.

خواست حرفی بزنه که بهراد وارد شد، سوزن رو به دستم داد و گفت: میدونم قراره از متنفر شی اما چاره ندارم تیام...

با وحشت گفتم: اما این درست نیست باید ببریمش بیمارستان...

بهراد: نمیتونیم... انگار متوجه نیستی... پامون به بیمارستان برسه دوباره ساواک میاد سروقتمون... (با کمی مکث ادامه داد): من

بلد نیستم وگرنه این کار و میکردم.

با چشمهایی درشت شده از وحشت نگاهش کردم، سخت نبود که فکر کنم چی میخواد اما چطوری؟ چطوری ازم میخواست بخیه بزنم با وحشت

گفتم: منم تا حالا این کار رو نکردم...

فکش رو سفت کرد و گفت: اما تو یه چیزایی رو دوختی فقط تصور کن اینم همونه. من اگه میتونستم میکردم.

بغض گلومو گرفت، در عوض من فرهاد حرف زد: بس کن بهراد.

با دستهای لرزون رفتم سمت زخم، با فرو کردن اولین سوزن صدای داد فرهاد توی گوشم نشست و من با بغضی که سعی میکردم نشکنه

آروم گفتم: ببخشید... ببخشید...

دستهام میریزید و به سختی متمرکز میشدم، حتی نمیتونستم به روشی که بهراد میگفت فکر کنم. نمیتونستم فکر کنم که جلوی روم یه انسان

نیست...

در تمام مدتی که من بخیه میزدم بهراد کارهای دیگه را میکرد و زخم های صورت و سطحی فرهاد را تمیز میکرد.

کارم که تموم شد سوزن رو توی ظرف مخصوصش گذاشتم و به سختی از جا بلند شدم به اطراف نگاه کردم که بهراد خودش من رو به

سمت دستشویی راهنمایی کرد وارد دستشویی که شدم به سرعت خونهای فرهاد رو که روی دستم به جا مونده بود رو شستم و بعد دستم رو

دور سینک گذاشتم، نیازی به نگاه کردن به آینه نداشتم تا بدانم رنگم پریده. با این حال نگاهی به آینه انداختم و از دیدن چشمان قهوه ای -

سبزم که قرمز شده بود در سفیدی صورتم معلوم بود وحشت کردم. شیر آب رو بار دیگر باز کردم و مستی از آب را به صورتم کوبیدم... نفسی کشیدم تا بغضی که دائم روی چانه ام مینشست را کنار بزنم، با خشک کردن صورتم بار دیگر به پذیرایی برگشتم. اما نه

فرهاد و نه بهراد آنجا نبودند، بعد از پذیرایی یک راهروئه کوتاهی بود که دو تا اتاق خواب داخلش بود یکی همانی بود که روزبه رو داخلش

خوابانده بودم و دیگری اتاقی بود که حدس میزدم فرهاد باید توش بخوابد، هوا چند ساعتی میشد تاریک شده بود و چمدون های ما هنوز بیرون

مانده بود. خواستم به سمت بیرون برم که صدای ضعیف فرهاد از توی اتاق به گوشم خورد. سه روز پیش اومدن سروقتم تازه از

بیمارستان اومده بودم نمیدونستم چه خبره جلوی خونه انداختم تو ماشین و بردنم... هیچی نگفتم، اونا هم که دیدن اینطوریه دیشب نزدیکی

های صبح بود که اومدن انداختم جلوی در خونه به سختی خودمو کشیدم توی خونه نمیتونستم هیچ کاری بکنم... تا اینکه شماها اومدین.

صدای بهراد به گوشم نشست: تا یه کم حالت بهتر بشه اینجا بمان تا وقتی که شکشون برطرف شه، خوبی خونت اینه که آپارتمانیه کسی نمیدونه

ما اومدیم پیش تو. چند روز دیگه هم نیمه شب از اینجا میریم، میریم خونه ی قدیمی من.

با سرفه ی فرهاد بهراد ادامه داد: من میرم چمدونامونو بیارم تو بعدم میرم بخوابم اگه کاری داشتی صدام کن میدونی که خوابم سبکه

میشنوم.

از در فاصله گرفتم و وارد اتاق دیگر شدم روزه هنوز غرق در خواب بود اما میدانستم دست کم تا یکی دو ساعت دیگر بیدار میشود مطالبه

ی غذایی را میکرد که وجود نداشت.

روی تخت کنارش نشستم و به چهره ی پر از آرامشش نگاه کردم، با باز شدن در سرم رو برگردوندم بهراد با وسایلامون داخل شد و آنها

را پشت در گذاشت. خسته بود این رو میفهمیدم، نگاهی بهش انداختم و گفتم: کمی بخواب.

نگاهم کرد و بعد از مکثی گفت: نمیتونم... باید گوش به زنگ فرهاد باشم.

نفسی کشیدم و گفتم: من بیدارم، خوابم نمیبره اما شما خسته اید بخوابید خودم به همه چی حواسم هست...

دستی توی موهایش کشید و گفت: باشه اما اول گهواره ی روزه رو بنا میکنم بعد میخوابم.

سری تکان دادم و باز هم حواسم را به روزه معطوف کردم دقایقی بعد صدای بهراد به گوشم خورد: بیار بذارش آماده شد. نگاهی انداختم

این گهواره رو یکی از فامیل های مهگل از تهران خریده بود و من هیچ وقت بهش عادت نداشتم، تنها زمان هایی که پیش بهراد میخوابیدم

روزبه رو رویش میگذاشتم در غیر اون صورت کنار خودم میخواباندمش.

به آرامی روزه را بلند کردم و بردم در جایش گذاشتم و بهراد سر جایش رفت و دراز کشید، چند لحظه معطل کردم و بعد چراغ رو

خاموش کردم و کنارش دراز کشیدم دقایقی طول کشید تا بالاخره تنفسش منظم شد و من دانستم که خوابیده اما من نه خوابم میبرد نه میخواستم

که بخوابم. بالاخره بعد از دست و پنجه نرم کردن با افکارم از جایم بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم، اول نمیخواستم برم داخل اتاق فرهاد

اما بعد با شنیدن صداهای ناله اش ناخودآگاه به سمت در کشیده شدم به آهستگی بازش کردم. صدای ناله هایش حالا بیشتر شده بود نگاهی

انداختم در تاریکی مشخص نبود بیداره یا خواب، برای همین به آهستگی صدایش زدم: فرهاد؟
برای لحظه ای صدای ناله اش قطع شد و بعد نفس حبس شده اش آزاد شد: تیام، اینجا چی کار میکنی.

به آرامی جلوتر رفتم و پرسیدم: درد داری؟

چشمهاشو روی هم فشار داد و بعد گفت: آره...

به سمت در برگشتم که گفت: کجا؟

به سادگی گفتم: میرم مسکن بیارم.

اخمهایش از درد در هم بود گفت: همیشه، یک ساعت نیست یه دونه خوردم باید بذارم اثر کنه اگه زیاد بخورم دیگه اثری نداره.

بغض بار دیگه به چانه ام برگشت به آرومی گفتم: پس چی کار کنم؟

دندونهایش رو روی هم فشار داد و گفت: حواسم رو پرت کن... یه کاری کن نمیدونم حرف بزن...

کنار تختش نشستم و آروم گفتم: چی بگم؟

چشماش رو روی هم گذاشت و گفت: نمیدونم، اصلا یه چیزی بخون یه شعر یه ترانه یه تصنیف هر چی که من و از فکر دردم بیرون

کنه.

نگاهش کردم و بعد با صدای خیلی آرومی آهنگی که این چند وقته خیلی شنیده بودم رو با صدایی لرزان شروع به خواندن کردم:

خدایم خدایم آه ای خدایم

صدایت می‌زنم بشنو صدایم

شکنبه‌گاه این دنیاست جایم

به جرم زندگی این شد سزایم

(کم کم لرزش صدایم محو شد اما انگار تازه تمام ترسهایم از صبح را به یاد می‌آوردم، ترس از دست دادن فرهاد از دست دادن بهراد ترس

از آوارگی کم کم بغض کلامم سر باز میکرد با هر کلمه ی گفتن اشعار بیشتر از پیش غم به دلم راه پیدا میکرد...)

آه ای خدایم بشنو صدایم

مرا بگذار با این ماجرایم

اختصاصی کافه تک رمان

نمی‌پرسم چرا این شد سزایم
آه ای خدایم بشنو صدایم
گلویم مانده از فریاد و فریاد
ندارد کس غم مرگ صدا را

به بغض در نفس پیچیده سوگند
به گل‌های به خون غلطیده سوگند
به مادر سوگوار جاودانه
که داغ نوجوانان دیده سوگند
خدایا حادثه در انتظار است
به هر سو باد و وح...

دیگر نتوانستم طاقت بیارم و خواندن کلمات را متوقف کردم و صورتم را با دستهایم پوشاندم کم کم صدای هق هقم بی اون
که بخوام بلند تر

شد، دستم رو محکم جلوی دهنم گذاشتم تا صدای هق هقم بیشتر بلند نشه در عوض قطره های اشک روی دستم
میچکیدند، فرهاد به آرومی

اسمم را گفت: تیام...

نگاهش کردم، نگاهش عجیب بود یک غم در انتهای نگاهش نهفته بود. دستم را از روی دهنم برداشتم سعی کردم به خاطر
گریه ام عذر

خواهی کنم اما جز هق هق دیگری چیزی از گلویم خارج نشد، دستهایم به آرامی بالا آمد و خواست به طرف صورتم بیاد
که در باز شد

و بهراد در چهارچوبش پیداش شد و دست فرهاد به سرعت به روی تخت افتاد.

برای لحظه ای نفسم در سینه گره خورد، اما بعد که به چشمان بهراد نگاه کردم گویی آبی به روی آتش درونم ریختند به
طور ناگاه هق

هقم بند آمد و دیگر در نگاهم تنها دلخوری بود. دلخوری از اینکه چگونه مرا به فراموشی سپرده است چگونه همه چیز از من
مهم تر شده

بود، حالا من هیچی حتی از روزه هم اهمیتمش بیشتر بود. با قدمی لرزان وارد شد و رو به روی من نشست دستش بالا آمد که روی

صورتتم قرار بگیرد اما بعد از لحظه ای ساکن شد به آرومی گفت: تیام؟
بی هدف از جایم بلند شدم و از اتاق خارج شدم به نظر میرسید به هوای تازه نیاز داشته باشم.
هوایی که دیگر توی آن اتاق پیدا نمیشد، هوایی که دیگر در ایران پیدا نمیشد. فشار حکومت آنقدر به مردم زیاد شده بود که فعالیت ها تنها

شبانه بود... پخش کردن اعلامیه ها... حس کردم چیزی درونم فروریخت. خودش بود، حالا میفهمیدم چرا ساواک باید دنبال فرهاد باشد.

دیگر نیازی نبود بهراد توضیح بدهد... همه چیز مشخص بود.

صدایی را پشت سرم شنیدم: تیام؟

نیازی به برگشتن نبود این صدا در این یک سال با خون من عجین شده بود... صدایی که حالا باید ترس از دادنش را به جون

میخریدم. حس خفگی باعث شد دستم را روی گلو بذارم و به دنبال راه بهتری برای نفس کشیدن گره ی چارقدم را شل کنم باز هم صدایش

اومد: تیام خوبی؟

در حالی که بغض کرده بودم و هنوز پشتم بهش بود سرم رو به دو طرف تکون دادم، نه خوب نبودم چطور میتوانستم خوب باشم؟ نزدیک به

یک سال بود همسر بودم بدون اینکه شوهر داشته باشم و حالا چند ماه بود که مادر بودم... بدون اینکه بچه داشته باشم، یادآوری این

موضوع که من همیشه در مقابل مهگل جایگاه دوم را داشتم زجرم میداد...

حالا هم که میفهمیدم شوهرم خودش را در چه خطری قرار داده است بیشتر از قبل ترسیده بودم. احساس فروپاشی داشتم میخواستم همانجا

روی زمین بشینم و زار زدنم را از سر بگیرم که در آغوش مردانه ی بهراد فرو رفتم به آرامی صدایش را کنار گوشم شنیدم: معذرت

میخوام.

آنقدر خودم را ضعیف حس میکردم که حتی نمیتوانستم بپرسم که چرا عذرخواهی میکند. دستانم را مشت کردم و آنقدر فشار دادم تا دیگر

حسی کف دستانم نماند باز هم صدای مردانه اش گوشم را نوازش کردم: تیام، من خودخواه بودم من فراموشکار بودم... چشمانم را روی هم گذاشتم هرچند هنوز هم درد داشتم، هر چند هنوز هم ترسیده بودم اما اعترافش هر چند گنگ گرم میکرد. هرچند

غیرمستقیم اما به قلبم گرما میبخشید.

اصلا شاید اعتراف نبود، اما میخواستم بشنوم میخواستم برای اولین بار بینم که قبول میکند اشتباهاتش را؛ قبول میکند که نباید من و روزبه را

به حال خود رها میکرد. دستانش حریم شانه هایم شد و بعد از سکوتی که چند ثانیه بینمان ایجاد شد باز به حرف در آمد: من یادم رفت

که تو چند سالته... یادم رفت چه وظیفه ای دارم، من معذرت میخوام تیام...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: حالا چه میشه بهراد؟

برای لحظه ای سکوت باز هم میانمان را گرفت، این بار سکوتش علامت فکر کردن بود. بعد چند لحظه گفت: کمکت میکنم وسایل و جمع

کنیم... از اینجا میریم.

چشمام تا بی نهایت باز شد، از اینجا میریم؟ این موقع شب؟ بی توجه به وضع فرهاد؟ یعنی اون رو پشت سر رها می کردیم؟ بهراد چی

میگفت؟ همین سوال رو بلندتر گفتم: چی میگی بهراد؟ فرهاد و ول کنیم؟

بهراد سریع سری تکون داد و گفت: نه اونم با خودمون میبریم.

از این همه حرف غیرمنطقی به جوش آمدم، درست همین چند لحظه پیش اعتراف کرد که اشتباه کرده و حالا باز هم به مسیر اشتباهش ادامه

میداد.

در حالی که به تته پته افتاده بودم و سعی میکردم جملات را سر هم کنم گفتم: منظورت چیه بهراد؟ هیچ میفهمی چه چیزی میگویی؟ ما

حتی ماشینی هم نداریم چطور قراره یه نفر که تا سر حد مرگ کتک خورده رو از اینجا ببریم؟ بهراد برای آرام کردنم دو دستش را بالا آورد و گفت: آرام باش تیام... قول میدم همه چیز خوب پیش بره، ما باید الان از این خونه

خارج بشیم آخرین شانسمونه. از فردا صبح معلوم نیست شاید باز هم ساواک بیاد. اما توی تاریکی شب، حتی اگه هم باشن پیاده بی سر و

صدا خیلی راحت تر میشه دورشون زد. فقط بهم اعتماد داشته باش.

تمام حرفهایش را در حین اینکه با آرامش بیان میشد، پشتش نگرانی ای بود. تلاشی برای ثابت کردن خودش به من و من این رو به

راحتی میفهمیدم، دلم میخواست اعتماد کنم. مثل هر وقت دیگه ای... اما اعتماد کردن در این شرایط سخت تر شده بود با این حال با

توجه به همین شرایط مجبور به اعتماد بودم به آرومی سرم رو تگون دادم و اون در حالی که دو طرف بدنم رو گرفته بود گفت: همه چی

درست میشه... قول میدم بهت، توی تهران یه زندگی خوب راه میندازیم خوشبخت میشیم... همه ی گذشته رو هم میندازیم دور باشه؟

لبخندی زد، شروع دوباره؟ میتونستم این کار رو بکنم... یه شروع دوباره توی تهران، جایی که میتونستم با اطمینان بگم روزبه پسرمه...

جایی که همسر دوم نباشم و فقط همسر باشم. من میخواستم که دوباره شروع کنم.

از ظرفشویی فاصله گرفتم و در حالی که دستکش ها رو از دستم در میاوردم روزبه رو صدا کردم: روزبه مامان میشه تلفن و جواب بدی؟

وقتی صدایی مبنا بر رضایت نیومد پا تند کردم و داخل پذیرایی شدم روزبه رو دیدم که پای بساط نقاشی اش خوابش برده لبخندی روی لبم

نشست و گوشی رو برداشتم تا صدای زنگش روزبه رو بیدار نکنه: بله بفرمایید؟

صدای شاد فرهاد توی گوشی پیچید: الو منزل بی معرفتا؟

خنده ای به شوخیش کردم و گفتم: نه اینجا منزل با معرفتاس ما فقط یه بیمعرفت میشناسیم اونم آقای فرهاد زنگنه‌اس. خوبی آقا؟

صدای فرهاد به گوشم رسید طوری که میتوانستم چهره اش را تصور کنم با لبخند بزرگش و چهره ی مهربانش: خوبم من تیام خانوم تو

چطوری؟

روی صندلی کنار تلفن نشستم و گفتم: منم خوبم، چه عجب زنگ زدی!

- هی گفتم دیگه احوال بی معرفتا رو بپرسم؟ اون شوهر خوشتیپت کجاست؟

+ کجا میخوای باشه؟ سر کار مثل همیشه!

- میخواست بره منطقه جنگی رفت؟

+ آره رفت اما زود برگشت، به عنوان پشتیبان همینجا کار میکنه. میگه نمیتونه روزبه رو تنها بذاره. در این مورد واقعا خدا رو شکر

میکنم.

صدایش ملایم تر از قبل به گوش رسید: همه چیز درست شد؟

فکم رو سفت کردم نفسی کشیدم و گفتم: خیلی دلم میخواد بگم آره... اما فرقی نمیکنه، اون طوری رفتار میکنه انگار روزبه ای وجود

نداره. یعنی پولش و میده گاهی باهاش حرف میزنه اما فقط همین، نه به کارای روزبه توجه میکنه. نه بهش محبت میکنه، از اون بدتر

اینکه روزبه هم ازش فاصله میگیره.

نفسی کشیدم و ادامه دادم: ولش کن، کسی که باید بفهمه نمیفهمه چرا سر تورو درد بیارم؟ چی کار میکنی کی میای ایران؟ لحظه ای سکوت شد و بعد گفت: اتفاقا حرفش شد، زنگ زدم بگم واسه پنجشنبه ی همین هفته بلیط دارم. لبخند کم‌رنگی روی لبام نشست، بعد از انقلاب دو سال را در همین خانه مهمان ما بود و بعد از آن بود که به آمریکا برگشت. توی همین

دو سال بهترین دوست من شد به من ثابت شد که فرهاد در همه شرایطی در کنارم حضور داره بدون اونکه در مقابلش چیزی بخواد یا

کاری بکنه که من احساس ناامنی بکنم.

حتی بهراد هم در این چهار سال ثابت کرد بهترین همسر دنیاست اما در مورد اینکه بهترین پدر دنیا باشه با ناامیدی زیاد بهش شک داشتم.

تقریباً هیچ وقت برای روزبه وقت نداشت هیچ وقت آنطور که باید توجه نمیکرد اما با این حال میدونستم که یه روزی به رو خودش میاد.

به فرهاد گفتم: پس به زودی میبینمت.

صدای فرهاد دچار قطعی و وصلی مجدد میشد: آ... می... بی...

باقی حرفهایش در خش خش زیادی گم شد، برای لحظه ای گوشی را از گوشم فاصله دادم و بعد گفتم: صدات نیامد فرهاد. لحظه ای بعد تماس قطع شده بود، نفسی کشیدم و گوشی رو سر جاش گذاشتم. تماس از آمریکا به ایران با وجود این که بهتر از تماس از

ایران به آمریکا اما باز هم مشکلات زیادی داشت.

صدای در حیات باعث شد از جام بلند شم، اول روزبه رو در آغوش گرفتم و به اتاقش بردم و بعد هم برای استقبال از همسرم به جلوی

در رفتم.

تقریباً سه روز از اومدن فرهاد میگذشت، توی اتاق در حال جمع کردن وسایل بودم. میدونستم فرهاد رفته بیرون تا خریداشو انجام بده اما خبر نداشتم که بهراد برگشته یا نه برای همین بهتر میدیدم تا پیش روزبه برم، با وجود

اینکه 5 سالش بود اما هنوز میترسیدم تنه‌اش بذارم مخصوصا که روزه برعکس هم سن و سالهای دیگرش ساکت بود و در سکوت گاهی

خرابکاری میکرد.

دستی توی موهام کشیدم و محض اطمینان که شاید یک وقت فرهاد برگردد روسری ام را برداشتم. پنج سال زندگی در تهران خیلی چیزها را

عوض کرده بود. نوع زندگیم نوع پوشش حتی نوع گفتارم... من کسی نبودم که به خاطر ظواهر تهران گذشته ام رو فراموش کنم اما

زمانی که کسی دور و برت نباشد تا به زبان تو حرف بزند کم کم زبانت را در گنجینه ی ذهنت پنهان خواهی کرد. از اتاق بیرون اومدم و اول سری به اتاق روزه زدم و وقتی ندیدمش به طبقه ی اول رفتم، صدایش زدم: روزه مامان کجایی؟

کلافه از اینکه جواب نمیداد و این نشونه ی اینکه حتما داشت کاری میکرد اولین جایی که به ذهنم رسید آشپزخانه بود واردش شدم و روزه

رو دیدم که میون کوهی از آجیل و مربا و چیزهای دیگری که برای فرهاد توی یخچال گذشته بودم نشسته و تقریبا همه اشون رو روی

زمین ریخته. یه لحظه واقعا احساس کردم جلوی چشمام سیاهی رفت جیغی زدم و گفتم: روزه چی کار کردی؟ روزه که دید مچش گرفته شده با نیشخندی به سمت نگاه کرد رفتم سمتش و از دستهای بلندش کردم و در حالی که به سمت سینک ظرفشویی

میبردمش تا تمیزش کنم با ناراحتی سمتش گفتم: این چه وضعشه چرا خودتو کثیف کردی. اخم هایم به هیچ عنوان از هم باز نمیشد، هم خودش و هم آشپزخانه را به شدت کثیف کرده بود به غیر از اون وسایل فرهاد هم به کل

نابود کرده بود. وقتی دست و صورتش رو تمیز کردم روی زمین گذاشتمش و رو به رویش زانو زدم... لباس سفید رنگش رو از تنش

خارج کردم و با عصبانیتی مصنوعی که تنها بهش نشون بده تا چه حد کارش اشتباه بوده و من رو ناراحت کرده گفتم: روزبه به فکر

مامان نیستی؟ چرا این کار رو کردی؟

روزبه که عصبانیت رو دید لبی ورچید و سری به زیر انداخت و گفت: حوصله ام سر رفته بود...

از جوابش هم خنده ام گرفت و هم عصبی تر شدم با تحکم گفتم: حوصله ات سر رفته باید بیای سر وقت وسایل عمو؟ مگه نگفتم چیزی

خواستی بیا پیش خودم روزبه؟ گفتم یا نه؟

قبل از اینکه روزبه حرفی بزنه صدای بهراد باعث شد سر بلند کنم کنارش فرهاد هم بود و من چه قدر خیالم راحت شد که روسری سرم

کرده بودم بهراد با اخم به سمتم گفت: چرا داری سرش داد میزنی؟

لباس کثیف رو توی ماشین لباسشویی انداختم در حالی که روزبه رو بغل میکردم و از کنار هر دو مرد میگذشتم گفتم: سرش داد نمیزنم دارم

بهش یاد میدم که کار اشتباهشو دیگه نکنه...

قبل از اینکه به سمت پله ها دستی من رو کشید و بعد روزبه از آغوشم بیرون کشیده شد و روی زمین گذاشته شد اخمم حالا بیشتر به

شکل تعجب داشت دیگه نمیفهمیدم چرا بهراد داره رفتار عصبی نشون میده پرسیدم: چی کار میکنی؟ دارم میبرم لباسشو عوض کنم.

فک بهراد سفت شد و بعد گفت: کی گفته تو میتونی به بچه ی من بگی که کارش اشتباهه یا نه؟

ابروهامو بالا دادم اول به سمت فرهاد که اون هم مثل من گیج مونده بود نگاه کردم و بعد گفتم: کاری که من دیدم مسلما اشتباه بود به

علاوه بهراد بچه ی تو نه... بچه ی ما روزبه همونقدر که بچه ی توئه بچه ی منم هست...

بهراد خنده ای عصبی کرد و بعد جدی گفت: نه نیست... بچه ی منه...

فرهاد جلو اومد و دست روی بازوی بهراد گذاشت و گفت: بهراد حواست باشه داری چی میگی...

بهراد با دستش دستِ فرهاد رو پس زد و گفت: حواسم هست... معلوم نیست وقتی که من نبودم با این بچه چطور رفتار کرده... که

الان من فقط یه چشمه اشو دیدم.

عصبی صدامو بردم بالا و گفتم: چی داری میگی بهراد؟ من مادر اون بچه ام... وقتی که توی این پنج سال تو زورت میومد یه نگاه

بهبش بندازی من بودم که بهش محبت کردم حالا چی داری میگی حالت خوبه اصلا؟ چرا یهو اینطوری میکنی؟ بهراد عصبی گفت: نه خوب نیستم... اون بچه مادرش تو نیستی مادرش مهگل...

صداش مثل اکو توی سرم پیچید، مادر اون بچه مهگل بود؟ یعنی این چیزی بود که بهراد میدید؟

عقب رفتم دستم رو روی نرده ی کنار پله ها گرفتم و گفتم: بهراد... بهراد...

فرهاد که وضعیتم رو دید در حالی که با عصبانیت به بهراد تنه میزد به سمتم اومد و دستش رو به سمتم دراز کرد اما قبل از اینکه بهم

دست بزنه با دستم مانعش شدم و به سرعت برگشتم که از پله ها بالا برم اونقدر حالم بد بود که برای یه لحظه نزدیک بود سر بخورم

صدای فرهاد رو شنیدم که سر بهراد داد زد: چه غلطی کردی بهراد؟ خودت فهمیدی چی گفتی؟

گیج وسط اتاقم نشستم نه میتونستم گریه کنم نه حتی نفسم بالا میومد چمدون کوچکی رو از کمد در آوردم و وسط اتاق گذاشتم حواس پرت

چند تیکه از لباسهامو توش گذاشتم و بعد پس اندازی که برای مواقع ضروری هم جمع میکردم برداشتم. نمیخواستم وسیله ی زیادی بردارم

نمیخواستم چیزی از اینجا بردارم، با همان چمدان کوچک از پله ها سرازیر شدم روزبه در آغوش فرهاد بود. بهراد با دیدن در حالی که

اخم عمیقی روی پیشونیش بود جلو اومد و پرسید: کجا میری؟

بی توجه بهش به سمت فرهاد گفتم: فرهاد من و تا یه جایی میرسونی؟

فرهاد از جاش بلند شد و پشت سر بهراد قرار گرفت تا خواست حرفی بزنه بهراد پیش دستی کرد و تقریباً داد زد: میگم کجا میری هان؟

زن منی پس حق رفتن جایی رو نداری فهمیدی؟

این بار مستقیم تو چشمای بهراد نگاه کردم هر چند نگاهم پر از اشکهایی بود که میدونستم دیر یا زود سدشون قراره بشکنه اما سرد به بهراد

نفوذ کردم و گفتم: بمونم که چی؟ بچه ی مهگل و بزرگ کنم؟ کارای تورو بکنم؟ من زنت نیستم من کنیزتم از روز اول من به عنوان

خون بس اومدم دیگه... وقتی مامان باباتو دیدم فکر کردم این فقط یه نام که قرار نیست واقعی بشه اما تو بهم ثابت کردی که خون

بسم... بهراد پنج سال بازیگم دادی... من و دلخوش خونه ای کردی که ماله من نبود... من عشقمو زندگیمو واسه تو و روزبه

گذاشتم من حس مادریمو واسه روزبه گذاشتم... اما تو... اما تو توی یه لحظه خرابشون کردی.

بهراد کلافه در حالی که مشخص بود به حرفهایی که میزنه اعتقادی نداره گفت: من معذت میخوام تیام برو چمدونو بذار سر جاش بیا با هم

حرف میزنیم...

لبم لرزید، سد چشمهام دیگه تاب اشکهام رو نیاورد با بغض و اشک به سمت فرهاد گفتم: من و ببر فرهاد...

فرهاد بعد از سکوت چند ثانیه ای با صدای آرام و گرفته ای گفت: برو تو ماشین میام الان...

از کنار هر دو گذشتم برای یه لحظه به روزبه نگاه کردم وقتی من رو دید به سمت اومد و در آغوشم گرفت قدش کمرم میرسید. گریه ام

شدت گرفت آرام گفتم: روزبه...

نتونستم مثل همیشه کلمه ی بعد رو بگم با دلسردی و ناراحتی دستان کوچکش رو از دور کمرم باز کردم و آرام گفتم: خداافظ عزیزم...

زودتر از فرهاد رفتم و توی ماشینش که توی حیاط بود نشستم کمتر از پنج دقیقه اونم اومد و روی صندلی راننده نشست و بدون اینکه هیچ

کدوم حرفی بزنییم راه افتاد تنها صدایی میومد صدای گریه ی من بود...
 وقتی بی هدف بیست دقیقه ای رو رانندگی کرد در آخر کناری کشید و گفت: تیام گریه نکن، دارم اذیت میشم.
 سعی کردم جلوی گریه و بگیرم و به سمتش برگشتم و گفتم: برو سمت ترمینال فرهاد.
 فرهاد اخمی کرد و گفت: نه آوردمت بیرون آروم شی حالت بهتر شه برمیگردیم خونه.
 نفسی کشیدم و با بغض گفتم: یادته گفتی همه کار برام میکنی؟ من فقط میخوام من و ببری ترمینال خواهش میکنم...
 کلافه دستی توی موهایش برد و اسمم رو به زبون آورد: تیام؟
 دستم و روی دهنم گذاشتم تا لرزش صدامو کنترل کنم و بعد گفتم: خواهش کردم فرهاد...
 فرهاد با بیچارگی به من نگاه کرد و بعد ماشین رو راه انداخت زمانی که نزدیک ترمینال شده بودیم به ناگاه ماشین رو کنار کشید و تقریباً

با فریاد گفت: حداقل بگو کجا میری؟
 سرم رو به دو طرف تکون دادم و گفتم: نه... نمیگم... میری به اونم میگی! میخوام برم گم و گور شم این و بفهمم فرهاد.
 فرهاد نگاهم کرد در نگاهش فریاد خواهش بود لبش را به هم فشرد و بعد آروم گفت: نمیگم، قول میدم بهش نگم قسم
 جون خودتو میخورم که

برام عزیزترینی فقط بگو کجا میخوای بری تیام من دیوونه میشم.
 گریه ام دیگه بند اومده بود و فقط آثارش پیدا بود دستی به چشم سوزانم زدم و گفتم: باشه بهت میگم اما فرهاد حق نداری
 به اون

بگی...
 فرهاد چشمش رو روی هم گذاشت و گفت: این فقط یه دعوی کوچیک بود... من حتی نمیدونم چرا اونطوری رفتار کرد
 ولی...
 صدام کمی بالاتر رفت و گفتم: اون دعوی کوچیک کل ماهیت زندگی من و زیر سوال برد... فرهاد من باور کردم، باور کردم
 که بهرادم

من و دوست داره که مادر روزبه ام... توی یه لحظه همه اشو نابود کرد حتی اگه برگردمم فکر میکنی به هیچ کدومشون
 میتونم مثل قبل

نگاه کنم؟ فقط بهم قول بده که نگي...

سرس رو به نشونه ی جواب مثبتش تکون و من آروم گفتم: میرم ایل... جای دیگه ای هم ندارم!

آروم پرسید: میدونی الان کجان؟

پوزخندی زدم و گفتم: درسته پنج سال اینجا زندگی کردم اما هنوز اصلتم رو یادم نرفته...

فرهاد: - پس بگو کجا!

نگاهش کردم و سعی کردم لبخند بزنم و گفتم: همین که میدونی پیش کی میرم باید خیالت راحت بشه... ایل هیچ وقت با من بد رفتار

نمیکنه...

و بعد چشمانم به منزله اتمام بحث روی هم گذاشتم و سرم رو به صندلی تکیه دادم.

نگاهم به سبزه زارها بود و گوشم به صدای زنگوله ی ماکیانی بود که داشتند به این سمت میومدند، دستهای کوچکی روی گونهایم قرار گرفت

بی آنکه نگاه کنم میدانستم چه کسی است به سمتش برگشتم و دخترک کوچک ایل را در آغوش گرفتم و گفتم: تیام؟ تو اینجا چه میکنی؟

صدایی باعث شد سر بلند کنم صدایی به جز صدای تیام کوچک به گوشم رسید: سلام.
با دیدن عماد از جا پریدم و تیام هم به آغوش پدرش دوید با لبخند سلام کردم و نگاهم روی تیام کوچک برگشت که درست شبیه پدرش بود

نگاه عماد به سمت دخترش برگشت و گفت: تیام هر وقت زمان پیدا میکنه پیش شما میاد.
با یاد روزبه ام آهی کشیدم و گفتم: من بچه ها رو دوست دارم.
عماد بی اونکه نگاهش را از تیام برگردانه گفت: خودت هم مادر خوبی خواهی شد.
بی اختیار دستم روی شکم نیمه برآمده ام گذاشتم و به تشکر ساده ی زیر لب افاقه کردم به دخترک کنار دست عماد نگاه برگرداندم و منتظر

نگاهش کردم، وقتی متوجه نگاهم شد خودش را آغوش پدرش جدا کرد و گفت: خاله تیام میای بازم برایمان قصه بگی؟
بیشتر از چهار ماه بود که باز هم دخت ایل شده بودم، همه حتی با وجود اینکه حالا تنها نبودم قبولم کرده بودند. دروغ نمیگم، بی خبری

از روزبه و بهراد مرا گاهی به مرز جنون میکشید. واقعیت اینکه جایی بیرون از ایل خانواده ام چه میکنند دیوانه ام میکرد گاهی فکر میکردم

شاید باید وایمیستادم شاید باید میفهمیدم چه چیزی خاطر همسرم را آزرده کرده؟ همان همسری که هیچ گاه نمیگذاشت من ناراحت شوم چرا به

یکباره چنین کرد؟

سوالات و نظریات در مغزم تکرار میشدند اما برای من دیر بود، یا این چیزی بود که من فکر میکردم دیگر نه خبری از فرهاد داشتم نه از

هیچ کس دیگه ای که مرا به خبری از آنها برساند.

به سمت تیم کوچک سری تکان دادم و گفتم: بیا خاله جان بیا بریم تا برای تو و دیگر بچه ها داستان بگویم. این روزها کارم شده بود داستان سرایی داستان پسری را میگفتم که حالا از آغوشم دور مانده بود و من خودم را سرزنش این دوری

میکردم.

تیم دست من رو گرفت و با من همراه شد تا پیش بچه های دیگر برویم درست جایی میان دشت که بچه ها نشسته بودند لیلای باردارم که

سومین کودکش را در بطن خود پرورش میداد هم نشسته بود با دیدن من لبخندی زد و از جا بلند شد، تقریباً هم ماه خودم بود با رسیدنم

گفت: دوباره بچه ها کشاندت تیم ونو؟

سری به نشانه ی مثبت تکان دادم و گفتم: آره، اما فقط بچه ها نیستن خودم هم دوست دارم. دستم را گرفت و مرا با خودش در همان جای قبلی نشاند و گفت: بیا که تا قبل از ظهر باید تمامش کنی که به کارهایمان برسیم.

لبخند زدم و او را نگریستم که با کمی اخم به کودک دو ساله اش هوراد نگاه میکرد تا از کشیدن موهای خواهرش دست بردارد.

به آرامی دست بر سر هوراد کوچک کشیدم و به پیش خودم فراخواندمش، شاید به واسطه ی پسر بودنش بود که مرا انقدر به یاد روزبه

مینداخت با صدایی ملایم شروع به تعریف قصه ای کردم، قصه ای قدیمی و کودکانه راجع به پیرمردی با خساست و عصبانیتش همه را از

خود میرنجانند.

داستانم تقریباً به آخرهایش رسیده بود که صدایی شنیدم، صدا آشنا بود به گمانم چند سالی برایم مثال لالائی شبانه شده بود... صدای آشنا

گفت: آخرِ قصه چه شد بانو؟ وقتی که پیرمرد پشیمان شد، اون موقع بخشیده شد؟ به رو به رویم خیره ماندم شاید دلم نمیخواست شاید نمیتوانستم که برگردم شاید فلج شده بودم، زمانی به خودم آمدم که لیلا هوراد رو از

روی پایم کشید و بچه ها را بلند کرد تهدید آمیز نگاهش کردم که آرام گفت: کسی که به خاطرت یه ایل سرگردان را پیدا کرده مستحق

شنیده شدن تيام، این فرصت را ازش نگیر. از خودت نگیر.

نفسی کشیدم و به دور شدن دوستم نگاه کردم با کمی معطلی از جا بلند شدم اما به عقب برنگشتم با صدایی لرزان گفتم: اینجو چه میکنی؟

صدایش کمی نزدیک تر شد با ناراحتی گفت: ونو مونو سی کن! (بانو به من نگاه کن)

دستهایم را مشت کردم کمی سرم را برگردوندم اما نه کامل و گفتم: برو بهراد، اصلاً چرا آمدی؟ نباید میآمدی! خواستم برم، حرف لیلا به کنار او که در جریان زندگی ما نبود. من نمیتوانستم به بهراد این فرصت را بدهم، مگر قبلاً فرصت نداده بودم؟

من بهراد را میپرستیدم اما انکار مادر بودن من؟ چیزی فرا تر از انتظار هایم بود و همین مرا تا مرز نابودی برده بود.

دستان کوچکی دامن را گرفت، صدای اشناى روزه به گوشم نشست: مامان؟

پاهام شل شده بود دیگر یارای رفتن را نداشتم، چشمهام بستم زانوهایم تا شد دستانم شانه ی پسرک را گرفت و تا دستش پیش رفتم چشم باز

کردم و بعد از چهار ماه چشم تو چشم پسرکم شدم چانه ام لرزید چانه ی او هم میلرزید اشک چشمانم پایین ریخت میان گریه خندیدم و

گفتم: کرم... پسرکم عزیزکم...

بغضش ترکیب و چشمانش بارانی شد خودش را در آغوشم انداخت، حس دلتنگی ای که میخواستم فراموشش کنم حالا تا تهه استخوانم را سوزانده

بود به همراهش گریه میکردم و میبوسیدمش... از خودم دورش کردم و صورت کوچکش را در دست گرفتم و با دست اشک چشمهایش را

پاک کردم و گفتم: گریه نکن کرم گریه نکن جونم... ماما اینجاست دیگه نمیره دیگه قول ایده که نره... سرش را به سینه ام چسباندم و کمی سر بلند کردم تا بهراد رو ببینم، چشمانش غمگین بود صورتش تکیده و خسته بود اما لبخند کوچکی

روی لبش بود که باعث شد من هم لبخند بزنم آرام گفتم: من اشتباه کردم تیامم اشتباه کردم ونوی من... من پدر نبودم ببخشید مادر

بودنت رو زیر سوال بردم! فقط... فقط یه فرصت دیگه تیام قول میدم این بار خرابش نکنم. از جایم بلند شدم، این فرصت را میدادم این بار به خاطر روزبه و به خاطر بچهی دیگرم که در راه بود بچه ای که چهار ماه به خوبی

از پدرش پنهان کرده بودم همون بچه ای که روز ترک کردن بهراد میخواستم خبر آمدنش را بهش بدم... نگاه بهراد به شکمم افتاد آرام

گفتم: فرصت میدم بهراد... فرصت میدم اما نه به تو به روزبه به این بچه که تو راهه! به خودمون به عنوان یه خانواده. بهراد ناباور جلو آمد و مرا در آغوش کشید، چقدر دلتنگ عطر مردانه ی وجودش شده بودم زیر گوشم آرام گفتم: تنبیهم کردی... اونم

چه تنبیهی تیام! دیگه هیچ وقت نرو دیگه اینطوری تنبیهم نکن طاقتم نیست... از من نپرس چرا، طاقت ندارم من بی پناه ز تو، تنها گذاشتت بی فکر به گریه هات بی فکر به خستگی بی اعتنا به اینکه ما مال هم شدیم...

@caffetakroman